



فصل اول

با خستگی درخونه رو باز کردم و رفتم تو..نگاهی به حیاط انداختم..مامان کنار حوض نشسته بود و داشت با دست لباس می شست..

لبخند کمرنگی زدم..لبخندی که از روی آرامش نبود..فقط برای دل خوشی مامان بود..درو بستم..با صدای بسته شدن در مامان سرشو بلند کرد و نگام کرد..با دیدن من لبخند مهربونی زد و بلند شد و در حالی که دستاشو زیر شیر آب می شست گفت:گرفتی دخترم؟..

رفتم جلو و با خستگی گفتم :اره مامان گرفتم..بالاخره تموم شد..اینم از مدرک دیپلمم..از فردا میرم دنبال کار..

لبه حوض نشستم..مامان با اخم نگام کرد و گفت :بهار صد دفعه بهت گفتم بازم میگم من نمیذارم تو با این سنت بری سرکار..دخترم تو باید به فکر درست باشی..به فکر آینده ت..نمی خوام از الان به فکر کار کردن بیافتی..

وای خدا باز هم بحث همیشگی..دیگه خسته شده بودم..سعی کردم اروم باشم..

با لبخند نگاش کردم و گفتم:اخه مادر من شما خودت وضعیتمونو ببین..تا کی باید اینطوری سر کنیم؟..

مامان :دخترم من که دارم کار می کنم..خیاطی می کنم..بافتنی هم می بافم..گفتی خونه ی مردم کار نکن گفتم باشه بچه م غرور داره دیگه کار نمی کنم..دیگه چی میگی؟..

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم با لحن کلافه ای گفتم : مامان خودت هم خوب می دونی این پول کفاف زندگیمونو نمیده..چه برسه که من بخوام درس هم بخونم..خرجش خیلی بالاست..با این وضعیت من نمی تونم..چرا متوجه نیستین؟..

درو باز کردم و رو به مامان که کنار حوض ایستاده بود و با ناراحتی نگام می کرد گفتم: به هر حال من تصمیم خودمو گرفتم..فردا برای کار به چند جا سر میزنم..به هر حال توی شهر به این بزرگی شرکت زیاده که به منشی نیاز داشته باشن..

رفتو تو و درو بستم.. به راست رفتو اتا قم ..روي زمين نشستم وپاهامو تو شکم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو پاهام..

فکر مي کردم.. به همه چيز.. به فقري که توش دست وپا مي زديم.. به مادرم که تا پارسال خونه ي اينو اون کار مي کرد تا خرج تحصيله منو جور کنه بعد هم که من با کلي التماس ازش خواستم ديگه نره مجبور شد قبول کنه.. خياطي مي کرد و بافتني مي بافت.. مگه يه ادم چقدر تحمل داره؟.. من همه ي اينو رو مي ديدم.. خودم تابستونا کمکش بودم ولي زمستون که مي شد مجبور مي شدم بيشتر به درسام برسم اون هم به تنهائي خرجمونو در مي آورد.. ولي الان که ديپلم رو گرفته بودم ديگه فرق مي کرد.. الان مي تونستم کمکش کنم.. ميرم سرکار و ميشم کمک خرجش.. به هر حال اوضاع هيمنطور نمي مونه.. خدا بزرگه..

پدرمو خيلي سال پيش وقتي که تازه به دنيا اومده بودم از دست داديم.. به گفته ي مامان.. پدرم تو جاده ي شمال تصادف مي کنه و يميره.. هيچ وقت چيز زيادي برام تعريف نمي کرد.. هميشه مي گفت به وقتش خودت همه چيزو مي فهمي.. ولي وقتش کي بود؟.. خودم هم نمي دونستم..

خيلي دوست داشتم بدونم که پدرم کي بوده؟.. چه شکلي بوده؟.. خانواده ي پدرم کيا بودن؟.. کجا زندگي مي کردن؟.. ولي هيچ کدوم از اينو رو نمي دونستم.. حتي نمي دونستم پدرم چه شکلي بوده.. مامان هميشه ازم پنهون مي کرد.. مي گفت وقتش که شد خودم همه چيزو برات ميگم..

صبحونه م رو خوردم و رفتو اتا قم تا حاضر بشم.. سعي کردم ساده ولي تميزو مرتب به نظر برسم.. مدارکمو برداشتم و حاضر واماده از اتا قم زدم بيرون..

مامان داشت سفره رو جمع مي کرد.. با ديدن من نگاهش پر از غم شد : دخترم تصميمت رو گرفتي؟..

سرمو تگون دادمو به طرفش رفتم :اره مامان.. نميشه دست رو دست گذاشت و هيچ کاري نکرد.. الان ديگه درس و مدرسه ندارم.. بايد کمکتون کنم..

صورتشو بوسيدم.. مامان با چشماي اشکيش نگام کرد و گفت :خدا پشت و پناهت دخترم.. مواظب خودت باش..

لبخند اطمينان بخشي زدمو گفتم: حتما مامان.. خدا حافظ..

مامان : خدا نگهدار دخترم..

از خونه زدم بيرون.. نفس عميقي کشيدم و سرمو بلند کردم و رو به اسمون زمزمه کردم :خدایا به اميد تو.. داشتم زير لب دعا مي خوندم.. که سنگيني نگاهي رو حس کردم..

سرمو اوردم پايين يه پيرزن جلوم و ايساده بود.. با تعجب نگاهش کردم.. سرشو تگون داد و با صداي پير و شکسته اي گفت :خدا همه ي جوونا رو شفا بده.. دختره با خودش حرف مي زنه.. چه دوره و زمونه اي شده والا..

غرغرکنان راهشو گرفت و رفت.. خنده م گرفته بود.. مردم به همه کاره ادم کار داشتن.. اخه اينم شد کار؟.. خب من هر چي که دارم ميگم تو دلم دارم ميگم.. مگه به کسي ازار ميرسه که اينجوري مي کنند؟.. واقعا ادم نمي دونه چي بگه..

با لبخند سرمو تگون دادم و رفتم سر کوچه.. مزاحم هميشگي سر کوچه و ايساده بود.. اسمش سامان بود و علاقه محله.. دست هر چي خلافکار و دزد و چشم ناپاک رو از پشت بسته بود.. هر وقت زل مي زد بهم مو به تنم سيخ مي شد.. نگاهش بدجور بود..

وقتي رسيدم بهش اخمامو کردم تو هم و از جلوش رد شدم.. صداشو اروم شنيدم :به به خانم خوشگله ي محل..

صداشو از پشت سرم شنیدم: بشین.. الان بابا میاد..

سریع نگاهش کردم.. من با بابای این چکار دارم؟.. این چرا انقدر راحت حرف می زنه؟..

خواستم بگم من با بابات کار ندارم با رییس شرکت کار دارم که در اتاق باز شد ویه مرد میانسال تقریباً پنجاه ساله او مد داخل..

یه نگاه به من و پسرش انداخت..

اروم سلام کردم.. سرشو تکیه داد و زیر لب جوابمو داد.. پشت میزش نشست.. پس این رییس؟.. لابد این بچه پررو هم پسرشه..

به صندلی اشاره کرد تا بشینم.. اون پسر هم رو به روی من نشست.. آقای رییس با لحن جدی رو به من گفت: بفرمایید.. -برای مصاحبه مزاحمتون شدم.. ظاهراً به یه منشی خانم نیازمندید..

سرشو تکیه داد و گفت: درست.. مدارکتونو لطف کنید..

مدرک دیپلم و دیپلم کامپیوترمو دادم.. اخی 1 سال پیش مامان اصرار داشت که برم کلاس کامپیوتر.. البته من خودم هم علاقه داشتم ولی خب مخارجش زیاد می شد.. ولی انقدر مامان اصرار کرد تا اینکه قبول کردم..

به هر دو مدرک نگاه کرد و رو به من گفت: دیپلم دارید؟.. سنتون هم که خیلی کمه.. ظاهراً به کامپیوتر هم آشنا هستید.. خب این برای ما مهمه.. ولی سابقه ی منشی گری ندارید..

نفسشو داد بیرون و گفت: انگیزتون برای کار چیه؟.. منظورم اینه که هدفتون از کار پیدا کردن تو یه همچین سن کمی چیه؟..

جدی نگاهش کردم و گفتم: هدفم مثل خیلی های دیگه کار و درآمد اون کاره.. همین.

رییس: پس از نظر مالی مشکل دارید درست؟..

سکوت کردم و چیزی نگفتم که اون هم وقتی سکوت منو دید گفت: البته قصدم دخالت تو مسائل خصوصی شما نیست.. ولی خب اگر بخوام شما رو استخدام بکنم باید از یه سری مسائل با خبر باشم..

-درسته.. ولی هر وقت استخدام شدم من هم همون یه سری مسائل رو برای شما توضیح میدم..

لبخند کمرنگی زد و سرشو به نشونه ی موافقت تکیه داد..

سرمو چرخوندم که نگام به همون پسر جوون افتاد.. زل زده بود به من و با پوزخند نگام می کرد.. از نگاهش هیچ خوشم نیومد..

رییس: این فرم رو پر کنید..

فرم رو ازش گرفتم و شروع کردم به پر کردن..

رییس: کیارش بهش زنگ زدی؟..

کیارش: اره زنگ زدم.. ولی می گفت جنس ها حاضر نیستن.. مرتیکه این همه مدت ما رو سرکار گذاشته که اخرش بگه حاضر نیست..

رییس: خیلی خب.. 2 روز دیگه صبر کن اگر دیدی همچنان خبری نشد خودت اقدام کن.. فهمیدی؟..

کیارش: باشه..

فرم رو گرفتہ طرفش.. رو بہ من گفت :شما مي تونيد تشريف ببريد.. اگر قبولتون کرديم باهاتون تماس مي گيريم..
سرمو تڪون دادم :باشه..بالجازه..خداحافظ..

رئیس : خدانگهدار..

از اتاق او مدم بیرون.. نفس عمیق کشیدم.. خدا کنه قبول کنند.. حداقل یه کدوم از این 5 جایی که رفتم اگر قبول بشم خودش جای امیدواریه..

تازه از خواب بیدار شده بودم.. صدای زنگ تلفن بدجوری رو اعصابم بود.. غرغرنان رفتم طرفشو برش داشتم..

-الو..

--الو سلام خانم..منزل خانم بهار سالاري؟..

-سلام..بله خودم هستم..شما؟..

--من صداقت رییس شرکت سماء هستم.. شما جهت مصاحبه به اینجا مراجعه کرده بودید؟..
سریع گفتیم: بله بله..

--خانم با استخدام شما موافقت شده.. فردا می تونید تشریف بیارید..

وای خدا یعنی درست شنیدم؟.. قبولم کردن؟.. به همین زودی؟..

ذوق کرده بودم ولی سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم..

نفس عمیق کشیدم و با صدایی که به راحتی می شد خوشحالی روتوش دید گفتم: ممنونم.. فردا حتما میام..

--بسیار خب..خدانگهدار..

-خدا حافظ..

گوشی رو گذاشتم از زور خوشحالی جیغ کشیدم و تو جام بالا و پایین پریدم..

مامان از تو اشیزخونه اومد بیرون وبا تعجب نگام کرد..

با خوشحالی رفتم طرفشو بغلش کردم :و ایاااا مامان قبولم کردن.. از فردا میرم سرکار.. خیلی خوشحالم..

مامان منو از خودش جدا کرد وبا دلخوري گفت: اخه اينم خوشحالي داره دخترم؟..من نمي خوام تو کار کنی..تو بايد درستو ادامه بدی نه اینکه با اين سنت بري سرکار وبشي منشي يه شرکتي که نمي شناسيش..نمي دوني چه جور ادمايي توش رفت و آمد دارن..دخترم من نگرانتم..

بغلش کردم وبا لحن اطمینان بخشی گفتم: مامانی نگران چی هستی؟..به دختری اعتماد داشته باش..من مواظب خودم هستم..

اشک های مامان ریخت روی صورتشو گفت : عزیزم من به تو اعتماد دارم ولی به مردم نه.. بیرون از اینجا گرگای زیادی هستند که با دیدن توبه راحتی برات دندان تیز می کنند.. دخترم تو جوونی.. ماشالله خوشگلی.. بی تجربه ای.. همه ی اینا باعث میشه من بترسم و نگران باشم.. تو رو خدا بیشتر مواظب خودت باش..

گونه ش رو بوسیدم وگفتم:باشه مامان جونم..تو رو خدا خودتو ناراحت نکن..من مواظب خودم هستم..بهتون قول میدم هیچ اتفاقی برام نیافته..پس دیگه گریه نکن..

با لبخند اشکاشو پاک کردم..

مامان لبخند کمرنگی زد وگفت:خدا همیشه همراه و مواظبت باشه دخترم..

با لبخند نگاش کردم..درکش می کردم..مادر بود و نگران یه دونه دخترش بود..

ولی اینکه بشینم تو خونه و هیچ کار مفیدی انجام ندی هم که نشد کار..لااقل منم باید یه تکه بوم به خودم بدم وکمک خرج مادرم باشم..

ایشالله هر وقت وضعمون بهتر شد می تونم به درسم هم ادامه بدم..

جلوی در شرکت ایستاده بودم ..هیجان داشتم..از پله ها رفتم بالا و وارد شرکت شدم..پشت میزمنشی همچنان خالی بود..که البته قرار بود توسط من پر بشه..

تقه ای به در زدم..

--بفرمایید..

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو..ریس شرکت یا همون آقای صداقت پشت میز نشسته بود..

--سلام..

--سلام..بفرمایید..

به صندلی اشاره کرد..نشستم..

یه برگه به طرفم گرفت وگفت این هم فرم استخدام شما..پر کنید و امضا کنید..از همین الان می تونید مشغول بشید..گفتید که با کامپیوتر آشنا هستید..بنابراین دیگه لزومی نداره راهنماییتون کنم..

یه کاغذ گرفت جلوم وگفت :از روی این برگه به راحتی می تونید بفهمید که چه کارهایی رو باید انجام بدید..این شما رو راهنمایی می کنه..

برگه رو گرفتم و بهش نگاه کردم..معلوم بود ادماي خیلی مقرراتي هستند که این همه روی استخدام منشیون وسواس به خرج میدن..

--فقط..

نگاش کردم..

--حالا می تونید به من بگید که ..شما به این پول احتیاج دارید؟..

ای خدا این چرا ول کن نیست؟..خب مسائل خصوصی من به شماها چه ربطی داره..

بله من به این کار ودرامدش احتیاج دارم..

سرشو تکیه داد وگفت:بسیار خب..می تونید برید سرکارتون..

از جام بلند شدم وتشکر کردم واز اتاق اومدم بیرون..

با ذوق به میز منشی نگاه کردم وسریع رفتم سمتشو پشتش نشستم..

به اطرافم نگاه کردم..لوازم روی میز منظم کنار هم چیده شده بودن..

سیستم رو روشن کردم..باید از همین الان مشغول بشم..

داشتم برگه ی راهنما رو مرور می کردم که در شرکت باز شد وهمون پسر جوون که اون روز تو اتاق رییس دیده بودمش اومد تو..درسته اون روز پدرش اونو کیارش صدا زد..پس اسمش کیارشه..

نگاهش به من افتاد..با تعجب ابروهاشو انداخت بالا و بهم خیره شد..

از جام بلند شدم وسلام کردم..اومد جلو..یه لبخند بزرگ هم رو صورتش بود..

--سلاااااام..خانم خانما..پس بالاخره استخدام شدی اره؟

اصلا از طرز صحبت کردنش با خودم خوشم نیومد..چه زود هم پسرخاله می شد..

با لحن جدی گفتم:اگر اینجا پشت این میز نشستم معنیش اینه که استخدام شدم..این که سوال کردن نداره..

لبخندش تبدیل به پوزخند شد..میز رو دور زد ودرست کنارم ایستاد..

سعی می کردم به چشماش نگاه نکنم..چشمای ابی و جذابی داشت..ابروی پهن و بلند..چشمای درشت وابی ولب ودهان وبینی متوسط..موهای قهوه ای تیره در کل خیلی جذاب بود..ولی توی چشماش..توی نگاهش یه چیز خاصی بود..یه چیزی که وقتی نگاه می کرد حس بدی بهم دست می داد..نمی دونم نگاهش از روی هوس بود یا چیز دیگه..ولی حس خوبی نسبت بهش نداشتم..

صداشو شنیدم..با همون پوزخند که رو لباش بود گفت:من پسر رییس این شرکتم..تو هم منشی این شرکت هستی..اینجا من سوال می کنم تو هم باید جواب بدی..اینجا من ریسم تو هم زیر دست منی..پس دیگه نشنوم اینطور با من صحبت می کنی..شنیدی چی گفتم؟..

جمله ی آخرش رو همچین محکم وبلند گفت که چهارستون بدنم لرزید..

-- صداتو شنیدم..

اخمامو کشیدم تو هم و با لحن ارومی گفتم :بله شنیدم..

تاکید کرد :قربان..

نگاش کردم..

--بگو بله شنیدم قربان..قربانشو جا انداختی..

با حرص دندونامو روی هم فشردم..هه..مرتیکه ی عقده ای..حیف که مجبورم..وگرنه صد سال این خفت رو تحمل نمی کردم که امثال اینها اینطور بهم دستور بدن..

-بله قربان..شنیدم چی گفتید..

نگاش کردم وادامه دادم :حالا می تونم به کارم برسم؟..

سرشو آورد جلو..با تعجب نگاش کردم..

با همون پوزخند مسخره ش گفت :نه خوشم اومد..علاوه بر خوشگلّیت باهوش هم هستي..مي دوني که اگر ازم اطاعت نکني سه سوت اخراجي؟...پس ديگه تکرار نشه خانمي..

با خشم نگاه کردم وچيزي نگفتم..قهقهه ي بلندي زد و رفت تو اتاقش..اتاقی که درست کنار اتاق پدرش بود..

وقتي که رفت با حرص خودمو پرت کردم رو صندلي ودر حالیکه خودکار تو دستمو از زور خشم فشار مي دادم زیر لب گفتم:مرض..زهرمار..رو اب بخندي ..

اداشو در اوردم (بگو بله شنيدم قربان..قربانشو جا انداختي..) هه..مرتیکه ي عقده اي..

یه دفعه در اتاقش باز شد واومد بیرون..از جام پریدم..با تعجب نگاهش کردم.

با لبخند گفت:داري پشت سر من بد وبيراه ميگي؟..اشکال نداره من ندید مي گیرم..ولي تکرار نشه..البته..

دست به سینه نگام کرد وگفت :من در قباله تو ندید مي گیرم..همیشه هم از این خبرا نیست..ولي خب به نظرم تو فرق مي کني..

چشمک زد وگفت:به کارت برس خانمي..

دوباره همون قهقهه ي مسخره ش بلند شد ورفت تو اتاقش..

منم مات ومبهوت سيخ سرجام وایساده بودم وبه این فکر مي کردم که یارو کمبود داره؟..کلا تعطيله..من تازه امروز مشغول به کار شدم واینو نمي شناسم اون وقت چقدر زود باهام صميمي شده ..اصلا به چه حقي به من میگه خانمي؟..من اومدم اینجا کار کنم نه اینکه از طرف این اقا چنین حرفاي مزخرفي رو بشنوم..بايد يه جوري نشونش مي دادم که من از اوناش نیستم..

هه..فکرکرده کیه؟..يا درمورد من چطور فکرکرده؟..نبايد بذارم پا فراتر از حدش بذاره و روش بيشتري از این بهم باز بشه..

واقعا خيلي پررو بود..

1 هفته مي شد که توي این شرکت کار مي کردم..داشتم لیست شرکتايي که باهاشون قرارداد داشتيم رو چک مي کردم وقرارهامون رو باهاشون هماهنگ مي کردم که صداي تلفن بلند شد..دکمه رو زدم..

--خانم منشي..يه فنجون قهوه بياريد اتاق من..

-بله قربان..الان ميارم..

اه انگار ابدارچيش هستم..يعني شرکت به این بزرگي يه ابدارچي نداره که من بايد دم به دقيقه براي اقا چاي و قهوه ببرم؟..

توي این 1هفته کارم شده بود همین..تا حالا ازم قهوه نخواسته بود همیشه مي گفت فقط چاي..ولي انگار امروزهوس قهوه کرده بود..

از پشت ميز بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه..قهوه ش رو آماده کردم و ريختم تو فنجون وگذاشتم تو سيني .. چند تا شيريني هم گذاشتم تو يه بشقاب كوچيک و به طرف اتاقش رفتم..

تقه اي به در زدم وبا شنيدن صداش که گفت :بفرماييد.. درو بازکردم ورفتم تو..

پشت میزش نشسته بود و به صفحه ی مانیتور لپ تاپش نگاه می کرد..

فنجونشو گذاشتم رو میز و بشقاب شیرینی رو هم گذاشتم کنارش..

یه نگاه به فنجون کرد و گفت: تلخه؟..

گنگ نگاش کردم و گفتم: چی؟..

نگام کرد: اخلاقه من.. خب منظورم قهوه ست دیگه.. تلخه؟..

تو دلم گفتم: تو مورد اول که به هیچ وجه.. یه پا گلوله نمکی.. ولی زیادی شوری.. به مزاج منم نمی سازی..

بله تلخه..

ابرشو انداخت بالا و سرشو کرد تو مانیتور و گفت: من شیرین می خورم اینو یادت باشه برو عوض کن..

اول فقط نگاش کردم.. بعد دستمو با حرص بردم جلو تا فنجونو بردارم که دستمو گرفت..

تنم لرزید.. انگار از دستش یه جریان برق به بدنم وصل شد ..

چشمام گشاد شد.. با تعجب نگاش کردم..

همون لبخند مسخره ش رو لباش بود: نمی خواد خانمی.. اینبار اشکال نداره..

دستمو فشار داد و گفت: مگه میشه قهوه ای که با این دستای نازت ریختی رو نخورم و بذارم عوضش کنی؟.. تلخیش به

همین شیرینی می ارزه عزیزم..

با تعجب نگاش می کردم.. نه دیگه داشت روش خیلییییییی زیاد می شد..

همچین دستمو از تو دستش کشیدم بیرون که فنجون قهوه ش افتاد رو میز و هر چی قهوه تو فنجون بود پاشیده شد رو

میزش..

خدا رو شکر برگه ای.. پرونده ای چیزی رو میزش نبود که خراب بشه.. ولی میزش حسابی کثیف شده بود.. به درک

اینا برام مهم نبود..

تقریبا سرش داد زدم: به چه حقی به من دست می زنی؟.. شما رییس من هستی درست .. من هم وظیفه دارم بهتون

احترام بذارم.. ولی این اجازه رو بهتون نمیدم هر طور دلتون بخواد باهام رفتار کنید.. درضمن من از اونا نیستم اقای

به ظاهر محترم.. پس حواستونو جمع کنید..

از پشت میزش بلند شد و اومد رو به روم و ایساد..

زل زد تو چشمامو گفت: مثلاً اگه حواسمو جمع نکنم چکار می کنی؟..

-فوقش از این شرکت استعفا میدم.. کار که قحط نیست..

-- مگه نگفتی به این پول نیاز داری؟.. پس فکر نکنم به همین راحتی از خیرش بگذری..

با لحن جدی گفتم: اگر شما بخواید به این کارتون ادامه بدید شک نکنید که اینکارو میکنم.. چون ابروم برام مهمتر از

هر چیزیه.. من برای خودم ارزش قائل هستم و به هیچ کس اجازه نمیدم بهم توهین کنه..

اومد نزدیک تر و انگار نه انگار 1 ساعته دارم براش سخنرانی می کنم زمزمه کرد: حتی حرص خوردنت هم قشنگه..

دستامو مښت کردم..اون لحظه که حرصي شده بودم..ديگه چيزي حاليم نبود..اين حرفش هم بيش از بيش اعصابمو خورد کرد..دستمو بردم بالا و محکم خوابوندم تو صورتش..

مي دونستم با اين کارم حتما اخراج ميشم..ولي اينکه اون اينطورداره باهام رفتار مي کنه برام بيشتر اهميت داشت..

دست چپشو گذاشت روي صورتشو مات و مبهوت نگام کرد..ولي من صبر نکردم و از اتاقش زدم بيرون و کيفمو برداشتم واز شرکت اومدم بيرون..

تو پله ها بودم که دستم کشيده شد ومن هم که انتظارشو نداشتم نا خداگاه پرت شدم عقب و از پشت افتادم زمين..

بهت زده بهش نگاه کردم..صورتش از زور خشم سرخ شده بود..اومد جلو بازومو گرفت وبلندم کرد..با ترس نگاهش کردم..منو با خودش کشيد وبرد تو اتاقش..دست و پا مي زدم..ولي بي فايده بود..

پرتم کرد رو صندلي که تو اتاقش بود و در اتاقشو قفل کرد وبا همون نگاه خشمگينش بهم خيره شد..

بي توجه بهش از رو صندلي بلند شدم و رفتم سمت در که از پشت منو گرفت..محکم منو چسبيده بود و اجازه ي هيچ کاري رو بهم نمي داد..بغضم گرفته بود..احساس يه پرنده ي ضعيف و بي دفاع رو داشتم که تو چنگال يه گربه ي وحشي اسير شده..

خدايا چرا اينجوري شد؟..خداجون کمکم کن..مي ترسيدم بلايي سرم بياره..

تقلا کردم که منو برگردوند وبازومو گرفت وزل زد تو چشمام..سکوت کرده بود وبا نگاهش حرف مي زد..ولي من چيزي ازش سر در نمي اوردم..

چشمام به اشک نشسته بود و بغض توي گلوم داشت خفه م مي کرد..دوست داشتم بگيرمش به باد فحش وناسزا و هر اون چه که لياقتشو داشت..ولي اين بغض لعنتي نمي داشت..

منو هل داد وچسبوندم به ديوار..صورتشو آورد نزديک..بغضم شکست..ولي به هق هق نيافتادم..فقط اشک صورتمو خيس کرد..

با تعجب نگام کرد..خودشو کشيد عقب..ولي هنوز فاصله ش باهام خيلي کم بود..دوباره سرشو آورد پايين ولي اينبار کنار گوشم گفت :چرا نمي خواني با من باشي؟..مطمئن باش اگر با من باشي بهت بد نمي گذره..

اروم اشکامو پاک کردم..نبايد ضعف نشون بدم..دستامو گذاشتم رو سينه ش وهلش دادم عقب ولي يه سانت هم از جاش تکون نخورد..

با حرص گفتم :برو عقب..دست از سرم بردار..من از اوناش که تو فکر مي کني نيستم..من براي وجود وشخصيت خودم ارزش قائل هستم..ولم کن عوضي..

سرشو بلند کرد و تو چشمام خيره شد..خيلي جذاب بود ولي من دوستش نداشتم..هيچ وقت از ادماي هوسباز خوشم نمي اومد..اين هم يکي مثل بقيه ..چه فرقي داشت؟..

--ولي من تورو از پول بي نياز مي کنم..اگر با من باشي هر چي که بخواني در اختيارت ميذارم..چرا دست رد به سينه م مي زني؟..تا حالا کسي اينکارو باهام نکرده..

سرش داد زدم :چون از ادماي هوس باز بيزارم..چون اينکاره نيستم..چون اهلش نيستم..چون نمي خوام..مي فهمي اينارو؟..ولم کن..برو دنبال اوني که اهلشه..دست از سرم بردار..

--ولي من دست از سرت برنمي دارم..هر طور شده تورو به دست ميارم..هر طور شده..

هلش دادم عقب..که اروم رفت کنار..

پوزخند زدمو گفتم :هه..خوابشو ببینی..

به طرف در رفتم وبا دستاي لرزونم کلید رو تو قفل چرخوندم و درو باز کردم..خواستم از اتاق برم بیرون که صداشو از پشت سرم شنیدم : ولي تو بيداري مي بيني عزيزم..نیاز نیست بري تو رویا..فقط صبر کن و ببین..

دیگه صبر نکردم تا بیشتر از این به چرندیاتش گوش کنم..با قدم هاي تند از در شرکت رفتم بیرون..

نفس عمیقي کشیدم..هنوزم حس همون پرنده رو داشتم ولي اینبار از چنگال اون گربه ي وحشي فرار کرده بودم و این حس حسه از ادي بود..حس رها شدن..

دیگه تو این شرکت کاري نداشتم..خداروشکر وضع بدتر از این نشد..

اون روز تاکسي گرفتم و برگشتم خونه..ولي..

هیچ وقت فکرشو هم نمي کردم که داستان منو کیارش به همین جا ختم نشه واین ماجراها ادامه داشته باشه..

ماجراهایی که کلا سرنوشتمو تغییر داد..

توي راه همه ش به اين فکر مي کردم که چطور مامان رو توجيح کنم؟..ولي خب بالاخره که چي؟..بايد يه جوري بهش مي گفتم ديگه..

با دلشوره در خونه رو باز کردم و وارد حياط شدم..مامان تو حياط نبود..نفسمو دادم بيرون..مي دونستم رنگم پريده..هرکاري هم مي کردم اروم باشم نمي شد..کفشامو در اوردم و رفتم تو....

-سلام مامان..من اومدم..

جوابي نداد..چند بار ديگه هم صداش کردم ولي بي فايده بود..با خودم گفتم لابد رفته خونه ي همسايه..

به طرف اتاق رفتم که ديدم در اتاق مامان بازه..

درو باز گذاشتم ولي از چيزي که ديدم..از زور وحشت رعشه به تنم افتاد..خدایا!!!!..

داد زدم :مامان..

مامانم همونطور که چادر نماز سرش بود افتاده بود رو سجاده ش..با گريه سرشو بلند کردم..از بينيش خون مي اومد..سجاده و چادرش خوني شده بود..خدایا..

دست و پامو گم کرده بودم و فقط مامان رو صدا مي زدم..با دست لرزونم نبضشو گرفتم..کند مي زد..

سريع از اتاق رفتم بيرون و با هق هق شماره ي اورژانس رو گرفتم..

تماس برقرار شد..

با گريه گفتم :الو..به دادم برسيد..مادرم بيهوش افتاده..از بينيش خون مياد نبضش هم کند مي زنه..تورو خدا به دادم برسيد..

-- خانم ارامشتونو حفظ كنيد..ادريستون رو بديد همكاري ما الان خودشونو مي رسونند..

ادرس رو گفتم و گوشي رو قطع کردم..

با پاهاي لرزون رفتم بالا سر مامان..روي زمين كنارش نشستم و سرشو گرفتم تو بغلم..

توي دلم با خدا حرف زدم: خدایا مادرمو ازم نگیر..خدایا تنها کسي رو که توي اين دنيا دارم مادرمه..نه پدر دارم نه فاميل..توي اين شهر بزرگ منو تنها نذار..نذار مادرم چيزيش بشه..خدایا کمک کن..مادرمو بهم برگردون..مادرمو ازم نگیر خدا..

جمله هاي اخروم هق هق مي کردم به زبون مي اوردم..

با صدای زنگ در اروم مامانو از خودم جدا کردم و از جام بلند شدم..

به طرف در دويدم و بازش کردم..ماموراي اورژانس اومدن تو ..با چشماي به اشک نشسته م راهنمايشون کردم داخل..يکيشون مامان رو معاينه کرد ..بعد کمک کردن و گذاشتنش رو برانکارد و از خونه بردنش بيرون..

کمي پول از تو کمد برداشتم و در خونه رو قفل کردم و همراه ماموراي اورژانس رفتم بيرون..

چندتا از همسايه ها تو کوچه جمع شده بودند..حال و روزم انقدر خوب نبود که براشون توضيح بدم..مامان رو گذاشتن تو ماشين منم سريع رفتم كنارش نشستم..

دستاي سردشو گرفتم تو دستام و زير لب براش دعا خوندم..

ماشين اورژانس اڙير ڪشان حرڪت ڪرد..

مامان رو سريڪ منتقلش ڪردن بخش مراقبت هاي ويڙه..

بعد از چند دقيقه ڊڪٽر ازاتاق اومد بيرون..

سريڪ رفتم طرفشو گفتم: اڃا ڊڪٽر مادرم چش شده؟.. حالش خوبه؟..

ڊڪٽر ڪه مردي حدودا 40 و چند ساله بود نگاهي به من انداخت وگفت : الان نمي تونم جوابي بهتون بدم بايد چند تا ازمايش روي مادرتون انجام بشه.. بعد از اينكه نتيجه رو ديدم بهتون ميگم.. تا بهبودي ڪامل مادرتون اينجا مي موند.. هر وقت حالشون بهتر شد مرخصشون مي ڪنم..

- ڪي بهوش مياڊ اڃا ڊڪٽر..

-- دقيق نمي دونم ولي حداڪثر تا چند ساعت ديگه بهوش مياڊ.. نگران نباش دخترم.. براش دعا ڪن..

سرمو ٽڪون دادم.. ڊڪٽر از ڪنارم رد شد..

رفتم ڪنار پنجره ويه مامان نگاه ڪردم.. زير اون همه دستگاه و ماسڪ اڪسيژن بيهوش افتاده بود..

اين ديگه ڇه مصيبيتي بود گرفتارش شديم؟.. ڪاري جز دعا ڪردن از دستم بر نمي اومد..

نشستم رو صندلي و زير لب شروع ڪردم به دعا خوندن..

مامان بعد از 2 ساعت بهوش اومد.. ڊڪٽر گفت بعد از 1 ساعت اگر حالش بهتر شد مي تونم ببرمش.. فردا هم جواب ازمايش هاش حاضر مي شد و اول وقت بايد مي رفتم تا ڊڪٽر نتيجه رو بهم بگه..

با بيمارستان تسويه حساب ڪردم و جلوي بيمارستان ٽاڪسي گرفتم و همراه مامان برگشتيم خونه.. ڪرايه رو حساب ڪردم ويه مامان ڪمڪ ڪردم بره داخل..

روي تختش دراز ڪشيڊ از بيمارستان تا خونه رو 1 ڪلمه هم حرف نزده بود..

ڪنارش نشستم.. به روم لبخند زد.. من هم با لبخند جوابشو دادم..

- مامان جونم ڇي شد حالت بد شد؟.. چرا بيهوش شده بودي؟..

-- نمي دونم دخترم.. داشتم نماز مي خوندم ڪه يه دفعه ديدم از بينيم داره خون مياڊ.. همون موقع حس ڪردم سرم داره گيج ميره بعد هم ديگه نفهميدم ڇي شد.. وقتي چشمامو باز ڪردم ديدم تو بيمارستانم..

با نگراني نگاه ڪردم.. وقتي نگاه منو ديد لبخند مهربوني زد وگفت : دخترم خودتو نگران نڪن.. من حالم خوبه.. حتما ضعف ڪرده بودم ڪه از حال رفتم.. ڇيز مهمي نيست..

- ولي مامان شما بيهوش شده بودي.. چطور مي تونم نگرانتون نباشم؟.. اگر امروز من دير مي رسيدم ...

ڪلافه حرفمو قطع ڪردمو سرمو گرفتم تو دستام.. گرمي دست مامان رو روي شونه م حس ڪردم..

-- دخترم انقدر خودتو اذيت نڪن.. خدا رو شڪر بخير گذشت..

نمي تونستم بي خيال باشم..حتي يه لحظه هم نمي تونستم به اين فکرکنم که خدایي نکرده مامان رو از دست بدم..من توي اين دنيا فقط مامانمو داشتم..

-- بهار تو چرا امروز زود اومدي خونه؟..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

همينو کم داشتم..حالا چي جوابشو بدم؟..سعي کردم اروم باشم..بايد جوري حرف مي زدم که مامان رو ناراحت نکنم..ممکن بود خدایي نکرده باز حالش بد بشه..

-هیچی مامان..امروز اقاي صداقت شرکت رو زودتر تعطیل کرد..بهم چند روزي رو مرخصي داد.. اخه مثل اینکه يه مشکلي براش پيش اومده و نمياد شرکت..به من هم مرخصي داد..

مامان توي چشمم نگاه کرد و سرشو تگون داد..از نگاهش مي خوندم که توجيح نشده..ولي سوالي هم ازم نکرد..

اينجوري بهتر بود..مطمئن بودم اگر بهش بگم استعفا دادم حتما حالش بد ميشه و تا دليلشو نفهمه ولم نمي کنه..

بنابراين مجبور شدم دروغ بگم..

اقاي دکتر نگاهی به برگه انداخت و بعد از چند دقیقه سرشو بلند کرد و با لحن ارومي گفت :علايمي که در رابطه با بيماري مادرتون مشاهده کردم..و همينطور جواب اين ازمايش نشون ميده که..

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :مادر شما مبتلا به سرطان خون هستند..

همين که گفت سرطان خون تنم لرزيد..خدایا چي مي شنوم؟..

با ترس و نگراني به دکتر نگاه کردم و گفتم:يعني چي اقاي دکتر..يعني مادر من..

دکتر سرشو تگون داد و گفت :درسته دخترم..بيماري مادرتون از نوع پيشرفته ست..متاسفم ..ولي کاري از دست ما بر نمياد..

يا چشماي اشکيم نگاهش کردم و با بغض گفتم :ولي اقاي دکتر شايد بشه يه کاريش کرد..تورو خدا نگيد اخر راهه..

دکتر نيم نگاهی بهم انداخت و گفت: دخترم عمر دست خداست..من نمي تونم در مورد مرگ و زندگي بيمارانم نظر بدم..فقط سرطان مادرتون از نوع پيشرفته ست و تنها کاري که ميشه براشون کرد شيمي درمانيه ..البته از دارو هم بايد استفاده کنند..ناگفته نمونه داروهاش خيلي گرونه و اميدوارم بتوني از پس خريديش بريايي..

سرمو گرفتم تو دستام و از ته دل ناله کردم ..حالا بايد چکار کنم؟..اخه چرا اينجوري شد؟..ما که داشتيم اروم زندگيمونو مي کرديم؟..

دکتر: دخترم شيمي درماني هم به مادرت کمک نمي کنه..در همين حد مي تونم باهات رک باشم که بذار ندونه بيماريش چيه..اينجوري براش بهتره..خودتو ناراحت نکن ..سعي کن هميشه مواظبش باشي و از دادن خبرهاي بد به مادرت خودداري کن و همينطور عصبانيت و نگراني براي مادرت سمه..بنابراين بيشتر مراقبش باش..من داروهاشو براش مي نويسم..حتما بايد از اين ها استفاده بکنه..

با دست اشکامو پاک کردم و سرمو تگون دادم..نسخه رو گرفتم و تشکرکردم و از بيمارستان زدم بيرون..

رفتم پشت بيمارستان..هيچ کس اونجا نبود..نشستم زير يکي از درختا و سرمو گذاشتم روي پاهام و از ته دل زار زدم :خدایا چرا مادر من؟..خداجون ما خودمون کم مصيبت داشتيم که حالا اين هم بهش اضافه شد؟..

سرمو بلند کردم وزیر لب نالیدم :خدایا من بدون مادرم چکار کنم؟..کیو دارم که بگم تنها نیستم؟..مادرمو ازم نگیر..ازم نگیر..

از زور هق هق شونه هام می لرزید..

از اینکه مادرمو از دست بدم وحشت داشتم..تنها امیدم خدا بود..

3 روز بود که شرکت نرفته بودم..فکر می کردم اقاي صداقت بهم زنگ می زنه و دلیل اینکه نرفتم شرکت رو ازم می پرسه..ولي هیچ تماسي از جانب اقاي صداقت با من نشد..

توي این مدت تمام سعیم رو می کرد تا جوري رفتار کنم که مامان به چیزی شک نکنه..براي خرید داروها کلي پول خرج کردم ..باید حتما یه کاری پیدا می کردم..اگر داروهای مامان تموم می شد ممکن بود برای خریدش به مشکل بربخورم..

ولي خب کجا کار گیر بیارم؟..مامان هنوز نمیدونه من استعفا دادم..شرکتاي دیگه هم منشي با مدرک دانشگاهي و با تجربه منشي گري میخوان..نه من که تازه دیپلم گرفتم و بي تجربه هستم..

دیگه کم کم مامان داشت شک می کرد که چرا من نمیرم شرکت..

تازه شام خورده بودیم و من داشتم ظرفا رو می شستم که زنگ خونه رو زدن..مامان توي اتاقش بود..دستامو زیر اب شستم وبا حوله خشک کردم..شالمو انداختم رو سرم و رفتم تو حیاط..

درو باز کردم..با تعجب به کسایی که پشت در بودن نگاه کردم..اقاي صداقت و یه خانم بسیار شیک پوش وزیبا..همراه کیارش..

دست کیارش یه سبد گل بزرگ و یه جعبه شیرینی بود ..

مات و مبهوت مونده بودم..اروم سلام کردم..

اون خانم و اقاي صداقت با اخم جوابمو دادن..ولي کیارش با لبخند جوابمو داد..

اینا اینجا چکار می کنند؟..

انقدر از حضور اونا جلوي خونمون شوکه شده بودم که به کل یادم رفته بود باید تعارفشون بکنم..

با صدای اقاي صداقت به خودم اومدم..

-- اجازه میدی دخترم؟..

سرمو انداختم پایین و درو بیشتر باز کردم ..

کنار ایستادم واروم گفتم :بفرمایید..

اقاي صداقت زیر لب تشکر کرد و اومد تو..پشت سرش اون خانم جوون اومد تو و بعد هم کیارش..رو به روم وایساد ودر حالی که مستقیم زل زده بود تو چشمام سبد گل و شیرینی رو گرفت جلوم ..با همون لبخند مسخره ش گفت: سلام خانمی..تقدیم به شما..

بدون اینکه به کلمه جوابشو بدم با بی میلی گل و شیرینی رو ازش گرفتم..جلو رفتم و بهشون تعارف کردم بیان داخل..

اون خانم جوونی که همراهشون بود واز شباهتش به کیارش به راحتی می شد فهمید خواهرشه با اکراه به اطرافش نگاه می کرد..

در اخر هم لباسو به نشونه ی چندش جمع کرد و خواست با کفش بره داخل که گفتم :لطفا کفشاتونو در بیارید ..

با غرور نگام کرد وکفشای شیک وگرون قیمتشو با هزار فیس وافاده از پاش در آورد وبی تعارف رفت تو..

اقای صداقت وکیارش هم پشت سرش رفتن داخل..تعارفشون کردم که نشستن..رفتم تو اتاق مامان که دیدم چادرشو سرش کرده وداره از اتاق میاد بیرون..

با دیدن من گفت :مهمون داریم دختر؟..

-بله مامان..شما حالتون خوب نیست بهتره استراحت کنید..

--نه خوبم..کیا هستن؟..

کلافه گفتم :اقای صداقت و دخترش وپسرش..البته فکر می کنم اون خانمی که همراهشونه دخترش باشه چون شبیه شون هست..

--بسیار خب بریم دخترم..خوب نیست مهمون رو تنها بذاری..

مامان از اتاق رفت بیرون من هم پشت سرش رفتم..

داشتن اروم با هم حرف می زدن که با دیدن مامان از جاشون بلند شدن و سلام کردن..

مامان هم با خوشرویی گفت :سلام خوش آمدید..بفرمایید خواهش می کنم..

همگی نشستن من هم رفتم تو اشپزخونه تا وسایل پذیرایی رو آماده کنم..همه ش پیش خودم می گفتم اخه اینا برای چی پاشدن اومدن خونه ی ما؟..هزار جور دلیل برای خودم می اوردم ولی باز نتیجه ای نمی گرفتم..

فنجونا رو گذاشتم تو سینی واز اشپزخونه رفتم بیرون..جلوی اقای صداقت گرفتم..خشک و رسمی تشکرکرد..جلوی اون خانم گرفتم که اصلا بر نداشت..جلوی کیارش گرفتم با همون لبخندش زل زد تو چشمامو فنجونشو برداشت..بی توجه بهش سینی رو جلوی مامان گرفتم که تشکر کرد وبرداشت..

ظرف میوه رو اوردم و ازشون پذیرایی کردم..

تا اینکه اقای صداقت گفت :دخترم بنشین میخوام باهات صحبت کنم..

با تعجب نگاش کردم..نیم نگاهی به مامان انداختم وکنارش نشستم..

منتظر چشم به اقای صداقت دوختم که گفت:والا من اهل مقدمه چینی واین حرفا نیستم..همیشه حرفمو رک زدم..

رو به مامان ادامه داد :پسر من از دختر شما خوشش اومده..کاملا می دونم که ما از نظر طبقاتی در یک سطح نیستیم و این ممکنه بعدها مشکل ساز بشه..من با پسر حرف زدم تا قانعش کنم دست از این خواسته ش برداره ولی به هیچ وجه راضی نشد..حتی تهدیدش کردم که اگر بخواد این ازدواج صورت بگیره کلا سهم شرکت رو ازش می گیرم واون باید خودش گلیمشو از اب بکشه بیرون و روی من حساب نکنه..باز هم راضی نشد..بهش گفتم از ارث محرومت می کنم..ولی هیچ کدوم از این حرفا تو سر این پسر نرفت..

به کيارش نگاه کردم.. با حرص داشت با انگشتاي دستش بازي مي کرد.. اخماش هم تو هم بود..

اقاي صداقت نيم نگاهی بهش انداخت وگفت :دارم تو روي خودش ميگم و هيچ چيزي رو هم پنهان نمي کنم.. حتي ديشب کلي بچمون شد و از خونه زد بيرون ..گفت ديگه بر نمي گرده مگه اينکه رضاييت بدم بريم خواستگاري اين دختر.. راستش من بعد از فوت مادرشون هيچ وقت از گل پايين تر بهشون نگفتم.. هميشه به خواسته ي کيارش و کيانا عمل کردم و نداشتم توي زندگيشون سختي بکشن.. وقتي ديدم تصميم کيارش جديه مجبور شدم خواسته ش رو قبول کنم.. وقتي بهش گفتم خودت برو جلو من براي اين ازدواج قدم بر نمي دارم گفت که نه من اگر تنها برم اونها به هيچ وجه منو قبول نمي کنند .. من مي خوام با خانواده م برم جلو..

اقاي صداقت نفسشو داد بيرون و ادامه داد :اين شد که ما الان اينجا هستيم..

رو به من و مامان با لحن خشکي گفت :خب نظر شما چيه؟..

اون خانم که فهميده بودم اسمش کياناست با صداي ظريف و نازکي در حالي که با غرور نگاهمون مي کرد..

گفت :واااا.. ديگه چه نظري بايد بدن؟.. از خداشون هم باشه بخوان با ما وصلت کنن.. گرچه من اصلا راضي به اين ازدواج نيستم.. ولي خب.. داداشم دست گذاشته رو همين ما هم مجبوريم قبولش کنيم..

کيارش با لحن جدي گفت :کيانا شما چيزي نگو لطفا..

کيانا پشت چشم نازک کرد و صورتشو برگردوند..

از زور حرص و عصبانيت به خودم مي لرزيدم.. واقعا چقدر بي شرم بودن.. اون از پرسش که تو شرکت باهام مثل زنای هرجايي رفتار مي کرد.. اينم از اقاي صداقت که اختلاف طبقاتي و پول و ثروتشو به رخ مي کشه و اينم از دخترش که همه جوره داره بهمون توهين مي کنه.. هه.. چه خيال خامي.. فکرکردن..

از جام بلند شدم و با لحن فوق العاده جدي و سردي رو به هر 3 نفرشون گفتم :با کمال احترام بايد بگم من به هيچ وجه تصميم به ازدواج ندارم.. اگر هم داشته باشم با اين اقا نمي خوام ازدواج کنم..

رو به اقاي صداقت گفتم :ما براي خودمون غرور داريم و براي شخصيتمون ارزش قائل هستيم.. من به هيچ عنوان نميدارم شما که به اصطلاح از طبقه ي ثروتمندان هستيد اينطور غرور مارو زير پاهاتون له کنيد..

رو به کيانا گفتم :خانم محترم شما هم مي تونيد دست برادرتون رو بگيريد و بپريد هر کجا که دوست داريد خواستگاري و براش يکي از هم قشرهاي خودتونو بگيريد.. ما مردمان ساده ولي با ابرويي هستيم.. به ذره ذره ابرو و شخصيتمون بها مي ديدم.. اصلا اجازه نميديم هر کسي که از راه رسيد اينطور به ما توهين کنه..

به در اشاره کردم و گفتم: بفرماييد لطفا..

صداي زمزمه ي مامان رو شنيدم :بهار اروم باش.. چرا اينجوري مي کني دخترم؟..

کيانا با خشم از جاش بلند شد و در حالي که به طرف در مي رفت گفت :اين چيزا لياقت مي خواد که شماها نداريد..

بعد هم سريع از خونه رفت بيرون..

اقاي صداقت زير لب با همون لحن سردش خداحافظي کرد و دنبال دخترش رفت..

کيارش اومد جلو و خواست حرف بزنه که همونطور خشک و سرد بهش توپيدم :نمي خوام چيزي بشنوم.. بفرماييد اقاي محترم..

به در اشاره کردم..با حرص دستشو مشت کرد واز در زد بیرون..صدای کوبیده شدن در حیاط نشون داد که رفتن..
نفس عمیقی کشیدم وبه مامان نگاه کردم..اخماش تو هم بود..

با دلخوری نگام کرد وگفت :این چه کاری بود بهار؟..چرا با مهمون اینطور رفتار کردی؟..اصلا ازت توقع نداشتم..
-مامان مگه ندیدی چطور با ما رفتار کردن؟..انگار براشون کارت دعوت فرستاده بودیم که بلند شدن اومدن تازه پول
و ثروت و قدرتشونو به رخ ما می کشن..

-- می دونم دخترم..می تونستی بهتر از اینا باهاشون رفتار کنی..اینکه اینطور دلخور از این خونه ی رفتن بیرون
ناراحتم می کنه..

با لبخند رفتم طرفشو گونه شو بوسیدم :الهی قربون مامان دل رحم و مهربونم بشم..مامان گلم ما هم برای خودمون
غرور داریم..شخصیت داریم..اونها با بی رحمی داشتن خوردمون می کردن..اگر سکوت می کردم مهر تایید می زد
به حرفاشون..ولی وقتی در کمال ادب جوابشونو بدی خیلی بهتره تا سکوت کنی..
-- نمی دونم والا..

کمکش کردم و بردمش تو اتاقش :بخواب مامان..خودتون رو هم بیخودی ناراحت نکنید..خداروشکر تموم شد رفت پی
کارش..

مامان روی تختش دراز کشید وگفت :می دونم عزیزم..ولی باز هم دلم راضی نمیشه اینطور از این خونه رفتن..
پیشونیشو بوسیدمو گفتم :بهش فکر نکن مامان..شب بخیر..
لبخند مهربونی زد وگفت :شب تو هم بخیر دخترم..

با لبخند نگاش کردم از اتاق اومدم بیرون..

حس خوابیدن نداشتم..رفتم توی حیاط و روی تختی که گوشه ی حیاط بود نشستم..دستامو گذاشتم لبه تخت و سرمو
گرفتم بالا..

اسمون صافه صاف بود..ستاره ها توی دل شب به زیبایی می درخشیدند..عکس ماه افتاده بود تو حوض..
به امشب فکر کردم..به اینکه واقعا کیارش با وجود اتفاقی که تو شرکت بینمون افتاد با چه رویی بلند شده اومده
خواستگاری..

هه..تازه پدر و خواهرشو هم با خودش برداشته آورده..

به مامان فکر کردم..به بیماری که ارامش زندگیمونو بهم ریخته بود..

همه ی فکر و ذهنم شده بود این بیماری لعنتی..

مامان دیگه حالش انقدر خوب نبود که بتونه خیاطی کنه و بافتنی ببافه..مرتب ضعف داشت و سرش گیج می
رفت..بیشتر من کاراشو انجام می دادم..

چند جا رڦتم ڀراري ڪار وٺي بي فائده ٿي. ڀولامون ڊيگه ڏاڻت ترموم مي شد. ڊاروهاي مامان هم رو به اتمام ٿو ٽمن موندو ٿوڊم ڪه بهڊ از ترموم شدنشون چطور بايڊ ڊاروها رو تهيه ڪنم؟..

واقعا بريده ٿوڊم. بعضي شب ها سرمو ميڏاشتم رو بالاشتمو انقدر گريه مي ڪرڊم و ناله مي ڪرڊم ويه ٻڊبختيام فڪر مي ڪرڊم ڪه صبح وڌتي از خواب بيدار مي شڊم مي ڊيڊم چشمام از زور گريه ٻوف ڪرده وبالشتم از اشڪام خيس شده..

به هر ڊري مي زڊم به روم بسته ٿوڊم. مادم هنوز از بيماريش خبر نڏاڻت. ڊڪٽر گفته ٿوڊ: ڊنونه بهتره. شيمي ڊرمانِي هم تاثيري نڊاره فقط بيمار رو ضعيف تر مي ڪنه و باعث ميشه روجيه ش رو از دست ٻڊه..

مي گفٽ: شيمي ڊرمانِي زماني رو بيمار تاثير ڊاره ڪه سرطان ش از نوع پيشرفته نباشه وٺي ڀراري مادر شما بيش از حد پيش رفته ونميشه براش ڪاري ڪرڊم..

نمي خواستم ڏهنم منحرف بشه. من اهله ش نبوڊم. من از اون ڊختر ا نبوڊم ڪه به خاطر ٻول واز روي اجبار تن فروشي مي ڪنڊم..

من به پاڪيم اهميت مي ڊاڊم. ٽوڪلم به خدا ٿوڊم. مي ڊونم تنهام نميڏاره..

تقريباً 1 ماه از ڊيڊارم با ڪيارش گڏشته ٿوڊ ڪه يه روز وڌتي رفته ٿوڊم ڪمي خريڊ ڪنم سر راهم ڊيڊمش. ڊرست سر ڪوچه ٽوي ماشين ش نشسته ٿوڊ و به ڊر خونه ي ما زل زڊه ٿوڊم..

با ڊيڊنش تعجب ڪرڊم. بي توجه از ڪنار ماشين ش رڊ شڊم ڪه صڏاشو از پشت سرم شنيدم: بهار..

سرجام و ايساڊم و بهڊ از چند لحظه اروم برگسٽم ونگاش ڪرڊم..

نگاه و لحن ش ڊڊي ٿوڊ: مي خوام باهات حرف بزئم..

خواستم برگرڊم ڪه تنڊ گفٽ: خواهش مي ڪنم. فقط چند دقيقه..

مردڊ نگاش ڪرڊم. نگاهش التماس اميز ٿوڊم..

- بگو.. مي شنوم..

-- بيا ٽو ماشين.. فڪر نڪنم ڊوست ڏاڻته باشي همسايه هاٽون ما رو با هم ببينن..

ڊرست مي گفٽ. مخصوصا همسايه هاي ما ڪه از ڪاه ڪوه مي ساڃٽن. ترڊيڊ ڏاڻتتم..

وڌتي ترڊيڊ منو ڊيڊ گفٽ: فقط چند دقيقه وڌنت رو مي گيرم.. مطمئن باش مزاحمتي برات ايجاد نمي ڪنم..

يڪي از همسايه ها همون موقع اومڊ بيرون ڪه من هم هل شڊم و سريع رڦتم سمت ماشين و عقب نشستم..

ڪيارش هم بي برو برگرڊ نشستو ماشين رو روشن ڪرڊم..

نمي ڊونستم ڊاريم ڪجا مي ريم.. هيچ ڊوست نڏاڻتتم باهاش تنها باشم يا اينڪه حرفي بزئم..

بهش نگاه ڪرڊم و با لحن خشڪي گفتم: اقاي صداقت ميشه نگه ڊاريڊ؟..

با تعجب از ٽو اينه ي ماشين نگام ڪرڊ وگفٽ: چرا؟..

با همون لحن گفتم: چرا نڊاره.. خب مي خوام پياده بشم..

جدي گفت: ولي من باهات حرف دارم و تا حرفامو نزنم نميذارم از ماشين پيدا بشي..

عجب رويي داشتا..

-اهاي محترم من ديگه منشي شما نيستم كه به حرفاتون گوش كنم و هر دستوري داديد بهش عمل كنم.. اينجا من متعلق به خودم هستم..

پريد وسط حرفمو گفت: اگر بخوام كه متعلق به من بشي چي؟

با تعجب در حالي كه سعي مي كردم لحن همچنان خشك باشه گفتم: چي؟..

شمرده شمرده گفت: من.. مي خوام.. دوباره.. ازت.. خواستگاري كنم..

با حرص گفتم: منم يه بار جواب شما رو دادم.. نه..

--چرا نه؟..

-چراشو خودتون بهتر مي دونيد.. اگر هم نمي دونيد برين از پدر و خواهرتون بپرسيد خيلي خوب براتون توضيح ميدن..

نفسشو داد بيرون و گفت: ببين بهار م..

-خانم سالاري..

از تو اينه نگام كرد و ماشين رو يه گوشه نگه داشت..

-- خيلي خب هر چي تو بگي.. من كاملا در جريان مشكلات زندگي تو هستم.. مي دونم مشكل مالي داري.. مي دونم الان مدتيه داري دنبال كار مي گردي.. اين نشون ميده واقعا به پول احتياج داري..

سكوت كوتاهي كرد و بعد از چند لحظه ادامه داد: من مي تونم بهت كمك كنم.. فقط در مقابلش ازت مي خوام با من ازدواج كني.. كه البته من براي اين هم يه سري شرايط دارم كه بعد از قبول درخواستم عنوان مي كنم..

از تو اينه زل زد به منو گفتم: نميگم الان جوابمو بده.. برو بهش فكر كن.. من 3 روز ديگه ميام تا ازت جواب بگيرم.. پس يادت نره.. من حاضرم بهت كمك مالي كنم بدون هيچ چشم داشتني چون اون موقع تو ميشي همسر من.. بنابر اين ازت توقع ندارم پول رو بهم برگردوني..

سكوت كرده بودم.. كلا هنگ كرده بودم و هيچ جوابي نداشتم كه بهش بدم.. صداشو شنيدم..

-- من 3 روز ديگه ازت جواب مي خوام..

در ماشين رو باز كردم و بدون هيچ حرفي پياده شدم.. سريع رفتم اونطرف و يه تاكسي گرفتم و ادرس خونه رو دادم.. راننده حركت كرد..

به پشتي صندلي ماشين تكيه دادم و از پنجره به بيرون خيره شدم..

همه ي حرفاي کيارش توي سرم تکرار مي شد.. گيج شده بودم.. تا خونه کمي بهش فکر کردم.. بين دوراهي گير کرده بودم.. از يه طرف دوست نداشتم زن کيارش بشم.. زن يه همچين ادم هوسراني.. از طرفي هم ياد مشکلاتم مي افتادم.. ياد اينکه چند وقت ديگه داروهاي مامان تموم ميشه و من پول ندارم براش تهيه کنم..

حتي ديگه انقدر پول کافي نداشتم که براي خونه و خورد و خوراکمون خريد کنم.. مامان مقدار خيلي کمي پول داشت ولي نمي تونستم ازش بگيرم.. چون من خودم يه دفترچه حساب داشتم و توي حسابم هميشه پول بود.. اگر مي رفتم و از مامان مي خواستم بهم پول بده بي برو برگرد بهم شک مي کرد و تا علتش رو نمي فهميد ول کنم نبود..

نمي دونم.. بدجوري گيج شده بودم..

3روز گذشت.. توي اين مدت فقط و فقط به پيشنهاد کيارش فکر مي کردم.. بين همون دوراهي گير کرده بودم که يه شب تصميمم رو گرفتم..

اون شب ديرتر خوابيدم.. همه ش به کيارش و پيشنهادش فکر مي کردم.. تازه چشمم گرم شده بود که صداي ناله شنيدم.. به خاطر وضعيت مامان هميشه هوشيار بودم..

سريع از رو تخت اومدم پايين و از اتاقم زدم بيرون.. درست حدس زده بودم.. اين صدا صداي ناله ي مادرم بود.. با قدم هاي تند به طرف اتاق مامان رفتم و در اتاق رو باز کردم و کلید برق رو زدم..

با ديدنش تو اون وضعيت وحشت کردم.. روي تختش مچاله شده بود و به خودش مي پيچيد.. رنگش هم پريده بود..

با وحشت رفتم کنارش و صداش زدم : مامان.. مامان حالت خوبه.. مامان.. خدايا کمک کن.. مامان..

چشمش بسته بود و فقط ناله مي کرد.. مي دونستم درد داره..

سريع رفتم تو اشپزخونه و ليوانو گرفتم زير شير و پر از اب کردم و يه قرص از تو پاکت قرصاش برداشتم و رفتم تو اتاقش..

با ديدن وضعيتش گريه م گرفته بود.. در حالي که بي صدا اشک مي ريختم قرص رو گذاشتم تو دهانش و ليوان رو گرفتم جلوي دهانش..

سرشو کمي بلند کردم تا راحت تر بتونه اب رو بخوره.. قرصشو خورد..

صورتش خيس عرق بود.. دستمو گذاشتم رو پيشونيش.. سرد بود..

با پشت دست اشکامو پاک کردم و از رو تخت بلند شدم و پتو رو کشيدم روش..

قطره هاي اشکم مي ريخت روي ملافه و اين رد پاي اشکهاي پر از درد و غم من بود که جاشون روي ملافه مي موند..

به مامان نگاه کردم.. ديگه ناله نمي کرد.. چشمش همچنان بسته بود..

روي زمين نشستم و سرمو گذاشتم رو تخت.. همونطور که با چشماي پر از اشکم نگاهش مي کردم نفهميدم کي چشمم بسته شد و به خواب رفتم..

همون شب تصميم خودمو گرفتم.. اگر اون شب اون قرص رو به مامان نداده بودم الان معلوم نبود چه اتفاقي براش مي افتاد..

مامان به داروهاش نیاز داشت..خودش فکر می کرد ضعیف شده واین داروها هم مسکن هستن و بعضی هاشون هم داروهای ویتامینه ست..

من باید با عظم تصمیم می گرفتم نه با دلم..دلم می گفت درخواست کیارش رو قبول نکنم..ولی عظم می گفت قبول کنم چون در غیر این صورت مادرمو از دست میدم..

مجبور بودم..چون نه کار گیرم می اومد نه پول کافی داشتم برای خرید داروها و نه اینکه اهل خودفروشی بودم..اصلا..به هیچ وجه اینکارو نمی کردم..

اینکه زن کیارش بشم صد برابر بهتر از اینه که این کارو بکنم..

بنابراین پیشنهادشو قبول کردم..

صبحش با مامان حرفامو زده بودم..جوری باهاش حرف زدم که فکر کنه از ته دلم دوست دارم زن کیارش بشم..نمی خواستم ناراحتش کنم یا نگران بشه که چرا این درخواستو قبول کردم..

درست روز سوم کیارش اومد و من هم خیلی رسمی جواب بله بهش دادم..

اینجوری شد که مسیر زندگی من به کل تغییر کرد..

تغییراتی که حتی تو خواب هم نمی دیدم..

با هم اومده بودیم بیرون..چون قرار بود کیارش درمورد شرط و شروطش باهام حرف بزنه..

نمی دونستم چی میخواد بگه و اصلا هم کنجاو نبودم بدونم..ولی خب وقتی می خوام باهاش ازدواج کنم باید شرایطش رو هم بدونم اون هم همینو می خواد..

اومده بودیم پارک..روی صندلی نشستیم..به اطرافم نگاه کردم..چند نفر کم و بیش از اون طرف رد می شدن..

-- بهار..

نگاش کردم..

--من فقط یه شرط دارم اون هم اینه که من و تو فعلا یه صیغه ی محرمیت تو نامزدیمون بخونیم اون هم برای 6 ماه..و فعلا به ازدواج فکر نکنیم..چون من برای آینده م یه سری برنامه ها دارم که با وجود ازدواج نمی تونم به اون اهدافم دست پیدا کنم..ولی خب نمی تونم تورو هم از دست بدم..بنابراین ازت می خوام فعلا بینمون صیغه خونده بشه بعد از اون یه تصمیمی می گیریم..موافقی؟..

تو دلم گفتم :اگر به من باشه که اصلا دوست ندارم یه ثانیه هم تحملت کنم ولی حیف که مجبورم..

با بی تفاوتی گفتم : خیلی خب...من حرفی ندارم..

تو دلم گفتم : هر چی دیرتر بهتر..

لبخند زد وگفت :خیلی خب پس دیگه حرفی نمی مونه..من فردا شب با پدر وخواهرم میام خونتون برای مراسم نامزدی..همون فردا شب صیغه رو می خونیم..پس فردا هم میریم شمال تا یه اب و هوایی عوض کنیم..چطوره؟

هه..فکر همه جاشو هم کرده..

جدي نځاښ کړدمو گفتم:يا مسئله ي نامزدي مشکلي ندارم..ولي من نمي تونم مادرمو تو خونه تنها بذارم..اگر بنا باشه جايي برم بايد مادرم هم همراهم باشه..

لبخند اروم اروم از رو لباس محو شد..معلوم نبود چه خيالاتي تو سرشه..انگار مي خوايم بريم ماه عسل اينطور برنامه چيده..خوبه فقط نامزدش ميشم که انقدر هم تو تصميماتش دست و دلبازه....

نفس عميقي کشيد وگفت :خيلى خب..من حرفي ندارم..مادرت رو هم با خودمون مي بريم..ديگه حرفي نيست؟..

مکث کوتاهی کردم و شونه مو انداختم بالا : نه....

سرشو تڪون داد و چيزي نگفت..

همون روز منو برد به يکي از بهترين پاساژها و چند دست لباس براي نامزديمون خريد..هر چي اصرار مي کردم من به اين احتياج ندارم و دوست دارم ساده باشم قبول نمي کرد..حالا خوبه فقط پدر و خواهرش هستن و مهموني نداريم..

از اونجايي که دلم راضي به اين ازدواج نبود هيچ دوست نداشتم شلوغ باشه و همه ازش با خبر بشن..

يه سارا فن بنفش و يه بلوز سفيد تنم کرده بودم..يه شال سفيد که طرح هاي زيبايي به رنگ بنفش روش داشت رو هم سرم کردم..

مامان با ديدنم لبخند زد و در حالي که اشک تو چشماش جمع شده بود اومد جلو و بغلم کرد..بغضم گرفته بود..همه ي اين کارا به خاطر وجود عزيز مادرم بود..به خاطر اون بود که داشتم اينجوري ازدواج مي کردم..چون دوستش داشتم و برام عزيز بود..

بالاخره اقاي صداقت همراه دخترش كيانا و پسرش كيارش اومدن..دست كيارش درست مثل سري قبل يه سبد گل بزرگ و يه جعبه شيريني بود..

همه چيز مثل همون سري بود با اين تفاوت که من تمام سعي رو مي کردم بهشون احترام بذارم..

اقاي صداقت هيچي نمي گفت...حتي يه کلمه هم حرف نمي زد..خشک و جدي نشسته بود ..

كيانا هم نگم بهتره..تمام مدت با حرص به من نگاه مي کرد و وقتي نځاښ مي کردم با خشم نگاهشو ازم مي گرفت..به هيچ وجه ازش خوشم نمي اومد..خيلى به خودش مي باليد و مي دونستم همه ي اينها فقط يه مشت ادعاست..

اصلا برام مهم نبود..هيچ کدوم از اعضاي اين خانواده حتي كيارش هم برام مهم نبودن..به هيچ وجه حس نمي کردم دارم عروس ميشم..برعکس..همه ش تو دلم با خدا حرف مي زدم و گله مي کردم که چرا اين مصيبت براي ما پيش اومد که منم مجبور بشم چنين خانواده اي رو تحمل کنم و با كيارش ازدواج کنم..

مي دونستم كيانا الان تو دلش ميگه اين دختره از اول هم از خداش بود زن داداش من بشه..اون حرفاش هم واسه محکم کاري بود..

هه..بذار هر چي دلشون مي خواد فكر كنن..من فقط په دليل داشتم كه اون هم خودم مي دونستم و خدای خودم..

بعد از چند دقیقه اقاي صداقت مهر سكوتشو شكست وشروع كرد..همون حرفاي تكراري قبل رو گفت..منم خيلي جلوي خودمو گرفتم چيزي نگم..

بعد از اينكه حرفاش تموم شد گفت : خب حالا كه كيارش اينطور مي خواد و به هيچ وجه هم از خير اين دختر نمي گذره منم حرفي ندارم..

به كيانا نگاه كرد..كيانا هم لباسو جمع كرد وبا اخم از تو كيفش په جعبه در آورد وداد به اقاي صداقت..

بازش كرد و گذاشت رو ميز جلوي من..

--اين انگشتر نامزدي شماست..اگر خودتون بلديد كه صيغه ي محرميت رو بخونيد اگر نه كه زنگ بزنگ يكي بياد..

اصلا از طرز صحبت كردنش خوشم نمي اومد..وقتي اينجوري باهامون برخورد مي كردن دوست داشتم مثل اون سري از جام بلند شم و خيلي خشك و جدي بهشون بتويم وبعد هم بندازشون بيرون..

ولي چه كنم كه مجبور بودم تحمل كنم..فقط تحمل..

مامان گفت :من مي تونم صيغه رو براشون بخونم..البته اگر شما اجازه بديد..

اقاي صداقت نيم نگاهی به مامان انداخت و سرشو تكون داد :بسيار خب..

به كيارش اشاره كرد..اون هم از جاش بلند شد و با لبخند اومد طرفم و درست كنارم نشست..مامان صيغه رو خوند و بعد از اون هم كيارش انگشتر رو دستم كرد..

موقع دست كردن مي خواست دستمو بگيره كه دستمو اروم كشيدم عقب و نداشتم..لبخندش محو شد ولي از رو نرفت و دستشو آورد جلو..من هم دستمو بردم جلو انگشتر رو دستم كرد..اصلا دوست نداشتم دستمو بگيره..

با اينكه قرار بود زنش بشم و اينكه بخواد دستمو بگيره مانعي نداشتم ولي با اين حال په حسي مانعم مي شد كه بهش همچين اجازه اي رو بدم..

قبل از رفتن ..كيارش شماره ش رو بهم داد و گفت هر وقت باهاش كار داشتم زنگ بزنگ..خيلي هم رو سفر فردا تاكيد كرد..

اون شب من هيچ حرفي نزدم..تموم كارهاي نامزديمون تو سكوت من انجام شد..اين سكوتم نشونه ي رضايتم بر اين ازدواج نبود..اينجا سكوت من معنيش كاملا برعكس بود..

ولي خب كاري از دستم بر نمي اومد..

اين هم سرنوشت من بود..

همون شب به مامان گفتم كه قراره فردا با كيارش بريم شمال..اولش مخالفت كرد كه من با كيارش برم..مي گفت تو هنوز زنش نيستي واين حق رو نداري كه تنهائي باهاش بري مسافرت..حتي وقتي بهش گفتم اون هم با ما مياد بازم قبول نكرد..

اين سفر اصلا براي من مهم نبود..اينكه مادرمو ناراحت نكنم اهميتش برام بيشتري بود..

زنگ زدم به کيارش و بهش گفتم که ما نياميم..

خيلي ناراحت شد وگفت :يعني چي که نميآيد؟..من براي اين سفر کلي برنامه ريختم بهار..مشکل چيه؟..

- مشکلي نيست..من هنوز همسر تو نشدم و اينکه بخوام با تو تنهائي برم مسافرت اصلا کار درستي نيست..

صداي نفسهاشو که با حرص مي داد بيرون رو از پشت تلفن شنيدم :مطمئنم مادرت مخالفه..وگرنه تو که حرفي نداشتي..ميشه گوشي رو بدې بهش؟..

- نه اينط..

خيلي محکم و جدي گفتم :بهت گفتم گوشي رو بده به مادرت..

با حرص گوشي رو از کنار گوشم برداشتم..

مرتیکه ي پررو..مرتب بهم دستور ميده..

صداي مامان رو از پشت سرم شنيدم :کيه بهار؟..

برگشتمو گفتم :کيارش..بهش گفتم نمي ريم ولي قبول نمي کنه..

مامان اروم سرشو تکون داد و اومد طرفمو گفتم :خيلي خب گوشي رو بده من باهات حرف مي زنم..

چيزي نگفتم و گوشي رو دادم به مامان..

حدود 5 دقيقه مامان داشت با کيارش حرف مي زد..

نمي دونم چي بهش گفتم که مامان راضي شد باهاتش بريم..

بعد هم باهاتش خداحافظي کرد وبا لبخند گوشي رو گذاشت..

- چي شد مامان؟..مي خوي بريم؟..

--اره دخترم..من هم همراهتون ميام..کيارش مي گفتم تو شمال کاري براش پيش اومده ولي دوست نداره تنهائي بره..مي خواد اولين سفرش رو با نامزدش بره براي همين اصرار داشت تورو ببره..و روي اينکه من هم همراهتون بيام اصرار داشت..من هم نخواستم دلشو بشکنم..به نظر پسر بدې نميآد..اينکه خودم هم باهاتون باشم خيالمو راحت مي کنه..بيشتر براي همين قبول کردم..

با تعجب به مامان نگاه کردم..عجب مارمولکي بود اين کيارش..با دو تا کلمه حرف سريع مادرمو راضي کرد..البته اون که توي اين کارا وارده..با اون رفتارايي که تو شرکت باهام داشت بهش نمي خوره ادم بي تجربه اي باشه..هه..مطمئنا همينطوره..

وسايلمون رو جمع کردم ولباسامونو چيدم تو چمدون..قرصاي مامان رو دادم و بهش شب بخير گفتم اون هم با مهربوني جوابمو داد..

رفتم تو اتاقم .. رو تختم دراز کشيدم..دستامو گذاشتم زير سرمو به سقف زل زدم..

به کيارش فکرکردم..به اينکه هر کاري مي کنم نمي تونم دوستش داشته باشم..برعکس..هر وقت بهش فکر مي کردم حس مي کردم ازش بدم ميآد..نمي دونم چرا ولي اين تنها حسي بود که نسبت بهش داشتم..

به خانواده ش فکر کردم..یعني من مي تونم با اونا کنار بيام؟..اگر بعد از ازدواج خواستن اذيتم کنند چي؟..اگر با خواهرش به مشکل برخوردیم چي؟..

همه ي این فکرها باعث شده بود دلشوره بگیرم..

از آینده ترس داشتم..

نمي دونستم چه چيزي در انتظارمه..

اصلا براي این سفر شوق و هیجان نداشتم..انگار نه انگار که دارم میرم شمال..ولي حس مي کردم مامان خوشحاله..

وقتي ازش پرسیدم گفت : من و پدرت تو شمال با هم آشنا شدیم ..یه اشنایی غیرمنتظره که بعد هم عاشق هم شدیم و آخرش هم به ازدواج ختم شد..

با لبخند نگاش کردم..انگار برگشته بود تو همون خاطرات گذشته ش..

هیچ وقت چيزي از گذشته ش نمي گفت ولي امروز چند کلمه اي در موردش حرف زده بود..

با صدای زنگ در فهمیدم کیارش اومده..از جامون بلند شدیم و من چمدونو کشیدم و بردم تو حیاط..همه چیزو چک کردم و درو قفل کردم..کفشامون رو پوشیدیم واز خونه رفتیم بیرون..صبح زود بود و هوا کمی خنک بود..

کیارش جلوي در وایساده بود..با دیدن ما لبخند زد ..اروم سلام کردم که جوابمو داد و به مامان هم سلام کرد..

اومد جلو و دسته ي چمدون رو از دستم گرفت و با خودش برد طرف ماشین..

بعد از اینکه چمدون رو گذاشت صندوق عقب سریع رفت در جلو رو باز کرد تا من سوار بشم..

راستش قصدم این بود برم عقب بشینم ولي با این کارش مجبور شدم همون جلو بشینم و چيزي نگم..

سوار شدیم و کیارش حرکت کرد..

توي مسیر هیچ حرفي نمي زدیم..چند بار کیارش خواست سر حرفو باز کنه که من یه جور ي پیچوندمش..

خوابم گرفته بود..سرمو تکیه دادم به پشتي صندلي و چشمامو بستم..

کیارش پخش رو روشن کرد وصدای اهنگ تو فضاي ماشین پیچید..

عاشق دیدن چشمتام*تا آخر دنیا باهاتم*دیوونه تو شدم انگار

منو تو قلبت نگه دار* دل به تو بستم این روزها

این احساس دست خودم نیست* دوست داشتتم رو باور کن

علاقه به تو که کم نیست

من دیگه اون قد عاشقت شدم

دوست دارم که بشي مال خودم * عشقمي از پيش تو نه نميرم

يا تو بيا يا بيا يا مي ميرم

تويي که تنها آرزومي

خوش حالم وقتي روبه رومي * غصه ها دور ميشن از ما

نمي خوام باشم از تو جدا * بين ما فاصله نمياد

مثل من تو رو هيچ کس نمي خواد

جز تو نمياد هيچکي به چشمم *

تو شدي عشقم

من ديگه اون قد عاشقت شدم

دوست دارم که بشي مال خودم * عشقمي از پيش تو نه نميرم

يا تو بيا يا بيا يا مي ميرم

توي اين موقعيت هيچ حسي نسبت به اين اهنگ نداشتم.. فقط حس کردم خوابم گرفته.. کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد..

با صدای کيارش از خواب پریدم و به اطرافم نگاه کردم..

با خشم گفتم: بهار رسیدیم.. پیاده شو..

فکر کنم ناراحت شده تموم مسیر رو خواب بودم.. خب ناراحت بشه به من چه.. بی خیال..

به اطرافم نگاه کردم.. سمت راستم دریا بود و سمت چپم یه ویلاي بزرگ با نمایی خیلی زیبا.. دور تا دور هم پر از درختای میوه و سرسبز بود..

کیارش چمدون ما و خودشو گذاشت زمین.. مامان اونطرف ماشین وایساده بود.. رفتم طرف کيارش تا چمدونمو بگیرم که نداشتم.. زیر لب بهش توییدم: چته؟..

نگام کرد وبا صدای ارومي که مامان نشنوه گفتم: ساعت خواب.. کسر خواب داشتی این همه مدت رو گرفتی خوابیدی؟..

ابرو هامو کشیدم تو هم وگفتم: نخیر.. ولی من وقتي یه جا بشینم و فقط سکوت کنم خوابم می گیره.. مسیر هم طولانی بود خب خسته کننده ست دیگه..

-- پس من اونجا بوق بودم؟.. می تونستی باهام حرف بزنی..

تو دلم گفتم :نه تو شیپوري..فقط کي دست از سرم بر مي داري خدا مي دونه..

بدون اینکه جوابشو بدم چمدونمو از دستش کشیدم و کنار ایستادم تا اون بیافته جلو..

با خشم نگام کرد و به طرف ویلا رفت..من هم همراه مامان پشت سرش رفتیم..

دست خودم نبود..هیچ حس خوبی نسبت بهش نداشتم..

نمی دونم دلیل این حسم چي بود ولي اینو به خوبی می دونستم که من تا اخر عمرم هم نمی تونم دوستش داشته باشم..

همونطور که به طرف در می رفتیم نگاهی به اطرافم انداختم تعجب کرده بودم که چرا ویلا به این بزرگی یه سرایدار نداره؟..اگر داشت که الان باید سر وکله ش پیدا می شد..عجیب بود..

رفتیم داخل..نمای داخلش زیبا تر از بیرونش بود..یه ویلاي بزرگ همراه با وسایل شیک و گرون قیمت..واقعا زیبا بود..تو عمرم همچین ویلایی رو ندیده بودم..

دیدم داره میره طبقه ی بالا..من و مامان سر جامون وایسادیم..

رو به کیارش گفتم :من و مامان وسایلمون رو باید کجا بذاریم؟..

کیارش رو پله ها ایستاد و برگشت ونگامون کرد :همراه من بیاید بهتون میگم..

سرمو تکون دادم و همراه مامان دنبالش رفتیم..طبقه ی بالا هم بزرگ بود..دو تا راهرو داشت یکی سمت راست یکی سمت چپ..

کیارش رفت سمت راست ما هم دنبالش رفتیم..جلوی یه در ایستاد و بازش کرد..

کنار ایستاد و رو به ما گفت :این اتاق شماسه..امیدوارم اینجا راحت باشید....

من چیزی نگفتم ولي مامان با لبخند تشکرکرد وگفت :ممنونم پسر..لطف کردی..

کیارش لبخند کمرنگی زد وچیزی نگفت..به من نگاه کرد..انگار توقع داشت یه چیزی بگم ولي من همچنان به سکونم ادامه دادم..

رفتم تو و چمدون رو گذاشتم یه گوشه..مامان هم اومد تو..

کیارش گفت :اتاق من همین روبه روبه ..اگر به چیزی احتیاج داشتید حتما بهم بگید..

من فقط سرمو تکون دادم ..ولي مامان گفت :باشه پسر..بیخش بهت زحمت دادیم..

-- نه بابا این حرفا چیه..من اصرار داشتم که شماها هم همراه من بیاید..چیزی تا ناهار نمونه..تا اون موقع کمی استراحت کنید..

بعد هم از اتاق رفت بیرون و درو بست..

مامان نشست رو تخت و رو به من گفت :بهار چرا ازش تشکر نکردی؟..

با بی خیالی شونمو انداختم بالا و چمدون رو کشیدم جلو ..همین طور که داشتم بازش می کردم گفتم :برای چي باید تشکر می کردم؟..ما که اجبارش نکرده بودیم ما رو باخودش بیاره..اون بود که اصرار داشت..حالا هم هر کاری بکنه از روی وظیفه ست..

مامان با دلخوري گفت :معلوم هست چي ميگي دختر؟..اين حرفا يعني چي؟..من نمي فهمم تو چرا انقدر با كيارش سردي؟..

- خودم هم نمي دونم..

-- پس چرا قبولش كردي؟..

بلوز رو تو دستم فشار دادم و سرمو بلند كردم ..به مامان نگاه كردم..چه جوابي بايد بهش مي دادم؟..

دوباره سرمو انداختم پايين و همونطور كه بلوز رو تا مي كردم و ميذاشتم كنارم گفتم : اينو هم نمي دونم..به نظرم پسر بدي نيومد..

هه..اره اصلا پسر بدي به نظر نمي رسه ولي من مي دونم از تو جنسش خورده شيشه داره..

--پس اگر مي دوني پسر خوبيه چرا باهاش اينطور رفتار مي كني؟..

از سوال هاي مامان كلافه شده بودم..اخه هيچ جوابي براشون نداشتم و توش مي موندم و اين منو كلافه مي كرد..

- مامان بهتره بي خيالش بشيم..من خسته م مي خوام كمی استراحت كنم..

-- دخترم تو كه توي ماشين همه ش خواب بودي..بازم خسته اي؟..

روي تخت دراز كشيدمو دستمو گذاشتم رو چشمم :اره مامان خسته م..بذاريد يه كم بخوابم..براي ناهار هم منو بيدار نكنيد..خودم بعد يه چيزي مي خورم..

صداي مامان رو نشنيدم..دستم هم از رو چشمم بر نداشتم..اتفاقا اصلا هم خسته نبودم..ولي براي فرار از جواب سوال هاي مامان مجبور بودم اينطور وانمود كنم..

نيم ساعتی به همين صورت گذشت..فكر كنم مامان هم خوابيده بود ..چشمم گرم خواب شده بود..اروم دستمو برداشتم و به تخت كناريم نگاه كردم..درست حدس زده بودم..مامان رو تخت دراز كشيده بود و چشمش هم بسته بود..حتما خوابيده..

پتو رو كشيدم رو خودم و به پهلوي خوابيدم..

انقدر به روبه روم زل زدم تا اينكه اروم اروم چشمم بسته شد وبه خواب رفتم..

سرگرد آريا رادمنش جلوي ويلا ترمز كرد و از ماشينش پياده شد..نگاهي به اطرافش انداخت و در ماشين را بست..

به طرف ويلا رفت..زنگ در را زد..دوربين بالاي در او را شناسايي كرد و در باز شد..

آريا وارد ويلا شد و در را بست..ستوان حميدي در حالي كه برگه اي در دست داشت به طرف آريا آمد و همين كه به او رسيد گفت :سلام قربان..خبري نشد؟..

آريا سرش را تكان داد و روي مبل نشست :نه .. من كه مورد مشكوكي نديدم شما چطور؟..

-- بچه ها بالا 6 دونگ حواسشونو دادن به مانيتورها و دوربين ها..بهشون گفتم چشم بر ندارن و هر مورد مشكوكي مشاهده كردن اطلاع بدن..فعلا كه خبري نشده..

- نويد هم بالاست؟..

--بله جناب سرگرد..درضمن ..

برگه اي که در دست داشت را به طرف آريا گرفت و گفت :اين ليست تماس هاييه که توي همين يکي دو روز داشته..همه رو چک کرديم..اکثرشون مربوط به شرکت هاي معتبري ميشن..هيچ رد پايي از خودشون به جا نميذارن..

آريا از جايش بلند شد وبا لحن جدي گفت :ما به تلاشمون ادامه ميديم..من مطمئنم به همين زودي دستشون رو ميشه..فقط بايد کمي صبر کرد..

همراه ستوان حميدي رفت طبقه ي بالا..

نويد رفته بود بالاي صندلي و بلند بلند حرف مي زد و بچه هاي گروه هم با هيجان نگاهش مي کردن..همگي با ديدن آريا تو درگاه در سريع خودشان را جمع و جور کردن و به کارشان مشغول شدن..

نويد با اين حرکت انها به طرف در برگشت و با ديدن آريا که با اخم نگاهش مي کرد هل شد وبا صندلي افتاد زمين..

از اين حرکت او همه زدن زير خنده ولي آريا همچنان با اخم نگاهش مي کرد..

نويد از جايش بلند شد وصندلي را به حالت اولش برگرداند و سلام نظامي داد..

آريا فرمان ازاد نداد..نويد منتظر چشم به او دوخته بود..ولي آريا جدي نگاهش مي کرد وچيزي نمي گفت..چند دقيقه گذشت..نويد خسته شده بود ..

زير لب گفت :جون مادرت ازاد بده.. آريا دارم ميافتم..

آريا به طرفش رفت وبا لحن محکم و جدي گفت :تا 1 ساعت همينطور مي موني ..تا تو باشي ديگه معرکه نگيري وسر بچه ها رو گرم نکني..مگه نمي دوني ما تو ماموريت هستيم؟..

نويد با ناله گفت :اي بابا غلط کردم..جون خاله..آريايي..

-آريا و زهرمار..صد دفعه بهت گفتم تو محل کار ودر حين ماموريت من سرگرد رادمنش هستم نه آريا..بيخود هم منو قسم نده..

مکت کوتاهي کرد .. بعد از چند لحظه فرمان ازاد داد..

نويد افتاد رو صندلي و نفس عميقي کشيد :اخ..عين خروس سيخ و ايسادم جلوت نفسمو حبس کردم..داشتم خفه مي شدم..

با اخم به آريا نگاه کرد وادامه داد :بالاخره که اين ماموريت تموم ميشه..

آريا تيز نگاهش کرد که نويد سريع گفت :به تو که کاري ندارم..با خاله کار دارم..وقتي انداختمش به جونت و شب تا صبح هي بهت گفت برو زن بگير ..اونوقت ميام و بهت سلام مي کنم پسر خاله جان..

آريا با لحن جدي گفت :پاشو به کارت برس و کمتر چرت و پرت بگو..اگر يه بار ديگه ببينم معرکه گرفتي بي برو برگرد گزارش مي کنم ستاد..

نويد از جايش بلند شد وپشت ميز نشست..

زير لب غرغر کرد :خير سرمون مثلا پسر خاله داريم..از شانس خوشگلمون هم يه درجه از ما بالاتره و راه به راه هي دستور ميده..بالاخره که من خاله رو مي بينم..

آريا محکم و بلند گفت :به کارت برس..

-- بله قربان..

آریا پشت سرش قرار گرفت و در حالی که به مانیتور زل زده بود گفت: چیز مشکوکی ندیدی؟..

-- چرا دیدم..

آریا با تعجب نگاهش کرد و گفت: چی؟..

--البته همچین مشکوک هم نیستا.. ولی خب امروز پسر صداقت همراه یه دختر و یه زن میانسال وارد ویلا شدن..

آریا به طرف حمیدی برگشت و منتظر نگاهش کرد تا توضیح دهد..

ستوان حمیدی شانه ش را بالا انداخت و گفت: تا چند دقیقه پیش که خبری نبود قربان.. من چیزی ندیدم..

نوید گفت: حمیدی درست میگه.. همین چند دقیقه پیش درست زمانی که حمیدی از اتاق رفت بیرون رسیدن..

آریا سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب.. با این اوصاف کار ما از همین الان شروع میشه.. کیارش صداقت اومده اینجا.. همون چیزی که ما منتظرش بودیم.. و اون دونفری هم که باهاش هستند رو باید ته و توشو در بیاریم که کی هستند و با کیارش چه نسبتی دارند..

حمیدی گفت: قربان برای اینکه بفهمیم اونا کی هستند چه کسی رو مامور اینکار می کنید؟..

آریا به طرف پنجره رفت و از آنجا نگاهی به بیرون انداخت و گفت: خودم به عهده می گیرم.. شماها هم فقط و فقط همه ی حواستون رو بدید به اون ویلا و ادمایی که توش رفت و آمد می کنند..

رو به احمدی گفت: احمدی تو یه بار دیگه دوربین ها رو چک کن که یه وقت به مشکل برنخوریم.. سعادت تو هم تماس هاشون رو ردیابی کن و لیستشون رو برای من تهیه کن..

رو به حمیدی گفت: تو هم لحظه به لحظه این ماموریت رو به من گزارش کن.. فراموش نکن لحظه به لحظه ش رو.. همگی اطاعت کردند..

آریا رو به نوید گفت: تو هم همراه من بیا..

-- کجا؟..

- مهمونی!.. خب معلومه دیگه ماموریت..

-- خب الانم تو ماموریتیم دیگه..

- بله تو ماموریتیم ولی ماموریت من و تو اینه که بفهمیم اون زن و دختر کیا هستن و با کیارش صداقت چه نسبتی دارن..

-- اهان از اون لحاظ.. باشه بریم..

آریا رو به هر 3 نفر سفارشات لازم را کرد و همراه نوید از ویلا خارج شد..

توی ماشین نشسته بودند و به در ویلا خیره شده بودند.. چند ساعتی گذشته بود..

آریا گفت :اینجوری به جایی نمی رسیم..من از پشت ویلا میرم داخل محوطه....

نوید نگاهش کرد وگفت :منم باهات بیام؟..

- نه تو همینجا بمون و اگر خبری شد با بی سیم بهم اطلاع بده..

-- باشه..پس مراقب خودت باش..خاله تورو به من سپرده ها..

آریا در ماشین رو باز کرد وازان پیاده شد و در را بست..

سرش را داخل کرد وگفت :تا اونجایی که من یادم میاد خاله که همون مادر جنابعالی باشه تو رو دست من سپرده..پس کم اراجیف سر هم کن..یادت نره چی بهت گفتم..

نوید سرش را تکان داد وگفت :خیلی خب..تو هم یادت نره من چی بهت گفتم..

آریا لبخند زد و سرش را تکان داد..

نگاهی به اطرافش انداخت و به طرف ویلا رفت..

فصل سوم

اروم چشمامو باز کردم..نگاهي به اطرافم انداختم..مامان روي تخت بغلي خوابیده بود..نیمخیز شدم و با چشماي خواب الودم به ساعت نگاه کردم..

ساعت 5/3 بعدظهر بود..حتما ناهارشونو خوردن و خوابیدن..

گرسنه م شده بود..از تخت اومدم پایین و اروم بدون اینکه سر وصدایی ایجاد کنم از اتاق رفتم بیرون..

هیچ کس تو راهرو نبود..

رفتم پایین و نگاهي به اطرافم انداختم..دنبال اشپزخونه مي گشتم که بالاخره پیداش کردم..

رفتم تو اشپزخونه و در یخچال رو باز کردم..همه چیز توش بود..

بسته ي کالباس و گوجه رو اوردم بیرون و از تو سبد روي ميز يه تیکه نون برداشتم و برای خودم ساندویچ درست کردم..

اینجا که تو سکوت بهم مزه نمي داد..تصمیم گرفتم برم بیرون..

نگاهي به لباسم انداختم..یه مانتو سفید تابستونه و یه شال ابي ..در کل سر و وضعم ایرادي نداشت و برای بیرون رفتن مناسب بود..

از ویلا زدم بیرون و به طرف دریا دویدم..کفشامو در اوردم و نشستم رو ماسه ها..

همونطور که ساندویچمو مي خوردم نگاهم به دریا بود..به موج هاي منظمي که پشت سر هم ردیف مي شدن و خودشونو به ساحل مي رسوندن..

ساندویچمو خوردمو از جام بلند شدم..کمي قدم زدم و دوباره به دریا نگاه کردم..

یه موج خودشو رسوند به ساحل و خورد به پاهام..یه حس خوبی بهم دست داد..یه حسي که منو وسوسه مي کرد برم تو اب..تا هر جا که شد..فقط دوست داشتم خودمو بزخم به دریا..با موج دومي که به پاهام خورد تصمیم رو گرفتم ..

لبخند زدم و رفتم جلو..تا ساق پام..بیشتر رفتم..تا زانوم..بازم بیشتر رفتم جلو..تا بالای زانوم..

دستامو از هم باز کردم رفتم جلوتر تا جایی که زیر سینه م رو اب فرا گرفته بود..ولي من همچنان بي خیال و سرخوش مي رفتم جلو..

نمي دونم چرا اینکارو مي کردم..شاید برای آرامشش..شاید هم برای اینکه مي خواستم تموم غم و غصه هام رو بریزم تو دریا و در عوض خودمو از آرامشش پر کنم..

سر جام وایسادم و به اطرافم نگاه کردم..از ساحل دور شده بودم..نگاهمو به دریا دوختم..باد نسبتا شدیدی مي اومد و باعث شده بود موج هاي کوچیک و بزرگي رو اب دریا ایجاد بشه..

یه قدم دیگه تو اب برداشتم که قدمم همزمان شد با یه موج بزرگ که درست به طرف من مي اومد..

نفهمیدم چي شد..کنترلمو از دست دادم و وقتی که موج بهم برخورد کرد رفتم زیر اب و احساس کردم زیر پاهام خالي شد..

وحشت کرده بودم.. و همین ترس و وحشت باعث شده بود نتونم تمرکز بکنم..

از طرفي هم شنا کردن بلد نبودم و همه ي اينها دست به دست هم دادن تا من نتونم خودمو نجات بدم..

انقدر تقلا کردم و دست و پا زدم تا اینکه حس کردم بدنم سست شده و بعد از اون هم چشمام اروم اروم بسته شد و ديگه چيزي نفهميدم..

اريا کمي از ديوار پشتي ويلا فاصله گرفت و نگاهی به ان انداخت..

با قدمهاي بلند به طرف ديوار رفت و پريد..دستش را به لبه ي ديوار گرفت و خودش را بالا کشيد..

نگاهي دقيق به داخل ويلا انداخت..از انجا چيز زيادي معلوم نبود..وقتي مطمئن شد کسي ان اطراف نيست پريد پايين و دستش را به اسلحه ي کمرش گرفت و به حالت آماده باش خودش را به ديوار ويلا چسباند..

ارام حرکت کرد..وارد باغ شد..هيچ کس انجا نبود..

صداي در باعث شد خودش را کنار بکشد..اسلحه ش را درآورد و از کنار ديوار نگاهی به ان طرف انداخت..

بهار از ويلا خارج شد و به طرف دريا رفت..

اريا نگاهی به اطرافش انداخت و با احتياط پشت سر او حرکت کرد..

بهار روي ماسه ها نشست و در حالي که به دريا نگاه مي کرد مشغول خوردن ساندويچش شد..

فاصله ي اريا با او خيلي زياد بود..چون اطراف ساحل هيچ درخت يا صخره اي نبود تا پشت ان مخفي شود و اگر جلوتر مي رفت مطمئنا ديده مي شد..براي همين کمي دورتر از او ايستاده بود..

به درختي تکیه داد و در حالي که با دقت اطرافش را زير نظر داشت بيشتتر حواسش را به بهار داده بود..

از جايش بلند شد و کمي قدم زد و بعد از ان هم دستانش را باز کرد و به طرف دريا رفت..اريا تمام مدت نظاره گر او بود..

تا اینکه موج بزرگي با بهار برخورد کرد و او را با خود به طرف پايين کشيد..

بهار جيج بلندي کشيد و به زير آب رفت..

اريا با ديدن اين صحنه شروع به دویدن کرد ..گفتش را در آورد وروي زمين انداخت..خودش را به آب زد و به طرف او شنا کرد..

بهار دست و پا مي زد و نمي توانست خودش را بالا بکشد..تا اینکه از حرکت ايستاد..

اريا دستانش را دور کمر او حلقه کرد و در حالي که او را محکم به خود چسبانده بود به طرف ساحل شنا کرد..

بهار را در حالي که بيهوش شده بود روي ماسه ها خواباند..نگاهي به صورت رنگ پريده ي او انداخت..

بايد هر چه زودتر دست به کار مي شد وگرنه جانش را از دست مي داد..

دستانش را درست روی قفسه ی سینه ی او به حالت ضربدر گذاشت و فشار داد..ولی او همچنان بیهوش بود و هیچ ابی از دهانش خارج نشد..

یکبار دیگر امتحان کرد ولی بی فایده بود..

نبضش را گرفت خیلی خیلی کند می زد..

فقط یک راه می ماند و آن هم تنفس مصنوعی بود..ولی برای اینکار مردد بود..

تردید جایز نبود وگرنه جان آن دختر به خطر می افتاد..

کلافه دستی بین موهای خیس و نمدارش کشید..

با دو دستش دهان بهار را باز کرد و صورتش را جلو برد..چشمانش را بست..

باد می وزید..سردش شده بود و دستانش می لرزیدند..

قطرات آب از روی موهایش روی صورت بهار می چکید..سرش را پایین تر برد و لبانش را جلوی لبان او نگه داشت..

هنوز مردد بود ..تا به حال در عمرش همچین کاری را نکرده بود..با اینکه این تنها از روی کمک و نجات دادن جان یک نفر بود ولی با این حال برایش سخت بود..

بالاخره با یک حرکت لبانش را روی لبان بهار گذاشت..و نفسش را محکم به دهان او منتقل کرد و قفسه ی سینه ی بهار را فشار داد..اتفاقی نیافتاد..

دوباره سرش را پایین برد و همان عمل را تکرار کرد..در دل دعا می کرد که آن دختر بهوش بیاید..

لبانش را از روی لبان بهار برداشت و اینبار محکمتر از قبل قفسه ی سینه ش را فشرد..

اب با شدت از دهانش خارج شد و به سرفه افتاد..ولی چشمانش همچنان بسته بود..

اریا :خانم..خانم صدای منو می شنوید؟..خانم..

اما بهار جوابی نداد..سرفه می کرد و مقدار زیادی اب از دهانش خارج می شد..

اریا سرش را بلند کرد..نگاهش به در ویلا افتاد که باز شد و کیارش بیرون آمد..

اریا سریع از جایش بلند شد و کتش را برداشت و به آن طرف ویلا دوید..

پشت دیوار مخفی شد..نفس نفس می زد..کت را تنش کرد و از کنار دیوار آن طرف را نگاه کرد..

کیارش به طرف بهار دوید و سرش را بلند کرد..

مرتب صدایش می زد :بهار..بهار..

اریا در سکوت نگاهشان می کرد..کیارش بهار را از روی زمین بلند کرد و به طرف ویلا دوید..

اریا سرش را برگرداند..و نفس عمیقی کشید..

دستي روي شانه ش نشست..با ترس برگشت و پشت سرش را نگاه کرد..نوید با لبخند بزرگي نگاهش مي کرد..

اريا با اخم نگاهش کرد و به او توپيد :تو اینجا چه غلطي مي کنی؟..مگه نگفتم به هیچ وجه چشم از در ویلا بر ندار؟..

نوید :اي بابا..خب هیچ خبري نبود..بچه ها اونجا رو زیر نظر دارن دیگه احتیاجي به من نبود..دیدم دیر کردی گفتم بیام ببینم در چه حالی..یه وقت نزده باشن دخلتو بیارن من بمونم و بازجویي های خاله..ولی اومدم دیدم پسر خاله عزیزم رفته پری دریایی شکار بکنه..

اريا غرید :خفه شو..معلوم هست چی میگي؟..

نوید به سرتاپایش اشاره کرد وگفت :پس تو اب چکار مي کردی؟..رفته بودی هواخوری؟..

اريا :تو که همه چیزو دیدی..نکنه باید برات توضیح بدم؟..

نوید ابرویش را بالا انداخت و گفت :نه بابا کی جرات داره از شما توضیح بخواد جناب سرگرد..این دختره همونی بود که امروز با اون زن و کیارش وارد ویلا شدن؟..

اريا سرش را تکان داد وگفت :فکر کنم خودش باشه..مثل اینکه اسمش بهاره..باید اطلاعات بیشتری به دست بیاریم..ما نمی دونیم اونا کی هستن..تا پایان این ماموریت فقط 3 هفته مونده..اگر نتونیم اینجا چیزی از شون به دست بیاریم..کارمون سخت تر میشه و شاید چند ماه طول بکشه..

-- حالا باید چکار کنیم؟..

-فعلا بر می گردیم ویلا..ببینیم بچه ها در چه حالن..باید برای فهمیدن این موضوع هم یه فکری بکنم..بریم..

هر دو از دیوار پشتی ویلا خارج شدند و به طرف ماشینشان رفتند..

نوید ماشین را روشن کرد وگفت :به نظرت اوضاع مشکوک نیست؟..اخه ویلا به این بزرگی نه یه سگ توش داره نه یه نگهبان یا سرایدار..مگه میشه؟..

- درسته..منم به همین موضوع فکر کردم..حتما علاوه بر این جرم خلاف دیگه ای هم انجام میدن..فقط خدا کنه تو این مدت پی به همه چیز ببریم وگرنه معلوم نیست کی یه همچین موقعیتی برامون پیش بیاد..

نوید سرش را تکان داد و جلوی ویلا نگه داشت :این دو قدم راه رو باید با ماشین بریم وبیایم..اونم به خاطر اینکه دیده نشیم..ای بابا..

اريا در ماشین را بست و گفت :کمتر غرغر کن..خودت قبول کردی با ما تو این ماموریت باشی..کسی برات کارت دعوت نفرستاده بود..

نوید نگاهش کرد و نالید :اره میدونم تو دیگه یادم ننذاز..همه ش تقصیر مامان شد..البته سرمنشاءش خاله بودا..انگار من بادیگارد تو هستم..همه جا باید مواظبت باشم..

وارد ویلا شدند..اريا گفت :ببین کی داره اینو میگه..انقدر هم غرغر نکن بریم ببینیم بچه ها دارن چکار مي کنن..

به طرف بالا رفتند و وارد اتاق شدند..با وحشت به کف اتاق نگاه کردند..

پر از خون بود..حمیدی گوشه ای از اتاق غرق خون افتاده بود و چشمانش بسته بود..احمدی و سعادت هم خون الود ان طرف اتاق افتاده بودند ..

کف اتاق پر از برگه بود و سیستم هم به کل نابود شده بود..خورده هاي شیشه اطراف اتاق به چشم مي خورد....

اريا داد زد :ياحسين..

به طرف حميدي دويد و شونه ش را تکان داد :حميدي..حميدي..

نبضش را گرفت..نمي زد....مرده بود..

دستش را روي چشمانش گذاشت و فشرد..دوست چنديدن و چند ساله ش غرق در خون جلوي چشمانش افتاده بود..تمام خاطراتش با ستوان حميدي جلوي چشمانش بود..

نويد با صداي گرفته و لرزاني گفت :اريا ..سعادت و احمدي هم تموم کردن..بهشون تيراندازي شده..

اريا از جايش بلند شد و با صداي گرفته اي گفت :همه ي سيستم رو داغون کردن..بي سيم ها رو شکستن..ماموريت لو رفت نويد..

نويد سرش را تکان داد وگفت :به ستاد خبر ميدي؟..

-اره..ولي مستقيما به سرهنگ زنگ مي زنم..

شماره ي سرهنگ نيکزاد را گرفت..بعد از چند بوق تماس برقرار شد..

--الو..

-الو..سلام جناب سرهنگ..اريا هستم..

--سلام اريا..خوبي؟..از ماموريت چه خبر؟..

-ممنونم قربان..متاسفانه ماموريت لو رفت ..

سرهنگ سکوت کوتاهي کرد وگفت :که اينطور..چطور اين اتفاق افتاد؟..اوضاع چطوره؟..

اريا همه چيز را تعريف کرد و حتي موضوع کشته شدن هم گروهي هایش را هم گزارش کرد ..

سرهنگ نيکزاد با ناراحتي گفت :نبايد اينطور مي شد..اريا الان بچه ها رو مي فرستم..امبولانس رو هم همراهشون مي فرستم..سريع بيا ستاد و همه چيز رو مو به مو گزارش کن..فهميدي؟..

-بله قربان..حتما..

--مراقب خودتون باشيد..فعلا خداحافظ..

-خدانگهدار جناب سرهنگ..

نويد :چي شد؟..

اريا نگاهش کرد وگفت :بايد بريم ستاد گزارش كنم..بچه ها الان خودشونو مي رسونند..فكر نمي كنم سرنخي از خودشون گذاشته باشن ولي گروه تجسس براي اين كار ميان..

نيم نگاهی به حميدي انداخت و از اتاق خارج شد..نويد هم پشت سرش رفت..

اريا روي ميل نشست و سرش را بين دستانش گرفت..نوید رو به رویش نشست..

هر دو سکوت کرده بودند..هر دو به نوعي از این اتفاق ناراحت و گرفته بودند..

حميدي دوست صميمي اريا بود..از سن نوجواني با هم بودند تا به الان که همکار بودند..هیچ وقت همدیگر را تنها نمی گذاشتند..

اشک در چشمان اريا جمع شد..از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت..در را بست و از توي اینه به خودش نگاه کرد..

شیر اب را باز کرد و سرش را زیر شیر گرفت ..

خاطرات دست از سرش بر نمی داشتند..مي دانست این اتفاق کار کیست..سرش را بلند کرد..

قطرات اب از لابه لاي موهایش روي صورتش مي چکید..مشتش را پر از اب کرد و به اینه پاشید..

به تصویر خودش نگاه کرد..

در دلش قسم خورد که ان نامرد را پیدا کند و انتقام بهترین دوستش و هم گروهی هایش را بگیرد..

قسم خورد..

نوید هم کلافه بود..یاد زمانی افتاد که سر به سر سعادت و احمدي مي گذاشت و سرشان را گرم مي کرد و با این کارش خستگی را از تن آنها خارج مي کرد و لبخند به لبانشان مي آورد..

سعادت تازه نامزد کرده بود..براي اينده ش برنامه هاي زيادي چيده بود..نوید اه کشید و اشکانش را پاک کرد..

احمدي تازه چند ماه بود که پسرش به دنيا آمده بود و از اینکه پدر شده بود خوشحال بود..اما حالا پسرش باید بدون پدر بزرگ مي شد..

یاد حميدي افتاد دوست مشترک او و اريا..چه دوراني داشتند..مسافرت هايي که رفته بودند..کوه..ماموریت هایشان..عملیات هايي که انجام داده بودند..

همه ي این صحنه ها جلوي چشمانش چون فيلمي رد مي شدند..

صورتش را در دست گرفت و اشک ریخت..

دلش براي هر 3 نفر آنها مي سوخت..واقعا حيف بودند..نباید اينطور مي شد..

اريا از دستشویی بیرون آمد..صورت و موهایش خیس بود..

نوید با دیدن او سریع اشک هایش را پاک کرد و ایستاد..

اريا با لحن محکم و فوق العاده جدي گفت :قسم خوردم که انتقامشونو بگیرم..نمیذارم خونشون پای مال بشه..اون نامرداي پست باید به سزاي اعمال کثیفشون برس..

نوید سرش را تکان داد وبا صدای گرفته اي گفت :من هم همه جوره باهاتم اريا..روي منم حساب کن..

اريا سرش را تکان داد..

دلش پر از نفرت از ان ادم هاي رذل و کثيف بود..

ادمهايي که جون انسان ها براي شان هيچ ارزشي نداشت..

اروم چشمامو باز کردم.. اولش همه چيزو محو و مات مي ديدم.. چندين بار پلک زدم تا ديدم واضح تر شد.. روي تخت خوابيده بودم.. دستم مي سوخت.. نگاهش کردم.. به دستم سرم وصل بود..

چشمامو بستم.. سعي کردم همه چيزو به ياد بيارم.. کنار دريا داشتم ساندويچ مي خوردم.. بعد هم قدم زدم.. موج خورد به پام .. هوس کردم برم تو اب.. مي دونستم شنا کردن بلد نيستم ولي يه حسي باعث مي شد برم جلو و بيخال باشم.. بعد هم يه موج بزرگ اومد به طرفم و منو کشيد تو اب..

ديگه چيزي يادم نمياد..

دستم گذاشتم رو پيشونيم.. ولي يه صدا.. يه صدای مبهم.. (خانم.. خانم..) اره.. يه صدای مردونه بود.. ولي چرا انقدر برام مبهمه؟.. هيچي يادم نيست..

در اتاق باز شد.. سرمو چرخوندم.. کيارش بود.. پشت سرش هم مامان اومد تو.. با ديدن مامان لبخند کمرنگي زدم.. با مهربوني نگاه کردم.. اومد جلو و کنارم نشست..

دستشو گذاشت رو پيشونيمو گفت: خوبي دخترم؟.. جايبيت درد نمي کنه؟..

-خوبم مامان.. خودتونو ناراحت نکنيد..

--مگه ميشه ناراحت نباشم مادر.. تو 24 ساعته تقريباً نيمه بيهوشي.. هر وقت هم بهوش مي اومدي هذيون مي گفتي.. تبتي خيلي بالا بود.. کيارش جان زحمت کشيدن رفتن دکتر رو آوردن بالا سرت وگر نه معلوم نبود چه اتفاقي برات ميافتاد دخترم..

با دقت به حرفاي مامان گوش دادم.. هه.. کيارش؟.. چه مهربون..

به کيارش نگاه کردم.. کناردر تو درگاه ايستاده بود و شونه ش رو به درگاه تکیه داده بود و با لبخند نگاه مي کرد..

بدون اينکه بهش توجهي بکنم سرمو چرخوندم..

مامان از جاش بلند شد وگفت: برات سوپ درست کردم دخترم.. الان ميرم ميارم.. بخوري حالت بهتر ميشه..

تشکر کردم.. به روم لبخند زد واز اتاق رفت بيرون..

کيارش اومد جلو و کنارم نشست.. دستشو آورد جلو وخواست بذاره رو دستم که دستمو کشيدم.. با دلخوري نگاه کردم..

بي مقدمه گفتم: كي منو نجات داد؟..

با تعجب گفت: چي؟..

-ميگم كي منو از تو اب نجات داد؟..

--من وقتي از ويلا اومدم بيرون ديدم تو بيهوش رو ماسه ها افتادي.. فکر کنم موج تورو آورده بود ساحل..

با شک نگاهش کردم و گفتم: تو مطمئني کسي منو نجات نداده؟..

اخماشو کشید تو هم و گفت :باورت نمیشه نه؟..دارم بهت میگم من وقتی اومدم بیرون تو لب ساحل افتاده بودی..من کسی رو ندیدم..حالا این موضوع چه اهمیتی برای تو داره؟..

جوابشو ندادم..پس اون صدا چی بود؟..می دونستم توهم نیست و واقعیت داره..مطمئن بودم اون صدا رو شنیدم..برام واضح نبود که تو خاترم بسپریم ولی یه صدا بود..یه صدای مردونه..صدایی که مطمئن بودم تا حالا نشنیدم..

کیارش اومد جلوتر و بی هوا دستشو گذاشت رو بازوم..با تعجب نگاش کردم..خواستم دستمو بکشم که محکم نگهش داشت..

روی پیشونیش اخم نشسته بود..خیلی جذاب بود ولی من هیچ حسی نسبت بهش نداشتم..

با لحن ملایمی زمزمه کرد :خوبی عزیزم؟..

زبونم قفل شده بود..فقط با تعجب زل زده بودم بهش..

اون یکی دستشو آورد بالا و گذاشت رو گونه م..داغی دستش رو به خوبی روی پوستم حس می کردم..سرمو کشیدم عقب..

در اتاق باز شد و قبل از اینکه مامان بیاد تو و متوجه ما بشه کیارش خیلی سریع خودشو کشید کنار..

مامان اومد تو و با همون چشمایی مهربونش نگام کرد..یه سینی تو دستش بود..

کیارش از جاش بلند شد و گفت :من میرم بیرون..چیزی احتیاج ندارید؟..

مامان با لبخند گفت :نه پسرم..ممنون..

کیارش نیم نگاهی به من انداخت و از اتاق رفت بیرون..مامان کنارم رو تخت نشست تو جام نیمخیز شدم و نشستم..

- مامان کی از اینجا می ریم؟..

نگام کرد و گفت :تازه دیروز اومدیم دخترم..نمی دونم..

-خدا کنه زودتر برگردیم تهران..نمی دونم چرا اصلا از اینجا خوش نمیاد..

مامان با لبخند نگام کرد و گفت :به خاطر اتفاق دیروزه دخترم..کم کم فراموشش می کنی و بهتر میشی..

نخواستم چیزی بگم ولی مطمئن بودم حسی که داشتم به خاطر ترس از اب و اتفاق دیروز نبود..یه حس گنگی بود..نمی دونم چی ولی احساس می کردم از این ویلا هیچ خوشم نمیاد..دوست داشتم هر چه زودتر از اینجا بزنم بیرون..

تقریباً 3 روز بود که اومده بودیم شمال..امروز دیگه حوصله م حسابی سر رفته بود..روز اول که نزدیک بود تو دریا غرق بشم..روز دوم هم که کامل بیهوش بودم و وقتی هم بهوش اومدم حالم زیاد خوب نبود..روز سوم هم که امروز بود..

از صبح کیارش مرتب بهم اصرار می کنه که باهش برم بیرون..ولی من مرتب بهونه می اوردم..

دوست نداشتم باهاش تنها باشم..یه جورایی ازش می ترسیدم..وقتی نگام می کرد..وقتی دستمو می گرفت توی نگاش یه چیزی بود..هرچی بود عشق نبود..دوست داشتن نبود..مطمئن بودم اینا نیست..نوع نگاهش متفاوت بود..

عصر شده بود..کیارش رفته بود بیرون..مامان هم تو خونه بود..گفت سرش درد می کنه و میره استراحت بکنه..از در ویلا زدم بیرون..دوست داشتم کمی این اطراف قدم بزنم..دیگه از این ویلا خسته شده بودم..

داشتم کنار جاده راه می رفتم که یه خرگوش سفید و خوشگل که خیلی هم کوچولو بود رو اون طرف خیابون دیدم..ماشینی از اونجا رد نمی شد..با لبخند رفتم طرفش..محوش شده بودم..خیلی خوشگل بود..

وسط جاده بودم که با صدای ممتد بوق ماشینی سرجام خشکم زد..با وحشت نگاش کردم..درست جلوی پای من زد رو ترمز..

وای خداجون ماشین پلیس بود..اینم شانسه من دارم؟..حالا نمی شد یه ماشین معمولی جای این بود؟..الان چی جوابشونو بدم؟..حتما کلی سین جیمم می کنن..

راننده ش یه سرباز بود و کنارش هم یه نفر با لباس فرم پلیس نشسته بود و عینک افتابی به چشمش بود..

هنوز با ترس نگاش می کردم..هم تو شوک بودم هم اینکه خودمو تو موقعیت بدی می دیدم..

اونی که لباس فرم پلیس تنش بود از ماشین پیاده شد..به خاطر عینکش نمی تونستم خوب صورتشو ببینم ولی جوون بود..

سریع به ستاره های روی شونه ش نگاه کردم..اوه اوه سرگرد بود..کارم در اومده..

در ماشین رو بست و اومد جلو..عینکشو از رو چشمش برداشت..زل زده بودم بهش..چهره ی جذابی داشت..یه اخم هم رو پیشونیش بود که توی این لباس پر ابهت نشونش می داد..

جلوم وایساد و با صدای گیرا و محکمی گفت :میشه بگید وسط جاده چکار می کردید؟..

سعی کردم ارامشمو حفظ کنم و جوابشو بدم..حتما الان بهش بگم به خاطر یه خرگوش داشتم می رفتم اونور خیابون اونم تو دلش کلی بهم می خنده..اصلا بخنده..من واقعیتو میگم..

با لحن جدی گفتم :کار خاصی نمی کردم..

ای کوفت بگیری بهار..این بود واقعیتی که می خواستی بگی؟..عجب جواب محکمی..کلا زبونش بند اومد بنده خدا..

پوزخند محوی زد وگفت :کار خاصی نمی کردی؟..این جواب سوال من نبود..خانم محترم نزدیک بود جونتون به خطر بیافته..اگر به موقع ترمز نکرده بودیم که شما الان زیر لاستیکای ماشین جا مونده بودی..

چقدر جدی و خشن بود..انگار متهم گرفته..

جوابی بهش ندادم..

گفت :خونتون کجاست؟..

هه..انگار داره از یه بچه ی کوچیک می پرسه خونتون کجاست عموجون؟..بگو ببرم تحویل بابا و مامانت بدم..

-مگه گم شدم که ادرس خونمونو میخواید؟..

نمي دونم چرا يهو شجاع شدم و گفتم : من معذرت مي خوام كه يك دفعه وسط جاده سبز شدم شما منو نديدي..خونه ي ما هم همين ويلاست..

نگاهش پر از تعجب شد..

به ويلا نگاه كرد و گفت :همين ويلا؟..

پ نه پ ويلا بغليشو گفتم ..

-بله همين ويلا..

با اخم گفت :چه نسبتي با صاحب اين ويلا داريد؟..

با تعجب نگاهش كردم و گفتم :مگه شما صاحب اين ويلا رو مي شناسيد؟..

-سوال من رو با سوال جواب نديد خانم..ازتون پرسيدم با صاحب اين ويلا چه نسبتي داريد؟..

حيف كه پليس بود وگرنه يه (به تو چه ي) كت و كلفت مي بستم بهش تا ديگه اينجوري فضولي نكنه..

حالا چي بهش بگم؟..من چكاره ي كيارشم؟..

بگم زنشم؟عمر!!!!.....

بگم خواهرشم؟خب اگر بشناسدش چي؟..ضايع ميشم اخرشم بهم مشكوك ميشه..

يه دفعه از دهنم پريد :اينجا ويلاي نامزد منه..

انگار بيشتر تعجب كرد : نامزدتون؟..

-بله نامزدم..

نگاهي به ويلا انداخت ودر حالي كه هنوز متعجب بود سرشو تكون داد..

ديگه بهش فرصت ندادم باز ازم سوال كنه..

سريع گفتم خداحافظ و رفتم طرف ويلا..

هنوز مات و مبهوت داشت نگاه مي كرد.. درو باز كردم و رفتم تو..سريع درو بستم و پشتمو چسبوندم بهش..

واي خدا قلبم داشت از سينه م مي زد بيرون..درسته جلوش جدي وايسادمو حرف زدم ولي از تو مثل بيد مي لرزيدم و از زور ترس و هيجان قلبم با سرعت بالايي تو سينه م مي تپيد..

خداروشكر بخير گذشت..ولي عجب پليس اخمو وخشني بودا..همچين ازم سوال مي كرد انگار داره بازجويم مي كنه..

يعني كيارشو مي شناخت؟..شايد هم من اينطور فكر مي كردم..اخه اون از كجا بايد كيارشو بشناسه؟..

منم توهم زدم..بي خيال..

--از مركز به حمزه ي 2..حمزه ي 2 صدامو مي شنوي؟..

آريا نگاهش را از در ويلا برداشت و به طرف ماشين رفت..بي سيم را برداشت و جواب داد..

-از حمزه ي 2 به گوشم..

-- جناب سرگرد.. سرهنگ نيکزاد دستور فرمودند خودتونو برسويد ستاد..

آريا سکوت کوتاهي کرد وگفت :پيام دريافت شد..تمام..

رو به سربازي که راننده بود گفت :برو ستاد..

-بله قربان..

در راه به ان دختر و اينکه خودش را نامزد کيارش معرفي کرده بود فکر مي کرد..

با خود گفت :اون دختر همونيه که از تو دريا نجاتش دادم..پس نامزد کيارشه..اون زن هم بدون شک مادر اين دختره..ولي چرا کيارش اين رو با خودش آورده اينجا؟..چه نقشه اي تو سرشه؟..شايد نامزدش هم باهاش هم دسته..دختر مغروري به نظر مي رسيد..بايد سر از کارشون در بيارم..

سرهنگ نيکزاد با شنيدن تقه اي که به در اتاقش خورد سرش را بلند کرد و گفت :بفرماييد..

آريا در اتاق را باز کرد و وارد شد..

سلام نظامي داد :با من امري داشتيد قربان؟..

سرهنگ فرمان ازاد داد و گفت :آريا مي خواي فعاليتت رو روي اين پرونده اي که در دست داري ادامه بدی؟..

-بله قربان..جديدا به يه سري از سرنخ ها دست پيدا کرديم..که به کمکشون مي تونيم مدرک معتبري به دست بياريم..

--خوبه..از کيارش صداقت چه خبر؟..

-جناب سرهنگ ..ظاهرا با نامزد و مادر نامزدش اومده و تنها نيست..بازم درموردش تحقيق مي کنم و نتيجه رو بهتون گزارش مي کنم..

سرهنگ سرش را تکان داد و از جايش بلند شد و گفت :بسيار خب..ديروز که تو مراسم تدفينه سه تا از بچه هاي ستاد بودي درسته؟..

آريا با لحن گرفته اي گفت :بله قربان..بودم..خانواده هاشون خيلي بي قراري مي کردن..

-درسته..خدا بهشون صبر بده..واقعا سخته..هر3 خيلي جوون بود..

آريا با لحن محکمي گفت :قربان مطمئن باشيد قاتلينشون رو پيدا مي کنم و به سزاي عمل کثيفشون مي رسونم..به همين راحتی از اين موضوع نمي گذرم..

سرهنگ نيکزاد سرش را تکان داد و گفت :اميدوارم موفق بشي آريا..راه سختي رو در پيش داري..ولي از همت و پشتکاري که داري مطمئنم مي توني از پيش بر بياي..

-ممنونم قربان..

بعد از شام همراه مامان رفتم بالا..کيارش هم هنوز نيووده بود..اصلا برام اهميتي نداشت..

مامان حالش خوب نبود همين که قرصاشو خورد خوابيد..

به طرف پله ها دویدم که از پشت منو گرفت..کنترلمو از دست دادم و افتادم زمین..

لیوانو آورد جلوي دهانمو گفت :بازش کن عزیزم..

با نفرت سرمو چرخوندم..

زیر لب غرید :بهت میگم بازش کن..

دستم و ل کرد و دهنمو محکم گرفت و فشار داد و بازش کرد..

لیوانو آورد جلو و همین که خواست بریزه تو دهنم زدم زیر دستش..عوضی می خواست منو هم مست کنه..

همچین محکم زد تو صورتم که احساس کردم کل سالن داره دور سرم می چرخه..

از جاش بلند شد ..هیكلش بزرگ بود و من در برابرش انچنان زوری نداشتم..

مثل پرکاه بلندم کرد و منو انداخت رو شونه ش..

با خشم گفت :نه.. تو اینجوری ادم نمیشی..باید جور دیگه باهات رفتار کنم..

با صدای مستش زد زیر خنده و منو به طرف در سالن برد..

با مشت می زدم تو کمرش :ولم کن عوضی..منو کجا می بری؟..تو مستی ..حالت نیست..منو بذار زمین..

ولی اون فقط جنون امیز می خندید..

از در رفت بیرون و دیدم که داره میره ته باغ..

خدایا می خواد چکار کنه؟..

چون مست بود همه ش تلو تلو می خورد ولی منو هم محکم گرفته بود..

اگر حال مامانم بد نبود..

اگر این بیماری لعنتی نبود..

اگر ناراحتی واسه مادرم سم نبود..

الان جیغ می کشیدم و صدایش می کردم..ولی می دونستم به محض اینکه چنین صحنه ای رو ببینه حالش بد میشه و جوشش به خطر میافته..

من اینو نمی خواستم..تموم بدبختیام به خاطر این بود که جون مادرم برام از همه چیز بیشتر ارزش داشت..

فقط به کیارش فحش می دادم و ازش می خواستم منو بذاره زمین..

دیگه گریه م گرفته بود..هق هق می کردم و ازش خواهش می کردم ولی اون هیچی نمی گفت..

ته باغ یه در بود که قفل بود..یه کلید از تو جیبش در آورد و بازش کرد..

می دونستم اگر برم اون تو دیگه کارم تمومه..منو برد تو..

کلید برق رو زد..چون رو شونه ش افتاده بودم نمی تونستم درست و حسابی اطرافمو ببینم..

با پا درو بست و پرتم کرد..افتادم رو تخت..یه نگاهه سریع به اطرافم انداختم..

یه پرده ی ضخیم درست وسط اتاق زده شده بود..نمی دونستم اونطرفش چیه..اینورش هم یه تخت بود و یه قفسه پر از خرت و پرت..

رفت طرف قفسه و به شیشه از توش برداشت..درست مثل همونی که تو ویلا دیدم..مشروب بود..

درشو باز کرد و همینطور که نگاهی به من بود شیشه رو داد بالا و چند جرعه ازش خورد..

اب دهنمو با ترس قورت دادم..بی برو برگرد کارم ساخته ست..مست که بود ..داشت مست تر از قبل هم می شد..

شیشه رو آورد پایین و با لبخند به طرفم اومد..رو تخت عقب عقب رفتم..داشت می اومد جلو..

با به خیز از زیر دستش در رفتم .. رفتم طرف در ولی از پشت موهامو کشید..

با درد جیغ کشیدم و دستمو به موهام گرفتم...همچین منو کشید و پرتم کرد که به چرخ دور خودم زدم و بعد هم افتادم رو تخت..

رو شکم افتاده بودم ..خواستم برگردم که افتاد روم..وای خدا به دادم برس..احساس می کردم هیكلش سنگین تر شده..توی سالن اینقدر سنگین نبود..

صداشو کنار گوشم شنیدم :کجا خوشگلم..تازه می خوایم شروع کنیم..به این زودی میخوای بری؟..

بوی الکل داشت حالمو بد می کرد..عجب بوی بد و تند می داشت..کلمات رو کش می داد و وقتی می خندید خنده هاش جنون امیز بود..صورتش از اشک خیس شده بود..هق هقمو خفه کرده بودم..

شونه م رو گرفتو برم گردوند..چشماتش از زور خماری باز نمی شد..سرش داشت می افتاد پایین..خدا کنه بیهوش بشه..

یه دفعه به فکری زد به سرم..اون الان مست بود و هیچی حالیش نبود..پس..

ناخواسته لبخند زدم..با همون چشماي خمارش نگاه کرد و اونم لبخند زد..

سرشو آورد پایین و خواست منو ببوسه که سرمو کشیدم عقب و دستامو دور کمرش حلقه کردم..بی حال شده بود..داشت گردنمو می بوسید..بدنش شل شده بود..ولی هنوز کاملاً هوشیار بود و با حرارت منو می بوسید..

اروم نوازشش کردم و خوابوندمش رو تخت..دستشو گرفت به بازومو نگاه کرد..با لبخند نگاه کردم..باید براش فیلم بازی می کردم..

بطری مشروب بالایی سرش روی میز بود..نشستم رو پاهاش و بطری رو برداشتم و اوردم پایین..نیمخیز شد و تو جاش نشست..منم رو پاهاش بودم..بطری رو بردم جلوی دهانش و اون هم همونطور که زل زده بود به من دهانشو باز کرد..جرعه جرعه خالی کردم تو دهانش..از اونطرف هم شونه هاشو می مالیدم..

خداییش خیلی جذاب بود..اگر هر دختر دیگه ای جای من بود با روی باز پذیرای اغوشش می شد ولی من نه اهلش بودم نه ازش خوشم می اومد.. نمی خواستم اولین تجربه م با اون باشه..درسته قبول کرده بودم باهاش ازدواج کنم و بالاخره اینکار صورت می گرفت ولی با دلم چکار کنم؟..دلی که درش بسته ست و اجازه ی ورود به کپارش رو نمیده..

تمام اینکارا رو می کردم ولی هیچ حسی نسبت بهش نداشتم..نه خوشم می اومد و نه لذت می بردم..کاملاً بی تفاوت بودم..

بطری رو از دستم گرفت و پرت کرد گوشه ی اتاق..معلوم بود حسابی مست شده..همون چیزی که می خواستم..اینجوری بهتر بود..وگرنه می تونستم با یه چیزی بزمن تو سرشو فرار کنم ..درضمن حس و حالشو هم نداشتم که بیافته دنبالم ولی نمی خواستم چیزیش بشه و بعد هم خونش بیافته گردنم..از روش های دیگه هم می شد استفاده کرد که یکیش همین بود..

دستامو دور گردنش حلقه کردم..چشمایش بسته بود..با بي حالي دستاشو آورد بالا و دکمه هاي بلوزمو باز کرد..نا نداشت چشماشو باز کنه..

خواستم جلوشو بگیرم که لباسمو در نیاره ولي با خودم گفتم اگر تحریک بشه چي؟..ممکنه اوضاع بدتر بشه واسه ي همین بي خیالش شدم و تنها امیدم هم به همین بود که از زور مستي بیهوش بشه..

بلوزمو تا شونه آورد پایین..درش نیاورد..بتم مي لرزيد و این لرزش نامحسوس بود..ترسم از این بود اوضاع اونطور که مي خوام پیش نره و کيارش کار دستم بده..

منو خوابوند رو تخت و افتاد روم..گرماي تنشو از روي بلوزش هم احساس مي کردم..خیلي داغ بود..خیلي..ولي با این همه گرما و حرارت و رفتارش باز هم هیچ حسي بهم دست نمي داد جز نفرت..جز بيزاري..این دو حس تنها حسايي بودن که تو اون لحظه اومده بودن سراغم..

لباي داغشو گذاشت رو گردنمو و همین طور رفت پایین..

شونمو بوسید..دیدم مکث کرد و حرکتی نکرد..نگاش کردم..سرشو گذاشته بود رو شونه م..نیمه بیهوش بود..

دستاشو آورد بالا و بلوزمو کامل آورد پایین..چشمایش همچنان بسته بود و تو خماری اینکارا رو مي کرد..دستشو کشید رو شونه و قفسه ي سینه م..

بعد هم به دفعه بي حرکت شد..يعني بیهوش شد؟..

تکونش دادم..صدایش کردم :کیارش..

ولي جوابي نداد..اروم خودمو کشیدم کنار که سرش افتاد رو تخت و زیر لب به چیزايي گفت که متوجه نشدم..

سریع دکمه هاي بلوزمو بستم در همین موقع به دفعه کيارش داد زد :مي کشمت آریا..زنده ت نمیذارم..مي کشمت ..آریا..

با ترس نگاهی کردم..این چي داره میگه؟..آریا دیگه کیه؟..

قلت زد و پشتشو کرد به من..دوباره قلت زد و به پشت خوابید..انگار خواب مي دید..یا شاید هم از سر مستي این حرفا رو مي زد..

زیر لب گفت :آریا تو باید تقاصشو پس بدی..تو..تو باعثش بودی..آریا مي کشمت..براي چي اینکارو کردی؟..چرا نابودم کردی؟..بیچاره ت مي کنم آریا..مطمئن باش يه روز با دستاي خودم مي کشمت..

با تعجب نگاهی مي کردم..کیارش درمورد کي حرف مي زد؟..با اینکه مست بود ولي نفرت رو به خوبی مي شد توي حرفاش حس کرد..

يعني آریا کیه؟..با کيارش چکار کرده که اون این همه ازش متنفره؟..چرا مي خواد بکشتش؟..

بي خیال بهار موقعیت رو دریاب..برو دیگه..

سریع از رو تخت اومدم پایین و رفتم سمت در و بازش کردم..سرجام خشکم زد..

وای اینجا چقدر تاریکه..مي اومدیم هم اینقدر تاریک بود ؟..از بس گریه مي کردم حالیم نشده بود..با ترس به اطرافم نگاه کردم..حالا چه جوري برم؟..

تصمیم گرفتم برگردم تا شاید قاطی اون خرت و پرتاي توي قفسه يه چراغ قوه اي چیزی پیدا کردم..

رفتم تو اتاق..یه راست رفتم طرف قفسه و هر چی توش بود رو ریختم بیرون..یه چراغ قوه ی کوچیک پیدا کردم..دکمه شو زدم..روشن شد..اخیش..نفس عمیقی کشیدم و خواستم از اتاق برم بیرون که چشمم به پرده افتاد..

نگاهی به کیارش انداختم..خوابه خواب بود..رفتم طرف پرده و اروم گوشه ش رو زدم کنار..نور کمی از اون طرف پرده به اینطرف می تابید..

چند تا جعبه و کارتون روی هم درست کنار دیوار چیده شده بود..خواستم برم جلو که صدای کیارش رو شنیدم..باز داشت تو خواب حرف می زد..

بی خیال ممکنه بیدار بشه بهتره هر چه زودتر برم..از خیر جعبه ها و حس کنجکاو ی که اومده بود سراغم گذشتم و از در رفتم بیرون..

چراغ قوه رو روشن کردم..چندبار روشن خاموش شد تا نورش ثابت موند..از اینم شانس نیاوردیم..

با قدم های سریع به طرف ویلا رفتم..چراغای حیاط که روشن بود پس چرا الان خاموش بودن؟..

تقریباً به ویلا نزدیک شده بودم که نور چراغ قوه خاموش شد..وای خدااااااااااا..

سرجام وایسادم و با وحشت به اطرافم نگاه کردم تاریکه تاریک بود..چندبار چراغ قوه رو روشن خاموش کردم ولی بی فایده بود..با حرص پرتش کردم رو زمین..

اه..اینم شانسه من دارم؟..حالا نمی شد چند لحظه دیرتر خاموش بشه؟..

از پشت سرم صدای خش خش شنیدم..بدون اینکه برگردم دستمو گرفتم جلوی دهانمو والفرار..

جیغ می کشیدمو می دویدم..البته دستمو گرفته بودم جلوی دهانم که صدام بلند نشه..

همچین توی اون تاریک دویدم و خودمو رسوندم به ویلا و رفتم تو که باورش برای خودم هم سخت بود..

نفس نفس می زدم..خیلی ترسیده بودم..یه راست رفتم طرف پله ها و رفتم بالا..

در اتاق رو باز کردم..دیدم مامان افتاده رو زمین و داره ناله می کنه..با وحشت رفتم کنارش..

شونه ش رو گرفتم و صداش زدم :مامان..مامان حالت خوبه؟..

سرشو گرفته بود تو دستاش..فقط ناله می کرد..

با صدای ارومی که پر از درد بود گفتم :خوبم دخترم..خودتو نگران نکن..فقط سرم درد می کنه..

سرشو بلند کرد..وای خدا از بینیش خون می اومد..یه برگ دستمال از روی میز برداشتمو و خون بینیش رو پاک کردم..کمکش کردم خوابید رو تخت..

باید قرصشو بهش می دادم..وگرنه همینطور درد می کشید..سریع یه قرص از تو جلد در اوردم و گذاشتم تو دهانش و لیوان آب رو گرفتم جلوی دهانش..یه جرعه خورد و سرشو گذاشت رو بالشت..

ای کاش کیارش مست و بیهوش اونور نیافتاده بود..اینجوری لااقل مامان رو می بردم بیمارستان..ولی من که نه رانندگی بلدم نه این اطراف رو می شناسم..

فقط بی صدا گریه می کردم و با چشمای پر از اشکم به مامان نگاه می کردم..

جلوی چشمم درد می کشید و به خودش می پیچید..

خدایا کمکش کن..

کم کم به خواب رفت..ظاهرا قرص اثر کرده بود..خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم..

من بدون مامانم چکار کنم؟..خدایا اونو ازم نگیر..

سرمو گذاشتم کنارش رو تخت و از ته دل گریه کردم..خدایا من چرا انقدر بدبختم؟..اون از بچگیم که بی پدر بزرگ شدم و تنها ارزوم دیدن پدرم بود و اینکه لافل یه عکسی ازش داشته باشم..ولی ازاینم محروم بودم..

اون از وضعیتمون که مادرم تو خونه ی این و اون کار می کرد تا من تو اسایش باشم..ولی من با همون سن کمم اینا رو می دیدم و درک می کردم..

وقتی دیلمو گرفتم و حالا دیگه نوبت من بود به مامانم کمک کنم و اون دیگه استراحت بکنه فهمیدم مادرم سرطان داره و زیاد زنده نمی مونه..

این از وضعیت الانم که گیر یه همچین ادم هوس بازی افتادم که اسم همه چیز بهش میاد الا شوهر..

حتما وقتی باهش ازدواج کنم وضعیتم از الان بدتره..

خدایا یعنی من هیچ وقت نمی تونم رنگ خوشبختی رو ببینم؟..چرا؟..اخه چرا؟..

از زور حق شونه هام می لرزید..

انقدر گریه کردم که همونجا خوابم برد..

فصل چهارم

نوید با خنده گفت: خب بقیه ش رو بگو..

آریا نفسش را بیرون داد و گفت: هیچی دیگه از اب اوردمش بیرون.. هر کار کردم بهوش نیومد مجبور شدم.. مجبور شدم بهش نفس مصنوعی بدم..

نوید زد زیر خنده و در همون حال گفت: جک خنده داری بود آریا دمت گرم..

وقتی نگاه جدی آریا را رو خودش دید سریع خنده ش را خورد و گفت: خب.. خب چیزه.. هیچی بقیه ش رو بگو..

آریا نگاهش را از او گرفت و گفت: اولش تردید داشتم.. اخه مگه من غریق نجات بودم که بخوام بهش نفس مصنوعی بدم یا کاری بکنم؟.. تو عمرم از این کارا نکرده بودم و برام سخت بود.. اصلا فکرشم نمی کردم یه روز یه دختر رو از تو اب دریا نجات بدم بعد هم بهش نفس مصنوعی بدم.. تو خودتو بذار جایی من ..

نوید خندید و با شیطنت گفت: نمی تونم خودمو بذارم جایی تو.. تو باشی باحال تره.. حالا اولین تجربه ت چطور بود؟..

آریا جدی نگاهش کرد و گفت: تجربه ی چی؟.....

-- نجات یه دختر از تو دریا و بعدش هم نفس مصنوعی و ...

با شیطنت نگاهش کرد و خندید..

آریا با اخم غریب: زهرمار.. منو مسخره می کنی؟..

نوید با خنده از جاش بلند شد و گفت: نه جان آریا.. کی جرات داره با جناب سرگرد رادمنش شوخی کنه؟.. خب خب بقیه ش رو بگو.. داره جالب میشه..

-هیچی دیگه دیروز هم جلوی ویلای صداقت دیدمش.. داشت می رفت اون طرف خیابون حواسش به خیابون نبود.. اگر مرادی به موقع ترمز نکرده بود حتما می زدیم بهش.. دختره نترسیه.. خیلی رک حرفشو می زد انگار نه انگار یه مامور پلیس جلوش وایساده.. هر چی جدی تر باهاش حرف می زدم بیشتر جوابمو می داد ..

-به خاله بگم؟..

آریا با تعجب نگاهش کرد: چی رو؟..

--بگم بریم خواستگاریش؟.. مثل اینکه چشمتو گرفته..

آریا با پوزخند نگاهش کرد و گفت: هه.. خواستگاری؟.. اونم خواستگاری نامزد کیارش صداقت؟.. تازه اگر نامزدش هم نبود عمرا اینکارو نمی کردم.. من نه قصد ازدواج دارم نه از اون دختر خوشم اومده..

نوید مات و مبہوت نگاهش کرد و گفت: واقعا اون دختر نامزده کیارشه؟..

آریا سرش را تکان داد: اره خودش.. تو تونستی چیزی درموردشون بفهمی؟..

-نه..قراره فردا گزارشش رو بهم بدن..بالاخره معلوم ميشه اونا كي هستن و اينجا چكار مي كنند..

-درسته..پس به محض اينكه به دستت رسيد حتما منو خبر كن..

-باشه حتما جناب سرگرد رادمنش..

آريا چشم غره رفت كه نويد هم خنديد وگفت :خب چيه؟..خودت ميگي منو جناب سرگرد صدا بزن نه آريا..

-اون مال زمانيه كه تو ستاد يا عمليات هستيم..نه توي خونه و پيش خانواده هامون..

--پس الان اجازه ش رو صادر كردي كه من مي تونم اريا صدات بزنم ديگه نه؟..

اريا خنديد وگفت :اره..گرچه تو هر كار بخواي مي كني به اجازه ي كسي هم نياز نداري..

صداي مادرش را از پشت سرش شنيد :باز شما دوتا تنهائي يه گوشه نشستيد ؟..چرا نماين تو؟..داييتون تازه اومده..

نويد گفت :خاله شماها جوونيد بذاريد ما دوتا پيرمرد به حال خودمون باشيم..

-- اي كلك ..به نظرم اين حرفت تنها يه معني داشت كه يعني ما پيريم و شما جوون و با ما هم نمي سازيد و خلوت و تنهائي رو بيشتتر ترجيح مي ديد درسته؟..

نويد هل شد وگفت :نه خاله منظورم اين نبود..

مادر اريا كه اسمش هما بود با خنده گفت :پس منظورت چي بود؟..

--منظورم اين بود پس شما و مامان كي مي خواين دست به كار بشيد؟..من و آريا پيرشديما شما هم عين خيالتون نيست..

هما نگاه مشكوكي به آريا و نويد انداخت وگفت :يعني چي؟..يعني زن مي خواين؟..

نويد :اي قربون خاله ي باهوشم برم..زدي تو خال..

آريا با اخم نگاهش كرد وگفت :از خودت مايه بذار من فعلا هيچ تصميمي ندارم..

نويد :خب به خاطر تو اينما منو زن نميدن ديگه..حداقل به خاطر من پيشقدم بشو برو زن بگير..برو منم پشت سرت ميام..

-نه چرا اينكارو كنيم..تو برو من از پشت سر هواتو دارم..

--واقعا دستت درد نكنه ..ولي من راضي به زحمتت نيستم تا بزرگتر هست كوچيكتر غلط مي كنه بيافته جلو..

- اينجور مواقع خوب مراعاته بزرگتر و كوچيك ترو مي كني اره؟..تو كه زن مي خواي بيافت جلو من كه نمي خوام فقط نگات مي كنم..

-- من كه حرفي ندارم برو به خاله ت بگو..اون ميگه اول آريا بعد تو..

--به خاله بگو اريا تصميم به ازدواج نداره فعلا واسه تو استين بالا بزنه كه واجب تري..

نوید خواست جوابش را بدهد که هما با صدای بلندی گفت :بسه..

هر دو ساکت شدن و به او نگاه کردن..

-- چقدر کل کل می کنید؟..خب یه کلام بگید زن نمی خواین این همه مدت منو گذاشتید سرکار دیگه این همه بحث نداره که..

آریا نگاهش کرد وگفت :نه مامان ..شما که می دونید من به خاطر کارم نمی تونم ازدواج کنم..مطمئنم کسی با این شرایط شغلی که دارم به همین راحتی با من ازدواج نمی کنه..درضمن من فعلا هیچ تصمیمی برای ازدواج ندارم..الان وقتش نیست..

نوید بهش توپید :پس کی وقتشه ؟..

آریا هم همانطور جوابش را داد :وقتی که نی گل داد.....

--پس هیچی دیگه یه 10 سالی باید تو خماریش بمونم نه؟..

- نه..تو برو زن بگیر به من چکار داری؟..

-- من که..

هما با لحن کلافه ای گفت :بسه دیگه..کلافه م کردید..خیلی خب هر دوتاتون بی زن بمونید..شما دوتا با شغلتون ازدواج کردید زنو می خواین چکار؟..همین جا بشینین هی با هم بحث کنید..

رفت داخل..

آریا به نوید نگاه کرد وگفت :همینو می خواستی؟..

-- تو شروع کردی..

- من یا تو؟..

--یا تو..

-خیلی رو داری به خدا..

--چاکر تیم جناب سرگرد..

آریا خندید و چیزی نگفت..

تو راه برگشت به تهران بودیم..اینبار عقب کنار مامان نشسته بودم..سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم..رفتم تو فکر..به اون شب وکیارش فکر می کردم..

فرداش که بیدار شدم مامان حالش کمی بهتر شده بود..هیچ جوری حاضر نشد باهام بیاد بیمارستان..کیارش رو تا نزدیک ظهر ندیدم وقتی هم اومد توی ویلا..تر و تمیز و شیک بود..مثل همیشه..

تعجب کرده بودم که این کجا انقدر به خودش رسیده؟..توی اون اتاق که چیز خاصی نبود..شاید هم بوده من متوجه نشدم..

اصلا نگاهش هم نمي کردم..ولي اون پررو تر از اين حرفا بود و خيلي معمولي و مثل همیشه باهام رفتار مي کرد..تازه صميمي تر هم شده بود..انگار نه انگار که ديشب مي خواسته چيکار کنه..يعني يادشه؟..

فکر مي کردم تو حالت مستي چيزي يادش نمونده ولي اشتباه مي کردم..

بعد از ناهار داشتم ميز رو جمع مي کردم..مامان هم تو سالن نشسته بود..کيارش اومد تو اشپزخونه و همونطور که به درگاه تکیه داده بود منو هم نگاه مي کرد..سنگيني نگاهش رو به خوبي روي خودم حس مي کردم ولي سرمو بلند نکردم تا نگاهش کنم..

مشغول شستن ظرفا بودم که صداشو شنيدم :خوب بلدي فيلم بازي کني عزيزم..

متوجه منظورش نشدم..براي همين برگشتم و گنگ نگاهش کردم..

پوزخند زد وگفت :فکرکردي من هيچي يادم نيست نه؟..ولي من تموم اتفاقات ديشب رو يادمه..فقط وقتي بيهوش شدم ديگه چيزي يادم نمياد..

سريع نگاهمو ازش گرفتمو ومشغول کارم شدم..

پشتم بهش بود..داشتم يکي يکي بشقابا رو اب مي کشيدم که يه دفعه دستم کشيده شد..بشقاب از دستم افتاد کف سراميک ها و صدای شکستنش توي فضاي اشپزخونه پيچيد..

با وحشت به کيارش نگاه کردم..

مامان اومد تو اشپزخونه..کيارش سريع دستمو ول کرد..

مامان با نگراني نگام کرد وگفت :چي شد دخترم..صدای شکستن اومد..

براي اينکه بيشتتر نگران نشه لبخند مصنوعی زدمو گفتم :چيزي نبود مامان..کمي اب ريخته بود جلوي ظرفشويي منم حواسم نبود پام ليز خورد و بشقاب هم تو دستم بود..کيارش منو گرفت نيافتم ولي بشقاب از دستم افتاد شکست..

مامان نفس عميقي کشيد وگفت :مواظب باش دخترم..

--باشه مامان..شما بريد استراحت کنيد..

--خسته نيستم ..

--مي دونم مامان..ولي دکتر گفته استراحت براتون مفيده..

مامان سرشو تکون داد وگفت :باشه دخترم..پس من ميرم تو اتاق..

مي خواستم بگم نه نرو همينجا تو سالن باش..از حضور کيارش کنارم مي ترسيدم..

ولي زبونم نچرخيد اينوبگم ..درعوض گفتم :باشه بريد تو اتاق..منم تا چند دقيقه ي ديگه ميام داروهاتونو ميدم..

مامان سرشو تکون داد و از اشپزخونه رفت بيرون..

تمام مدت کيارش ساکت کنارم واپساده بود و نگامون مي کرد..

همين که مامان رفت بيرون خم شدم تيکه هاي شکسته ي بشقاب رو جمع کنم که کيارش موچ دستمو گرفت..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..با اخم غليظي زل زده بود به من..

-- نمي خواد جمعشون کني..

-ولي اڅه..

--همين که گفتم..

منو کشيد سمت خودش..ناخواسته افتادم تو بغلش..دستمو برد پشتم و سفت نگهش داشت..دستم درد گرفته بود ولي چيزي نگفتم..

با اخم نگام مي کرد منم سخت و جدي زل زده بودم تو چشماي ابيش..

--تو قراره زن من بشي..الان هم بهم محرمي..پس چرا خودتو ازم دريغ مي کني؟..

-اولا من زن تو نيستم لطفا هوا ورت نداره..دوما محرم هستيم ولي فقط در حد صيغه ي محرميت نه بيشر..سوما خودمو ازت دريغ مي کنم چون دوستت ندارم..چون نمي تونم اين کاراتو تحمل کنم..

چشماشو ريز کرد وبهم توپيد :تو غلط مي کني که منو دوست نداري..کدوم کار!؟..

-لطفا درست حرف بزن..همه ي کارات..هوس بازيت..مشروب خوردنت..اينکه به من به چشم هوس و شهوت نگاه مي کني نه کسي که قراره باهات زواج کني ..تو منو به خاطر ارضاي نيازت مي خواي نه خودم..

زل زدم تو چشماي پر از خشمش و ادامه دادم :از همه ي اين کارات بيزارم..ازت بدم مياد مي فهمي؟..

زد تو صورتم..دردي که توي دلم بود رو بيشر از درد سيلبي که بهم زد حس کردم..ديگه اب ديده شده بودم..روزگار انقدر بهم سيلبي زده بود که اين حرکت کيارش جلوش هيچ بود..

داد زد :خفه شو اشغال..چطور جرات مي کني به من..به کيارش صداقت اينطور توهين کني؟..که از من بدت مياد اره؟..ولي من تورو به دست ميارم..منتظر اون روز باش بهار..نميذارم دست کس ديگه اي بهت برسه..فقط من..فقط من مي تونم داشته باشمت..فهميدي؟..

محکم هلم داد عقب و با چشماي به خون نشسته ش نگام کرد..پشتم خورد به لبه ي کابينت..درد گرفت ولي خم به ابروم نياوردم..من سخت بودم..سفت و محکم جلوش وايمیستم..نميذارم هر کار ميخواد با من بکنه..

فقط با خشم ونفرت نگاهش کردم..همين نگاه براش بس بود..از هزار تا کلامه پر از نيش و کنايه تاثيرش بيشر بود..

دستاشو مشت کرد و برگشت و از اشپزخونه رفت بيرون..

و حالا داشتيم بر مي گشتيم..

وقتي گفت فردا بر مي گرديم..انگار دنيا رو دو دستي تقديم کرده بودن..خيلي خوشحال شدم..

شمال رو دوست داشتم..ولي نمي دونم چرا از اون ويلا متنفر بودم..

3 ماه بعد...

آريا وارد اتاق سرهنگ نيکزاد شد و سلام نظامي داد..

-با من امري داشتيد قربان؟..

سر هـنگ فرمان ازاد داد و اشاره كرد كه روي صندلي بنشيند..

آريا نشست و منتظر چشم به جناب سر هـنگ دوخت..

جناب سر هـنگ نگاهش كرد و با صدا و لحن محكمي گفت: آريا براي يه ماموريت اعزام شدي.. به كيارش صداقت و دار و دستش مربوط ميشه.. بچه ها يه سري اطلاعات ازش به دست آوردن كه حسابي ما رو بهش مشكوك كرده.. فكر كنم اينبار بتوني ازش مدرك محكمي به دست بباري..

-قربان چه دستوري مي فرماييد؟..

--براي مدتي منتقل ميشي تهران.. شب و روز زير نظر مي گيريش.. آريا اينبار بايد موفق بشيم.. پس خيلي مواظب باش.. اين ادم خيلي زرنكه..

-بله قربان.. مطمئن باشيد اينبار هر جور شده دستشو رو مي كنم..

جناب سر هـنگ لبخند زد و سرش را تكان داد و گفت: بسيار خوب.. اين عاليه.. راستي در مورد نامزدش اطلاعاتي به دست آورديد؟..

-بله جناب سر هـنگ.. ظاهرا اون دختر وضع مالي خوبي نداره ويا مادرش تنها زندگي مي كنه.. من فكر مي كنم براي وضع و اوضاعي كه دارن حاضر شده با كيارش ازدواج كنه.. براي همين من بهش مشكوكم..

سر هـنگ نگاه دقيقي به او انداخت و گفت: مشكوكي؟.. چطور؟..

آريا سرش را تكان داد و گفت: وقتي متوجه شدم وضعيتشون زياد خوب نيست و اينكه مادرش بيماره بنابراين.. مي تونه با كيارش دست به يكي كنه و براي اون كار كنه.. خب اينجوري پول خوبي هم به دست مياره.. ما توي اين مدت خبري از بچه هايي كه اون دختر رو زير نظر داشتن دريافت نكرديم.. براي همين فعلا بهش مشكوكم ولي مطمئن نيستم..

سر هـنگ به فكر فرو رفت.. بعد از چند لحظه سرش را بلند كرد و گفت: كه اينطور.. خب در اينصورت تو حتما بايد به اين ماموريت بري.. هر دوي اونها رو خوب زير نظر بگير.. شايد حق با تو باشه بنابراين خوب حواستو جمع كن..

-حتما قربان..

-با سر هـنگ محمدي توي تهران هماهنگ كردم و درمورد انتقاليت هم بهش گفتم.. فعلا 1 ماه ميري اونجا.. اميدوارم طي اين مدت بتوني دست پر برگردي... همه ي اميد ما به تو هست آريا پس مراقب باش..

-بله قربان.. مطمئن باشيد از پشش بر ميام.. همونطور كه بهتون گفتم من قاتلين افراد گروه هم رو ازادانه و لشون نمي كنم.. شك ندارم كار كيارش و همدستاش بوده بنابراين به همين راحتی ازشون نمي گذرم.. براي اينكار هم انگيزه ي قوي دارم..

جناب سر هـنگ سرش را به نشانه ي تاييد حرفهاي او تكان داد..

نويد با لحن اعتراض اميزي گفت: پس من تو اين 1 ماه چكار كنم؟..

آريا نگاهش را از جاده گرفت و به او دوخت.. گفت: توي اين مدت چكار مي كردي؟.. همون كارو بكن..

--خب چي مي شد سر هـنگ اجازه مي داد منم باهات بيام؟..

- مگه دارم ميرم مهموني؟..اين يه ماموريته نويد..اينجا هم خيلي کار داريم..

-- درسته ولي اونجا هم خيلي کار داريم..منم باهات بيايم بهتره هالالا..

-نه تو اينجا باشي خيال من راحت تره..راستي مواظب خاله و مامان هم باش..

- شوهراشون هواشونو دارن ديگه به من کاري ندارن..

-- خب تو هم وظيفه داري مراقبشون باشي..پس به وظيفه ت عمل کن..

نوید مأيوسانه نگاهش کرد وگفت :اين يه دستوره؟..

اريا با لبخند گفت :شک نکن..

نوید زیر لب با حرص گفت :چشم جناب سرگرد .. من اينجا به وظيفه م عمل مي کنم..تو هم اونجا به ماموريتت برس..ولي نري يه بلایي سر خودت بياري خاله بياد يقه ي منو بجسبه ها..

آريا خندید وگفت :نترس..همچين ميگه انگار هميشه براي من جان فشاني مي کرده..

-- پس چي؟..شدم سپر بلای جنابعالي ..اون عمليات 6 ماه پيش رو يادت رفته؟..کي بود به موقع صدات زد و تو هم سريع برگشتي عقب وگرنه اون يارو با چاقوش پاره پورت کرده بود جناب سرگرد..

اريا با خنده نگاهش کرد وگفت :من که يادم نمياد..

نوید با حرص به اون نگاه کرد که اريا هم بلند زد زیر خنده..

نوید زیر لب غرید :کوفت..وقتي اينبار نجاتت ندادم مي فهمي يه من ماست چقدر کره ميده..اونوقت بيا هرهر بخند..

اريا که صدای او را شنیده بود حالت جدی به خودش گرفت و با نگاه تندي رو به نوید گفت :چيزي گفتي سروان شفيعي؟..

نوید نگاهش کرد و سريع گفت :نه مگه من حرف زدم؟..

اريا با همان لحن گفت :فکر کنم خودت بهتر مي دوني..

-- نه بابا من چيزي نگفتم..داشتم تو دلم برات ارزوي موفقيت مي کردم..

آريا نگاهش کرد وگفت :اميدوارم هميني که گفتي باشه..

نوید از گوشه ي چشم نگاهش کرد وگفت :شک نکن..

اريا صورتش را برگرداند و لبخند نامحسوسي زد..دلش براي سربه سر گذاشتن هاي نوید تنگ مي شد ولي چيزي نمي گفت..

اين خصلت او بود..که به راحتی احساساتش را بروز نمي داد..

اکثر اوقات سخت و سرد و جدی بود..ولي وقتي پيش نوید بود ديگر نمي توانست خودش را کنترل کند و مي خندید ..

3 ماه از نامزدي من و کيارش مي گذشت..يک ماه و نيم از اون رو کيارش به يه سفر کاري رفت که از رفتنش خيلي هم خوشحال شدم..

لااقل تو اين مدت نبود تا با حرفا و كاراش زجرم بده..

از اينكه راه به راه بهم مي گفت عزيزم بدم مي اومد..وقتي دستمو مي گرفت چندينم مي شد..وقتي باهام حرف مي زد دوست داشتم از دستش فرار كنم..وقتي بهم دستور مي داد حرصم مي گرفت..

همه ي اين كاراش باعث عذابم مي شد..

نه دوستش داشتم و نه اينكه مي تونستم تحملش كنم..

فقط مادرم..فقط به خاطر اون بود كه كيارش رو تحمل مي كردم..چون مجبور بودم..

توي اين مدت هم زياد باهاش برخورد نداشتم..مي گفت سرش خيلي شلوغه و نمي تونه بيايد و منو ببينه..

من هم از خدا خواسته تو دلم مي گفتم چه بهتر ميخوام صد سال اينورا پيدات نشه..

فقط 2 بار باهاش رفته بودم بيرون كه يه بارش رفتيم رستوران و يك بار هم رفتيم پارک..بيشتر اون حرف مي زد و من شنونده بودم..اصلا حس نمي كردم كه نامزدمه..

چند بار قصد بوسيدنمو داشت كه من مي كشيدم كنار..مي دونستم اينكارم عصبانيتش مي كنه ولي وقتي دوستش نداشتم..وقتي نسبت بهش هيچ كشتي نداشتم پس نمي شد ازم توقع داشت كه بوسه هاشو قبول كنم يا بذارم بهم دست بزنه..

اون هم مي دونست من از اين كاراش خوشم نمياد ولي با اين حال ادامه مي داد..از بس اين بشر پررو بود..

توي اين مدت حال و روز مادرم هيچ تغيير نكرده بود..همونطور ثابت مونده بود..براش نگران بودم..

شب و روز براي سلامتيش دعا مي كردم..نمي خواستم از دستش بدم چون حتي فكر كردن بهش هم عذابم مي داد..

آريا از زير قران رد شد و قران را بوسيد..

با لبخند رو به مادرش گفت :مامان تو اين مدت كه نيستم مواظب خودتون باشيد..

مادرش اشك هاش را پاك كرد و گفت :باشه پسر..تو هم مراقب خودت باش..فراموش نكني چي بهت گفتم..

آريا لبخند زد وگفت :نه مطمئن باشيد يادم نميره..اخه چرا گريه مي كني مادره من؟..مگه بار اولمه دارم ميرم ماموريت؟..1 ماه بيشتري نيست..زود بر مي گردم..

-- نه پسر..دلم برات شور مي زنه مادر..نمي دونم چرا از اينكه ميخواي بري تهران دلشوره گرفتم..

آريا جلو رفت و پيشاني مادرش را بوسيد و گفت :همه ش به خاطر اينه كه زياد بهش فكر مي كنيد..خودتونو اذيت نكنيد..

هما به ارامي سرش را تكان داد ودر حالي كه اشك هاش را پاك مي كرد گفت :باشه پسر..

آريا با لبخند به پدرش نگاه كرد وگفت :مواظب مامان و خودتون باشيد..

آقاي رادمنش دستش را روي شانه ي پسرش گذاشت و با لبخند گفت :برو به سلامت پسر..تو كه بهتر مي دوني هيچ كس مثل من نمي تونه مواظب هما باشه..

آريا ارام خنديد و سرش را تكان داد..

رو به نوید گفت :نوید حواستو جمع کن..همه چیزو تحت کنترل داشته باش..می خوام وقتی بر می گردم هیچ ایرادی تو کار نیروها نبینم..فهمیدی؟..

نوید با خنده گفت :خیلی خب بابا چندبار سفارش می کنی؟..تو برو و برگرد بیا نینجا تحویل بگیر..

اریا لبخند زد و گفت :نینجا به کارم نمیاد..تو همون به وظیفه ت عمل کنی خودش خلیه..

--منو دست کم بگیر جناب سرگرد..

- نمی گیرم..مواظب خاله باش..

-باشه..امروز حالش زیاد خوب نبود موند خونه..گفت از طرفش ماچت کنم و بگم برو به سلامت خاله..حالا بیا جلو به سفارشش عمل کنم..

تا آریا خواست جوابش را بدهد نوید رفت جلو به ماچ از گونه ی اریا کرد و گفت :اینم سفارش خاله خانمه شما..حالا برو به سلامت..

هما و آقای رادمنش خندیدند..

آریا اخم ساختگی کرد و گفت :از دست تو ..

نوید خندید و گفت : چاکریم..

آریا از همگی خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد..

به مقصد تهران حرکت کرد..

داشتم کمک مامان خیاطی می کردم که تلفن زنگ زد..مامان سرشو بلند کرد و نگام کرد..

از جام بلند شدم و به طرف تلفن رفتم..گوشی رو برداشتم..

-الو..

صدای کیارش توی گوشی پیچید..

-- سلام عزیزم..خوبی؟..

نفسمو دادم بیرون و گفتم :سلام ..مرسی..

سکوت کرده بود..انگار منتظر بود منم بگم تو هم خوبی عزیزم؟..

هه..ولی عمرا اگر چنین چیزی رو از دهانم بشنوه..

بعد از چند لحظه سکوت گفت :بهار می خوام ببینمت..امروز وقت داری؟..

من همیشه بی کار بودم و وقتم هم خالی بود..

ولی برای اینکه سریع پیشنهادشو قبول نکنم گفتم :نمی دونم..چکارم داری؟..

--وقتي ديدمت بهت ميگم..امروز عصر ساعت 5 منتظرم باش ميام اونجا..خداحافظ..

ديگه مهلت نداد منم يه چيزي بگم..سريع گوشي رو قطع کرد..

از اين کارش هيچ خوشم نيوادم..با اخم به گوشي نگاه کردم..بعدش هم کوبوندمش سر جاش..

مامان :چي شده بهار؟..

سيخ سرجام و ايسادم..اي واي به کل يادم رفته بود مامان هم اونجاست..

پشتم بهش بود..سعي کردم اروم باشم و لبخند بزنم که تا حدودي هم موفق بودم..

برگشتم و نگاهش کردم :هيچي مامان..مگه قراره چيزي بشه؟..

مشکوک نگاه کرد وگفت :کيارش پشت خط بود؟..

سرمو تکون دادم و نشستم کنارش :بله..خودش بود..

پارچه رو برداشتم و داشتم کوک هاي ريز بهش مي زدم تا بدم مامان با چرخ روشو بدوزه..

سرمو انداخته بودم پايين و مثلا مشغول کارم بودم که مامان گفت :باهاش بحثت شد دخترم؟..اخه بدون خداحافظي گوشي رو گذاشتي..

نيم نگاهی بهش انداختم و همونطور که تند تند کوک مي زدم گفتم :نه مامان..بحثمون نشد..گفت عصر مياد اينجا کارم داره..بعد هم يهو قطع شد واسه ي همين حرصم گرفت ..ظاهرا خط مشکل داشت که يه دفعه قطع شد..فقط همين بود..

مامان اروم سرشو تکون داد و بعد از سکوت کوتاهي گفت :بهار..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم :بله..

دستشو از روي دسته ي چرخ خياطي برداشت ..

نگام کرد وگفت :از کيارش راضي هستي دخترم؟..

اروم نگاهمو ازش دزدیدم..مي دونستم مثل هميشه راز نگاهمو مي خونه..

براي اينکه خودمو لو ندم..همونطور که مشغول کارم بودم گفتم :اره مامان راضييم..اگر ازش راضي نبودم که حاضر نمي شدم باهاش ازدواج کنم..

--اون چي دخترم؟..رفتار کيارش باهات چطوره؟..

تو دلم گفتم :عاهههههه..مرتب مي خواد حرصمو در بياره..تو اين مدت هيچ کار درستي ازش ندیدم که اسم مرد رو روش بذارم..فقط قده و يه دنده و براي رسيدن به خواسته هاش هر کاري مي کنه..

با شنيدن صدای مامان از تو فکر در اومدم ..ولي هل شدم سوزن رفت تو دستم ..

-اخ..

--چي شد بهار؟..

نگاهش کردم وگفتم :چيزي نشد مامان..حواسم پرت شد سوزن رفت تو دستم..اون باهام کاري نداره مامان..خودش ميگه دوستم داره..تا حالا هم کاري نکرده که ازش دلخور بشم..خيالتون راحت باشه..

تا حالا به مامان دروغ نگفته بودم..ولي به خاطر بيماريش مجبور بودم اينكارو بكنم..خدایا منو ببخش..مجبورم..
مامان لبخند زد وگفت :خداروشكر عزيزم..همه ش نگرانتي بودم كه نكنه با انتخاب كيارش بخواي وضعيتمونو تغيير
بدي..ولي الان خيالمنو راحت كردي..

با تعجب نگاهش كردم..يعني مامان به اينم فكركرده بود؟..

خب من به خاطر خودش و وضعيتمون حاضر شدم با كيارش ازدواج كنم..ولي خداروشكر كه مامان اينو نفهميد..نمي
خواستم بيخودي خودشو نگران بكنه..

سوزن رو تو پارچه فرو كردمو گفتم :نه مامان..اين حرفا چيه؟..من كاري به ثروت كيارش ندارم..

مامان لبخند زد و سرشو تكون داد و مشغول كارش شد..

ولي من رفتم تو فكر..با وجدانم درگير شده بودم..

همونطور كه كارمو انجام مي دادم به اين مسئله هم فكر مي كردم..ولي در آخر به اين نتيجه رسيدم كه من اصلا
كوچكترين چشم داشتني به مال و ثروت كيارش ندارم..

اگر هم قبول كردم باهاش ازدواج كنم فقط فقط به خاطر مادرم بوده..چون نمي تونستم ببينم داره جلوي چشمام جون
ميده..

وقتي پول ندارم داروهاشو بخرم ..وقتي نمي تونم خودفروشي كنم..وقتي اهل راه كج نيستم..پس برام يه راه مي مونه
كه همين انتخاب بود..

حداقلش مي دونم مرتكب گناه نشدم..داروهاي مادرمو مي تونم تهيه بكنم..

درسته كيارش رو دوست ندارم ولي به هيچ وجه به ثروتش هم چشم ندوخته..

اون خودش همچين پيشنهادي رو داد..خودش گفت اگر باهاش ازدواج كنم حاضره كمكم بكنه..

پس من اين وسط هيچ گناهي نكردم..

از اين موضوع مطمئن بودم..

سرهنگ محمدي با روي خوش از آريا استقبال كرد و او را دعوت به نشستن كرد..

آريا تشكر كرد و روي صندلي نشست..

سرهنگ محمدي گفت :از اينكه توي اين ماموريت با ما همكاري مي كنيد واقعا ممنونم..از سرهنگ نيكزاد تعريف
شما رو زياد شنيدم..با اينكه خيلي جoon هستيد ولي با كسب موفقيت هاي بسياري تونستيد به اين درجه برسيد..اين
واقعا عاليه..

آريا لبخند زد وگفت :سرهنگ نيكزاد به من لطف دارن..باعث افتخارمه كه با شما و گروهتون همكاري كنم..ممنونم..

سرهنگ محمدي ارام سرش را تكان داد وگفت :همچنين سرگرد رادمنش..خب بهتره به مسائلي كه مربوط به اين
ماموريت ميشه بيردازيم..

- بله من هم موافقم..

--من این توضیحات رو برای اعضای گروه دادم..وتوی جلسه ی فردا هم بیان خواهم کرد..
آریا با جدیت تمام نگاهش را به سرهنگ محمدی دوخت و تمام حواسش را به گفته های او داد..

توی حیاط نشسته بودم که صدای زنگ در رو شنیدم..می دونستم کیارشه..
از جام بلند شدم و به طرف در رفتم..
همین که درو باز کردم یه دسته گل روبه روم ظاهر شد..با تعجب نگاهش کردم..
دسته گل کنار رفت و صورت خندان کیارش از پشتش نمایان شد..
اومد تو و دسته گل رو گرفت جلوم :تقدیم با عشق به عزیز دل خودم..
با تردید دستمو بردم جلو و خواستم ازش بگیرم که دستشو کشید عقب..سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..
چشمات از شیطنت برق می زد..
-- همین جوری که همیشه عزیزم..اول به بوس مهمونم بکن تا این دسته گل خوشگل هم مال شما بشه..
هه..انگار ارزو دارم ازش گل بگیرم..
همونطور که به طرف در خونه می رفتم گفتم :نه گلت رو می خوام نه به بوسه مهمونت می کنم..
یه دفعه بازوم کشیده شد..سر جام وایسادم و برگشتم عقب..
با اخم نگام کردم..من هم جدی زل زده بودم تو چشمات..
فکش منقبض شده بود ولی نمی دونم چی شد یه دفعه اخماش باز شد وگفت :خیلی خب بوس هم نخواستم..بفرمایید..
دسته گل رو گرفت جلوم..نمی خواستم ازش بگیرم..ولی حال وحوصله ی اینکه باهاش بحث کنم رو هم نداشتم..
دستمو بردم جلو و ازش گرفتم..با لبخند نگام کردم..
-میای تو؟..

--همین جا تو حیاط خوبه..

قبول کردم..نشستم رو تخت توی حیاط ..

به رو به روم نگاه می کردم و منتظر بودم حرفشو بزنه که شروع کرد..

--2 تا درخواست ازت دارم بهار..

نگاهش کردم وگفتم :چه درخواستی؟..

دستاشو تو هم گره کرد و کمی به جلو خم شد..انگار تردید داشت..

-درخواست اولم اینه که اخر همین هفته یکی از دوستانم یه مهمونی ترتیب داده..من رو هم دعوت کرده و ازم خواسته
نامزدمو هم با خودم ببرم..میخوان باهات آشنا بشن..ازت می خوام با من به این مهمونی بیای..

نگاهمو ازش گرفتم و با لحن جدي گفتم :متاسفم ولي من نمي تونم باهات بيام مهموني دوستت..

نفس عميقي كشيد وگفت :د اخه چرا؟..دليلت چيه؟..

نيم نگاهي بهش انداختم وگفتم :تو كه مي دوني مادرم مريضه ..نمي تونم تو خونه تنهات بذارم..

--خب اين كه نشد دليل..مهموني چند ساعت بيشتر نيست زود برمي گردي..

اي بابا من اگر نخوام با اين برم مهموني بايد كيو ببينم اخه؟..

با حرص نفسمو دادم بيرون و گفتم :كيارش لطفا بحث جديد راه ننذاز..گفتم كه نمي تونم بيام پس ديگه اصرار نكن..

عصباني شد وبا پرخاش گفت :ببين من پول داروهاي مادرت رو ميدم..بهت كمك مي كنم..چون نامزدمي و قراره همسرم بشي..اين وظيفه ي منه..پس تو چرا براي من كه نامزدت هستم كاري نمي كني؟..من هيچ درخواستي از تو ندارم جز اينكه با من به اين مهموني بياي..اينجوري جبران كارهاي منو مي كني..

نگاهش كردم..جدي بود..50 درصد بهش حق مي دادم چون كمكم مي كرد ولي 50 درصد هم نه چون داشت منتش رو سرم مي داشت..

و از اين طريق مي خواست كاري بكند تا به حرفاش گوش بدم..ولي امكان داشت اگر قبول نكنم ديگه پول داروهاي مادرم رو تقبل نكنه..

پس چكار كنم؟..نه از خودش خوشم مياد نه از دوستاش..حالا پاشم برم توي مهموني دوستش كه بگم چي؟..

-- امشب رو فكر كن و فردا بهم جواب بده..تا آخر هفته 3 روز بيشتر نمونه..اگر قبول كردي فردا عصر ميريم براي مهموني خريد مي كنيم..

چيزي نگفتم..فقط اروم سرمو به نشونه ي مثبت تكون دادم..

-- خب حالا مي خوام درخواست دوم رو بگم..

منتظر نگاهش كردم كه بي مقدمه گفت :تصميم عوض شد ازت مي خوام صيغه ي محرميتمون رو فسخ كني..

چشمام از زور تعجب گشاد شد..اين چي داره ميگه؟..

-منظورت چيه؟..

-- همين ديگه..مادرت الان خونه ست؟..

-اره..

--برو صداش كن بگو بيا..مي خوام باهات حرف بزنم..

گيچ و منگ بودم..هيچ سر در نمي اوردم چي داره ميگه..

رفتم تو و مامان رو صدا زدم..چادرشو سرش كرد و با ظرف ميوه و شيريني اومد بيرون..

از دستش گرفتم و گذاشتم رو تخت..

کیارش با دیدن مامان از جاش بلند شد و سلام و احوال پرسید کرد..مامان هم با مهربونی ذاتیش جوابش رو داد..

رو به مامان گفتم: کیارش با شما کار داره..ظاهرا می خواد یه چیزی بهتون بگه..

مامان به کیارش نگاه کرد وگفت: خب بگو پسرم..

کیارش لبخند زد و همونطور بی مقدمه گفت: میشه همین الان صیغه ی بین من و بهار رو فسخ کنید؟..

رنگ از رخ مامان پرید..با تعجب گفت: چی؟..اخه چرا پسرم؟..

کیارش با دیدن وضعیت مامان هول شد وگفت: نه نه..برداشت اشتباه نکنید..من می خواستم ازتون درخواست کنم این صیغه فسخ بشه چون می خوام تا اخر هفته ی دیگه مجلس عقد و عروسی خودم و بهار رو برگزار کنم..

با تعجب نگاهش کردم..یعنی به همین زودی؟..نه..

رو به کیارش گفتم: مگه نگفتی 6 ماه؟..الان که 3 ماهش مونده؟..

--درسته ولی کارام جلو افتاده و برنامه هام ردیف شد..پس دیگه چرا بیخودی کشش بدیم؟..

مامان گفت: من حرفی ندارم پسرم..میمونه جهیزیه ی بهار که ..

کیارش میان حرفش پرید وگفت: من ازتون جهیزیه نمی خوام..من خودم هر چیزی که بهار بهش نیاز داره رو دارم..خونه..اسباب و اثاثیه..همه چیز آماده ست و نیازی به جهیزیه ی بهار نیست..

مامان: ولی اخه پسرم این رسمه..نمیشه که..

--می دونم رسمه..شما همون پولی که برای جهیزیه ی بهار گذاشتید کنار رو بدید به خودش تا هرچی که دوست داشت برای خودش بگیره..نیازی به جهیزیه نیست..

مامان چیزی نگفت و سکوت کرد..

ولی یه چیزی ذهن منو بدجوری به خودش مشغول کرده بود..

رو به کیارش گفتم: خب تو داری میگی تا اخر هفته ی دیگه عقد و عروسی رو برگزار کنیم درسته؟..

کیارش نگام کرد وگفت: اره درسته..

-پس دیگه چرا صیغه رو فسخ کنیم؟..

دستاشو به هم فشرد و لبخند زد ..لبخندش مصنوعی بود..از این نظر مطمئن بودم..

-- خب دلیل خاصی نداره..این خواسته ی پدرم بوده که این صیغه فسخ بشه..من خودم هم بهش گفتم بود و نبود این صیغه فرقی نداره..اون هم گفت پس اگر فرقی نداره فسخش کن..

رو به مامان ادامه داد: میشه همین الان اینکار رو بکنید؟..

هیچ سررد نمی اوردم..انگار خیلی هول بود..اخه فسخ صیغه چه دردی ازش دوا می کنه؟..چرا انقدر عجله داره که همین الان فسخ بشه؟..

مامان به ناچار سرشو تکیه داد و قبول کرد..

حس مي کردم تردید داره.. درکش مي کردم.. اين رفتار کيارش ضد و نقیض بود.. مطمئن بودم کاسه اي زیر نیم کاسه ست.. ولي هر چي فکر مي کردم به نتیجه اي نمي رسیدم..

مامان همونجا صیغه رو فسخ کرد.. و حالا دیگه من به کيارش محرم نبودم..

نمي دونم چرا از اين بابت خوشحال بودم.. با اینکه توي اين مدت نداشته بودم کاري بکنه ولي وقتي صیغه فسخ شد انگار يه انرژی تازه گرفتم..

براي اين هم بايد از کيارش ممنون باشم.. حداقل يه کار درست تو عمرش کرد..

ولي بدجور رفته بودم تو فکر که چرا کيارش اصرار کرد هرچه زودتر صیغه رو فسخ کنيم؟!.. دليلش چي بود؟!..

هر چي که بود.. براي من بد نشد.. بازم نامزدش بودم ولي دیگه بهش محرم نبودم.. بنابراین به اين مهموني هم نميرم..

کمي دیگه نشست و بد هم از جاش بلند شد و از من و مامان خداحافظي کرد..

دم در برگشت و رو به من گفت :مهموني فراموش نشه..

جدي نگاهش کردم و گفتم :ولي من دیگه مهموني نميام..

با تعجب گفت :چرا؟!..

- چون دیگه بهت محرم نيستم که هر جا گفتي باهات بيام..

با حرص تو موهاش دست کشيد و گفت :درسته که بهم محرم نيستي ولي هنوز نامزدمي.. انگشتر من تو انگشته.. بنابراین بايد بياي.. فراموش نکن چي بهت گفتم..

اروم تر گفت :موضوع بيماري مادرت رو فراموش نکن.. مي دونم که خودش از بيماريش خبرنداره پس يه کاري نکن متوجه بشه..

پوزخند زد و ادامه داد :من نمي تونم بهت قول بدم که چيزي بهش نگم پس بهتره بيشتر فکرکني.. خداحافظ عزيزم..

لبخند بزرگي زد و از در رفت بيرون..

پشت در خشکم زده بود.. مات و مبهوت مونده بودم.. چقدر اين ادم پست بود.. داشت با اين کاراش منو مجبور مي کرد که به خواسته هاش تن بدم..

با خشم دستامو مشت کردم .. خيلي عوضي بود.. داشت از موقعيت سواستفاده مي کرد..

يعني جونه مامانم انقدر براش بي ارزشه که داشت اينطور باهاش بازي مي کرد؟!..

ازش متنفرم.. خدا کنه يه جوري بشه نتونم باهاش ازدواج کنم.. دوست دارم خودش بکشه کنار نه من.. خدايا يعني ميشه؟!..

رفتم تو خونه.. مامان تو اشپزخونه بود..

تو درگاه ايستاد و گفت :بهار به نظرت رفتار امروز کيارش مشکوک نبود؟!.. من نمي فهمم چرا از من خواست صیغه رو فسخ کنيم؟!..

-درسته مامان.. منم باهاتون موافقم.. ولي چيزي ازش سر در نياوردم.. حتما يه دليلي واسه ي خودش داشته..

-- ولی دخترم ما هم باید بدونیم دلایلش چیه..

- من که ازش پرسیدم..دیدید که گفت پدرش اینطور خواسته..

مامان نگام کرد و گفت :نمی دونم والا..

بعد هم رفت تو اشپزخونه.. من هم یه راست رفتم تو اتاقم..

باید در مورد این مهمونی بیشتر فکر کنم.. مطمئنم از کپارش صداقت هرکاری بگی بر میاد..

تا موقع شام تو اتاقم بودم و داشتم فکر می کردم.. آخرش هم به تنها نتیجه ای که رسیدم این بود که خواسته ش رو قبول کنم..

مگه راه ديگه اي هم داشتيم؟.. اگر به ضرر هم بود هيچ جوري قبول نمي کردم و مقابلش مي ايستادم ولي خب اين هم حتما يه مهموني ساده ست ديگه.. احتياجي نيست باهاش لج کنم که اونم قاطي کنه بره به مامانم چيزي بگه.. پس مجبورم قبول کنم..

سر شام به مامان موضوع مهمونی رو گفتم .. اصلا قبول نمی کرد..حتی خواست بره به کیارش زنگ بزنه و بگه من باباهش نمیروم ولی من جلوشو گرفتم..

فقط به خاطر خودش..می ترسیدم کیارش حرفی از بیماریش بهش بزنه..

خیلی باهش حرف زد.. نرم تر شده بود ولی هنوز مخالف بود.. آخرش هزار بار بهش قول دادم که مواظب خودم باشم و صدبار گفتم مطمئن باش با خود کیارش بر می گردم تا اینکه قبول کرد..

اون هم به هزاراار بدبختی..

صد البته من خودم هم به کپارش اطمینان نداشتم..حتی 1 درصد..ولی خب به اجبار اینو گفتم..چون می دونستم اگر درخواست کپارش رو قبول نکنم اون هم همه چیزو درمورد بیماری مامانم بهش میگه..

خدایا تا کی باید این خاری و خفت رو تحمل کنم؟..

خدایا خودت یه راهی جلوی یام بذار تا از دست کیارش خلاص بشم..

همه ش دعا می کردم کارمون به ازدواج نگشه..حاضر بودم بدترین مجازات رو تحمل کنم ولی زن کیارش نشم..

که ای کاش همچین آرزویی رو نمی کردم.. چون خدا بدترین مجازات رو برام در نظر گرفت..

اینجاست که می‌گن خودکرده را تدبیر نیست.. خودم از خدا اینو خواستم که بدجوری هم یاشو خوردم..

نمی خواستم این اتفاق بیافته ولی خب..چه میشه کرد.....

ناخواسته از خدا خواستم.. مجازات سختی بود.. خیلی سخت..

فرداش زنگ زد به کیارش و گفتم که به این مهمونی میام.. کلی خوشحال شد.. هه.. چه الکی خوشه این..

گفت که عصر میاد دنبالم تا بریم خرید.. من هم به ناچار قبول کردم..

عصر..سرساعت اومد دنبالم و رفتیم به همون پاساژی که اکثر اوقات از اونجا برام لباس می خرید..دست میذاشتم رو ساده ترینش..دوست نداشتم جلب توجه کنم ولی کو گوشه شنوا؟..

هر چي رو که من انتخاب مي کردم مورد قبول کيارش نبود.. هر لباسي هم که اون انتخاب مي کرد از بس باز و جذب بود که نمي شد نگاهش کني چه برسه بخواي بپوشيش.. منم رديش مي کردم و مي گفتم اينو نمي پوشم..

اصلا کوتاه نيومدم و مرتب اصرار داشتم يه لباس سنگين برمي دارم نه اين لباساي باز و جلف..

حتي سر همين موضوع بحثمون هم شد..

جلوي يه بوتيك و ايساده بود و به لباساي پشت و پترين نگاه مي کرد.. کنارش ايستادم و نگاه کردم..

اوه اوه اينکه بيشتر شبیه به لباس خواب بودن تا لباسه مهموني.. عمرا از اين چيزا بپوشم..

ديدم داره ميرد تو بوتيك.. سريع صداش کردم :کيارش..

برگشت و با اخم نگام کرد..

اون روز يه تيشرت جذب طوسي و يه شلوار جين مشكي پوشيده بود که روي قسمت زانوش کمي ريش ريش شده بود که البته اينم مد بود ولي اصلا از مدلش خوشم نمي اومد.. موهاشو هم طبق مد فشن کرده بود که خداييش اصلا به سنش نمي خورد.. 25 سالش بود ولي اين کارا براش زيادي جلف بود.. يه زنجير طلاي بزرگ هم گردنش انداخته بود..

در کل تپيش امروزي بود و به قول خودش دخترکش ولي نظر منو که نمي تونست جلب کنه چون من از اين تپيا اصلا خوش نمياد..

نميگم تپيش بد بود.. نه.. ولي اين ديگه زيادي افراط کرده بود..

همونطور با اخم به من زل زده بود.. به خودم اومدم.. از کي تا حالا دارم ارزيابيش مي کنم.. به من چه؟..

-کجا داري ميري؟..

به داخل اشاره کرد و با حرص گفت :دارم ميرم عشق و حال.. خب داريم ميريم لباس بگيريم ديگه.. اين چه سواليه؟..

با لحن جدي گفتم :بله دارم مي بينم.. ولي من از اين جور لباسا نمي پوشم همين الان گفته باشم بعد نكي نگفتي..

با مسخرگي خنديد و گفت :هه.. سرکار خانم از چه جور لباساي خوششون مياد؟.. ميشه بگي؟..

با اخم نگاهش کردم و گفتم:گوني بپوشم بهتر از اينه که اين لباساي باز و جلف رو تنم بکنم..

جدي شد و زل زد تو صورتمو گفت :ببين بهار اين مهمونيه دوست منه و من ميگم که چي بپوشي.. نمي خوام ابرومو پيش دوستام ببري.. شنيدني چي گفتم؟..

خيلي عوزي بود.. همه ي سعيش بر اين بود که غرور منو خورد کنه..

با خشم نگاهش کردم و اروم گفتم :پس برو مهموني دوستت و خوش باش.. البته بدون من.. چون نمي خوام بيام اونجا و يه وقت خدايي نکرده ابروتو ببرم..

برگشتم و از در پاساژ زدم بيرون.. پسره ي جعلق.. به من ميگه ابروشو مي برم.. هه.. يکي نيست بگه اگر اينجور ياست پس غلط کردي اومدي خواستگاري من.. انگار براش کارت دعوت فرستاده بودم.. اشغال..

جلوي يه تاکسي رو گرفتم و خواستم سوار شم که دستمو کشيد.. بعد هم تاکسي رو رد کرد و منو برگردوند سمت خودش..

حتي نگاهش هم نمي کردم..

تقریبا با صدای بلندی گفت: هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟..

برگشتمو وگفتم: دست از سرم بردار کیارش..می خوام برم خونه..

--ولی ما که هنوز خرید نکردیم..

عجب رویی داشتا..می خوام صدسال سیاه هم نکنی..

برگشتم سمتشو گفتم: خیلی پرویی..شنیدی که چی گفتم؟..من با تو به این مهمونی کوفتی نیام..حالا هم برو پی کارت..

خواستم دستمو بلند کنم و تاکسی بگیرم که صداش باعث شد سرجام خشک بشم..

-- اگر تا 2 دقیقه ی دیگه نیای تو پاساژ بی برو برگرد زنگ می زنم خونتون..فکر نکنم مامانت بعد از شنیدن حرفام خوشحال بشه..به هر حال اگر بهش بگم بیماریش چیه ممکنه یه بلایی سرش بیاد که عواقبش هم پای خودته نه من..پس زیاد منتظرم نذار..

پشتم بهش بود..دیگه صداشو نشنیدم..احساس می کردم نفس کشیدن برام سخت شده..از تو داشتم اتیش می گرفتم..

اخه یه ادم تا چه حد می تونه پست باشه؟..چرا داره با جون مادرمن بازی می کنه؟..خدایا این دیگه کی بود قسمت من کردی؟..

چاره ای نداشتم..فعلا باید به خواسته ش تن می دادم..عجب نقطه ضعفی داده بودم دستشا..فقط خداکنه خواسته های بدتری ازم نداشته باشه..

وای خدا اون روز رو نیاره چون نمی دونم توی اون لحظه باید چکار کنم..

رفتم تو پاساژ..کنار همون بوتیک وایساده بود..

عوضی دست بردار نیست..ولی این یه قلمو کوتاه نیام..هر غلطی هم می خواد بکنه..

با دیدنم لبخند بزرگی زد..هه..ذوق مرگ شد..ولی ای کاش می شد و از دستش راحت می شدم..

خواست بره تو که با لحن سرد و جدی گفتم: من قبول می کنم باهات به این مهمونی بیام ولی می خوام اون لباسی رو بپوشم که خودم می خوام..میخوام خودم نظر بدم..

جمله ی اخرم رو محکمتر گفتم و نگاهش کردم..

نفسشو با حرص داد بیرون و گفت: خیلی خب..بیا برو تو ..ولی حواست باشه چیزه چرتی انتخاب نکنی..

جوابشو ندادم ورفتم تو مغازه..

همه مدلی لباس داشت..پیراهن مجلسی..تاپ و دامن..تاپ و شلوار..مانتو..شلوارجین..

نزدیک به 20 دقیقه اون تو چرخیدم تا چند دست لباس انتخاب کردم..یه مانتو وشلوار خوش دوخت و شیک..یه پیراهن مجلسی که مخصوص مهمونی شب بود به رنگ مشکی و نقره ای..که البته رنگ نقره ای بیشتر توش کار شده بود..یه شل کوتاه هم روی شونه ش قرار می گرفت که باعث می شد سرشونه و سینه م معلوم نشه..

بیشتر هم برای همین انتخابش کردم..کیارش هم چیزی نگفت..

بالاخره از اون پاساژاومدیم بیرون..توی ماشین هم هیچ حرفی نزدیم ..

جلوي خونه نگه داشت و قبل از اينكه پياده بشم گفتم ..

--پنجشنبه عصر ميام دنبالت برو ارايشگاه..

نگاهش کردم و گفتم :لازم نيست..من ارايشگاه نميرم..

--پس مي خواي چكار كني؟..

-خودت بعدا مي فهمي..نميائي تو؟..

به جاي اينكه بهش بگم بفرماييد تو گفتم نميائي تو؟..اين يعني زودتر شرتو كم كن..

اونم انگار منظورمو گرفت چون اخماش رفت تو هم و گفتم :نه..فقط پنجشنبه شب زودتر حاضر شو 8 ميام دنبالت..

سرمو تكون دادم و گفتم :باشه..خداحافظ..

جوابمو نداد فقط سرشو تكون داد..بگردنت نشكنه انقدر ازش كار مي كشي؟..از اون زبون فقط بلده براي تيكه انداختن و تهديد كردن استفاده كنه..وگرنه هيچ حرف خوب و درستي روي اين زبون نمي چرخه..

اينم از شانسه منه ديگه..

حاضر و آماده توي حياط نشسته بودم و منتظر كيارش بودم..اراشم كم بود..اصلا چه نيازي به ارايش بود؟..هيچ وقت اهل اين چيزا نبودم..نه اينكه از ارايش كردن خوشم نيايد..نه اينطور نبود..ولي از ارايش غليظ و تند اصلا خوشم نمي اومد..

به نظرم ارايش هرچي كمتر و مات تر باشه شكل و ظاهر حقيقي صورت حفظ ميشه وگرنه با ارايش زياد هم كسي خوشگل نشده..والا..

به اطرافم نگاه كردم..يه حياط كوچيك قديمي كه يه حوض كوچيك هم وسطش قرار داشت..سمت راستم يه باغچه ي كوچولو بود كه مامان تابستونا توش ريحون مي كاشت..يه درخت انگور هم داشتيم..

خونمون قديمي بود..دوتا اتاق كوچيك و به حال و پذيرايي كوچيك و جمع و جور..

ولي همين هم برام زيادي بود فقط مامانمو داشته باشم..به هيچي نياز ندارم..

اي كاش مادرم بيمار نبود و اين دردسرا رو هم نداشتم..اصلا ديگه كيارش تو زندگيم نبود..الانم پشيمونم..

با شنيدن صداي زنگ در مامان رو صدا زدم..از جام بلند شدم..

مامان هم اومد بيرون و گفتم :كيارش اومد؟..

-اره مامان..من دارم ميرم..تورو خدا مواظب خودتون باشيد..زود بر مي گردم..

با مهربوني نگاه كرد و گفتم :ولي من بيشتر از همه نگران تو هستم..دخترم بيشتر مواظب خودت باش..به كيارش هم سفارش كردم هواتو داشته باشه..

با لبخند نگاهش کردم و گفتم :باشه مامان جان..خداحافظ..

هنوز تو نگاهش نگراني موج مي زد :خدانگهدارت مادر..

به طرف در حياط رفتم و بازش کردم..کيارش شيک و پيک کرده پشت در ايستاده بود..

با ديدنم لبخند زد وگفت :سلاااااام..عزيزدلم...خوبي؟..زود باش بريم که دير شد..

اين همه حرف زد و من فقط گفتم :سلام ..مرسي..

خورد تو ذوقش..به درک..لبخندشو جمع کرد..

نشستيم تو ماشين..حرکت کرد..

-- با اينکه ارايش کمي کردي ولي بهت مياد..

نگاهش کردم وگفتم :مرسي..

--تو به غير از مرسي چيزه ديگه اي بلد نيستي بگي؟..

-مثلا چي؟..

به روبه روش نگاه کرد وبا لبخند گفت :مثلا عزيزم..گلم..کيارش جان..از اين چيزا ديگه..

پوزخند زدمو وگفتم :نه به هيچ وجه بلد نيستم..

صداشو زمزمه وار شنيدم که با حرص زير لب گفت :عيب نداره..خودم يادت ميدم..

-چيزي گفتي؟..

نيم نگاهی بهم انداخت وگفت :نه..

در داشبوردي رو باز کرد و يه پلاستيک کوچيک آورد بيرون..

گذاشت رو پام و گفت:بازش کن..

باز کردم..توش 2 تا نقاب بود..اوردمشون بيرون وبا تعجب نگاهشون کردم..

-اينا چيه؟..

--نقاب..

-خب اينو که مي دونم ..واسه چي گرفتي؟..

--واسه ي مهموني امشب..توي اين مهموني همه بايد نقاب به صورت داشته باشن..

نقاباي خوشگلي بودن..براي من يه پر نقره اي هم کنارش داشت..تا روي بينيم رو مي گرفت..ترکيبي از نقره اي و سفيد بود..

براي کيارش هم مشکي و طوسي..هه..عين نقاب زورو ميمونه..

بهش نگاه کردم..چه باحال..تيپش هم مشکيه..ولي بيشتر به خفاش شب مي خوره تا زورو..از بس جنسش خرابه..

جلوي يه خونه ي ويلايي نگه داشت..

--رسيديم..پياده شو..

فصل پنجم

صدای زنگ موبایلش تو فضای ماشین پیچید.. کنار خیابان نگه داشت و به صفحه ی گوشیش نگاه کرد.. با لبخند جواب داد..

-الو..

صدای گرم و مهربان مادرش تو گوشی پیچید: الو سلام پسر.. خوبی؟..

-ممنونم مادر.. شما خوبی؟.. پدر چطورن؟..

--ما هم خوبیم پسر.. چکار می کنی؟..

آریا به اطرافش نیم نگاهی انداخت و گفت: تو خیابونم مادر.. نوید و خاله خوبن؟.. شما چکار می کنید؟..

--همه خوبن پسر..فقط..

سکوت مادرش باعث شد آریا نگران شود: فقط چي مادر؟! اتفاقي افتاده؟..

--نه پسر.. اتفاق که نه..فقط..اقابزرگ اومده..

آریا چند لحظه سکوت کرد..با حرص چشمانش را باز وبسته کرد وگفت: خب اومده باشه..مگه چيزي شده؟..

--آریا مگه يادت رفته؟..خواسته ي اقابزرگ رو فراموش کردي؟..مي خواد ببيننت..

نفسش را بيرون داد وگفت: نه يادم نرفته..ولي من الان تو ماموريت هستم و نمي تونم بيام..گفتم که تا 1 ماه شايد هم بيشتر اين ماموريت طول مي کشه..

--ولي تو که اقابزرگ رو مي شناسي پسر..با اين چيزا قانع نميشه..بهتره خودت باهاش حرف بزني..

آریا سريع گفت: مامان من الان تو ماموريتم و وقت ندارم..خودم باهاتون تماس مي گيرم..خداحافظ..

--باشه پسر..مواظب خودت باش..خدانگهدار..

آریا سريع گوشي را قطع کرد وان را با حرص روي صندلي ماشين انداخت ..

دستانش را روي فرمان گذاشت و سرش را روي ان قرار داد..

در دل گفت: همينو کم داشتم..کم بود جن و پري يکي هم از دريچه تشریف فرما شد..حالا اينو چکار کنم؟..

سرش را بلند کرد..چانه ش را روي دستش گذاشت و به فکر فرو رفت..

اما ذهنش انقدر درگير بود که هيچ جوري نمي توانست روي اين موضوع تمرکز کند..

نگاهي به ساعتش انداخت..نفس عميقي کشيد و ماشين را به حرکت در آورد..

جلوي خونه از ماشين پياده شدیم..کيارش جلوتر از من رفت و زنگ درو زد..

چند لحظه بعد صداي کلفت و مردونه اي تو ايمن پيچيد:بله..

کيارش گفت: باز کن اسي منم کيارش..

--اسم رمز ..

کيارش لبشو با زبان تر کرد واروم گفت: سايه ي شب..سپيده ي صبح..

--ايول..بفرما تو اقا کيا..خوش اومدي..

در با صداي تيکي باز شد..تعجب کرده بودم..مگه اينجا يه مهموني ساده نيست؟..پس چرا اسم رمز از ادم مي خوان؟..عجيب بودا..

وارد باغ شدیم..خيلي خيلي بزرگ بود..کل حياط با چراغ ها و لامپهاي تزييني و زيبا نوراني شده بود..يه اب نماي بزرگ و خوشگل هم وسط باغ درست رو به روي ويلا قرار داشت..

هنوز به ويلا نرسيده بوديم که کيارش گفت: نقابتو بزن..

سرمو تڪون دادم و نقابمو زدم..ڪيارش هم مال خودشو زد ..بهش مي اومد..

بازوشو گرفت به طرفم و منتظر نگام كرد..

ابرومو انداختم بالا وگفتم :چيه؟..

بازوشو تڪون داد وگفت :چيه نداره..بازومو بگير..

-چرا؟..

با حرص نفسشو داد بيرون وگفت :بهار حال و حوصله ي جر و بحث ندارما..بازومو بگير..خير سرمون نامزديم مثلاً..

خدائيش خودم هم حال و حوصله ي بحث كردنو باهانش نداشتم..واسه ي همين بدون هيچ حرفي دستمو بردم جلو وبازوشو گرفتم..

با تعجب نگام كرد..

گفتم :ديگه چيه؟..

--هيچي فقط تعجب كردم كه چي شده بدون اينكه بحثي راه بندازي درخواستمو قبول كردي..

جوابشو ندادم..اون هم اروم حركت كرد..رفتيم تو ويلا..

اوه اوه اينجا روووووو..باغ وحشه؟؟؟؟؟؟.....

كنار گوش ڪيارش گفتم :مطمئني درست اومديم؟..

نگام كرد وگفت :اره..چطور؟..

پوزخند زدمو در حالي كه به اون ادماي الكي خوش نگاه مي كردم گفتم :اخه اينجا بيشتري از اينكه به خونه ي ادميزاد شبیه باشه به باغ وحش يا جنگل شبیه..اينجا ديگه كجاست؟..

چون نقاب رو صورتش بود نمي تونستم به خوبي تشخيص بدم كه الان عصبانيه يا نه ..ولي از روي صداش فهميدم حسابي حالش گرفته شده..

غريد: تو اگر نظر ندي كسي چيزي بهت نميگه..

بعد هم رفت جلو..يه دفعه يكي عين چي از بين جمعيت به طرفمون دويد..از ترسم رفتم پشت ڪيارش..يارو يه قد داشت عينهو تيرچراغ برق يه هيكلم داشت درست عين گوريل انگوري..نه بابا خود گوريل انگوري بود..

كنار گوش ڪيارش گفتم :لابد اينم سركرده ي باغ وحشتونه اره؟..به قد و هيكلش كه مياد..

با خشم زير لب گفت:خفه شو بهار..

چيزي بهش نگفتم چون اون گوريله درست جلومون واپساده بود..

با لبخند پت و پهنی كه رو لباش بود با ڪيارش دست داد و با صداي كلفتي گفت :سلام اقا ڪيا..خوش اومدي پسر..

بعدش هم همچين زد پشت ڪمر ڪيارش كه من به جاي اون دردم گرفت..اوه اوه حالا هي بگو خفه شو..حقته..

ڪيارش هم لبخند زد وگفت :سلام اسي جان..ممنونم..عجب مهموني ترتيب دادی..مثل همیشه گل كاشتيا..

اسي چشمک زد وگفت :اره اينبار زيادي دست و دلباز شدم..

نگاش به من افتاد..اب دهنمو قورت دادم..

با ديدن من چشماش برق زد ورو به کيارش گفت :اين خانم خوشگله رو معرفي نمي کني؟..

با اين حرفش اخمام رفت تو هم..الانه که کيارش بهش بتويه که اين چه طرز صحبت کردن با نامزده منه؟..ولي چه خيال خامي دارم من..

کيارش لبخندش پررنگتر شد و دستشو گذاشت پشتمو گفت :معرفي مي کنم..نامزد خوشگلم بهار..

اسي ابروشو انداخت بالا و دستشو آورد جلو :چه عالي..خوش اومديد خانم..

دسته دراز شده ش رو نادیده گرفتم و يه کلمه گفتم :مرسي..

انگار بدجوري خورد تو ذوقش..چون سريع لبخندشو جمع کرد و دستشو کشيد عقب و نيم نگاهي به کيارش انداخت..

دست کيارش پشتم بود که اروم پشتمو فشار داد..نگاش کردم..چيزي نگفت ولي از نگاهش مي خوندم که از اين کارم خوشش نيومده..

به درک من چکار به اين گوريل انگوري دارم؟..

اسي تک سرفه اي کرد و به اونطرف سالن اشاره کرد :بفرما کيا جان..به بچه ها ميگم ازتون به نحو احسنت پذيرايي کنند..

من که چيزي نگفتم ولي کيارش تشکر کرد و دوتايي رفتيم اون سمت..

وقتي داشتيم مي رفتيم اونور به اطرافم هم نگاه کردم..نور خيلي کمي فضاي سالن رو روشن کرده بود ..همه يه سري ماسک هاي عجيب و غريب زده بودن به صورتاشونو و بعضي از پسرا که بلوز هم تنشون نبود و با شلوار بودن بعضي از دخترا هم که نگم بهتره..

توي همدیگه مي لوليدن و مثلا خيرسرشون داشتن مي رقصيدن..

صداي موزيک هم که ديگه هيچي..انگار يکي داشت بيخ گوشت جیغ مي کشيد..کر کنده بووووددددد..

کيارش نشست رو صندلي منم کنارش نشستم..هيچي نمي گفتم ولي اون شروع کرد..

--اين چه کاري بود کردي؟..

نگاش کردم و خيلي ريلکس گفتم : کدوم کار؟..

--خودتو به نفهمي نزن..چرا باهاش دست ندادي؟..چرا اونجوري جوابشو دادي؟..

با مسخرگي گفتم :هه..توقع داشتی بيرم بغلش ماجش کنم؟..همونم زياديش بود..

با خشم گفتم :بهار داري با ابروي من بازي مي کنيا..اگر بهش دست مي دادي چي ازت کم مي شد؟..

-يعني براي تو مهم نيست من به اون غول بيابوني دست بدم؟..

با لحن محکم و جدي گفتم :معلومه که نه..حتي اگر مي بوسيدت هم مهم نبود..نمي خوردت که..

از اين حرفش شوکه شدم..يعني انقدر بي غيرت بود؟..اصلا باورم نمي شد..

همینطور بهت زده داشتم نگاهش می کردم که گفت :چرا خشکت زد؟..بلند شو مانتو و شالتو در بیار..

به خودم اومدم..ترجیح دادم چیزی نگم و سکوت کنم چون هر حرف من اوضاع رو بدتر می کرد..وقتی حرفای من عین کوبیدن میخ تو سنگه و تو سر این نمیره پس چرا خودمو اذیت کنم؟..

مانتو در میارم ولی شال رو عمر ایاااااا..همین کارو کردم و نشستم..

هنوز خوب رو صندلی قرار نگرفته بودم که بهم توپید:چرا اینو در نیوردی؟..زودباش درش بیار..

نخیر این انگارامشب دست بردار نیست..نمیشه هیچی بهش نگفت..عصبانیم کرده بود..

با لحن فوق العاده جدی گفتم : من این شال رو از رو سرم بر نمی دارم کیارش..اگر خوست نمیداد همین الان از اینجا میرم..

چند لحظه با خشم زل زد تو چشمم..بعد هم از جاش بلند شد و گفت :خیلی خب..بذار باشه..اصلا هر غلطی که دلت می خواد بکن..

داشت می رفت که گفتم :کجا میری؟..

دستشو تو هوا تگون داد و در حالی که پشتش به من بود گفت :به تو ربطی نداره..بر می گردم..

رفت..تو دلم گفتم : می خوام بری و صد سالم بر نگردی..اگر اینجا غریب و تنها نبودم که اینو ازش نمی پرسیدم..

داشتم به ادمای وحشی وخل و چله جلوم نگاه می کردم و بی صدا بهشون می خندیدم..

یه دختره پریده بود بغل یه پسر و هر دوتاشون عین دیوونه ها جیغ می کشیدن و دور خودشون می چرخیدن..یه پسر هم کمی اون طرفتر خوابیده بود کف زمین و دستاشو تو هوا تگون می داد..یه دختره هم رو به روش وایساده بود و جیغ می کشید ..بعد هم دورش چرخید و نشست رو پای پسره..

بقیه هم کارهای مشابهه همینا رو انجام می دادن..یکیشون دم مصنوعی یه گربه رو بسته بود پشتش و میو میو می کرد..یه دختره هم نشسته بود تو بغل یکی از پسر و داشت می بوسیدش..اینجا دیگه کجاست؟؟؟؟..

خب وقتی اینارو می دیدم دیگه می خواستم از خنده منفجر بشم..تابلو بود خل و دیوونه ن..خدایا از دم شفاشون بده..

از زور خنده اشک به چشمم نشسته بود..دستمو گرفته بودم جلوی دهانمو می خندیدم..وای خدا اینجا یا دیوونه خونه ست یا باغ وحش..از این دو حالت خارج نیست..

همونطور که داشتم به اون جمع خل و چل می خندیدم یه دفعه نگام به در ویلا افتاد..

یه مرد قدبلند که روی صورتش یه نقاب مشکی و نقره ای داشت اومد تو..تیپش خیلی شیک و اتو کشیده بود..نگاهی به جمع انداخت و بعد هم اومد اینطرف سالن..احساس می کردم داره میاد سمت من ولی نگام نمی کرد..

سرشو انداخته بود پایین و محکم قدم بر می داشت..درسته..داشت می اومد طرف من..

روی صندلی کناریم نشست..نیم نگاهی بهش انداختم که اونم نگام کرد..ولی بدون اینکه حتی یه لبخند بزنه یا توجهی بکنه روشو برگردوند ..

برام عجیب بود..انگار به کل با ادمای اینجا فرق می کنه..اخه هیچ کس اینجا تیپه اینو نداشت و انقدر هم سنگین و خشک نبود..همه جلف و اجق و جق لباس پوشیده بودن ولی این توشون فرق می کرد..

تو دلم گفتم :بي خيال..اگر يکي ازاينا نبود که اينجا نمي اومد..لابد اينم يه جور ديگه ديوونه ست..اگر بلند بشه بره وسط مي فهمم..

با اين فکر لبخند زدم..حتما اينم بعد ميشه مثل بقيه..تازه رسیده خب..

يه سيني شربت گرفتن جلوم..يکي از اون خوش رنگاشو برداشتم..يکي هم بغل دستيم که همون اقاي مرموز بود برداشت و گذاشت رو ميز..

ليوان شربت رو بردم جلوي دهانم و خواستم بخورم که ديدم يه بوي بد و تندي ميده..بو کردم..اره بوش بد بود..ابروهامو کشيدم تو هم..

ليوانو گرفتم جلومو نگاهش کردم و گفتم :اه.. اين ديگه چه زهرماريه؟..چه بويي ميده..

صداي مردونه و گيرايي گفت :همون زهرماره..

با تعجب نگاهش کردم..همون يارو مرموزه بود..

وقتي نگاه منو رو خودش ديد پوزخند زد و گفت :پس چرا نمي خوريش؟..

ليوانو کويوندم رو ميزو گفتم :تا ندونم توش چيه لب بهش نمي زنم..

-- مشروب..

هنگ کردم..بهت زده گفتم :چي؟..

تکرار کرد :مشروب..مگه نمي خواستي بدوني توش چيه؟..خب توش مشروبه..

-واقعا؟..

به ليوان نگاه کردم..چه راحتن اينا...مشروب رو عين شربت بين مهمونا پخش مي کنن..

زير لب گفتم :خداروشکر زودتر فهميدم و نخوردمش..

صداشو شنيدم که گفت :مگه تا حالا نخوردي؟..

همچين گفتم :نخير..

که يارو برگشت و با تعجب نگاهم کرد..خب مگه چيه؟..تعجب نداره که..

-شما چرا نمي خوري؟..

به ليوانش نگاه کرد و گفت : ميل ندارم..

تو دلم گفتم :اره ميل نداري وگرنه تا تهشو مي دادي بالا و تو هم مي رفتي وسط و مي شدي همرنگ اين جماعت..

از دور ديدم کيارش داره مياد به طرفم..

اون مرد ي که کنارم نشسته بود اروم از جاش بلند شد و رفت اونطرف..

کيارش اومد و سرجاي اون نشست..

انگار حالت عادي نداشت..

شروع کرد با بغل دستیش که یه دختر جوون حدودا 23 یا 24 ساله بود بلند بلند حرف زدن و خندیدن..

بهش بی توجه بودم ولی از اینکه در حضور من این کارارو می کرد ناراحت شدم.. سعی کردم این رفتاراشو به روی خودم نیارم.. یکی از مستخدا که یه سینی از همون کوفتیا دستش بود داشت از اونجا رد می شد که کیارش جلوشو گرفت و یه لیوان برداشت..

با چشماي خمارش نگام کرد ولیوان رو گرفت جلوم.. با لحن کشداری گفت :بیا عزیزم.. بخور..

ابروهامو کشیدم تو هم وگفتم :نمی خورم.. خودت که می دونی من اهل مشروب نیستم..

قهقهه زد و لیوانو گرفت بالا.. رو اب بخندی.. کجای حرف من خنده داشت؟..

در حالی که هنوز می خندید گفت :عزیزم این که مشروب نیست.. شربته.. مشروب توی این مهمونی یه زمان خاصی داره که همون موقع بین مهمونا سرو میشه.. بیا بخور عزیزم..

وقتی اینجوری و با لحن کشدار و حالت مستی حرف می زد حالم ازش بهم می خورد.. اخه به اینم میشه گفت مرد؟..

خداییش خیلی تشنه م بود.. اگر شربت باشه که می خورم.. لیوانو ازش گرفتم..

نشست کنارم و دوباره رفت تو فاز هرهر و کرکر با اون دختره.. بی خیال بذار هر غلطی دلش می خواد بکنه..

همین طور که اطرافمو نگاه می کردم.. لیوانمو اوردم بالا..

لیوان جلوی دهانم بود که نگام به همون مرد مرموز افتاد.. درست روبه روی ما نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و زل زده بود به من..

وقتی دید دارم نگاهش می کنم.. دستشو اروم آورد بالا و به نشونه ی نه تکون داد.. چشمم گرد شد.. چرا اینجوری می کنه؟.. منظورشو نگرفتم.. باز همون کارو تکرار کرد.. انگار داشت بهم اشاره می کرد یه کاری رو نکنم.. مگه داشتم چکار می کردم؟.. بی خیال لابد اینم مثل بقیه یه کمبودی داره..

شربتو دادم بالا و تا تهشو سرکشیدم.. شربته البالو بود.. وای که چه خوشمزه بود.. جیگرم حال اومد..

لیوانو اوردم پایین و دوباره به همون مرد نگاه کردم.. ولی اونجا نبود.. یه دور چشمو اطراف سالن چرخوندم ولی نخیر.. نبود که نبود.. یه دفعه کجا غیبش زد؟..

به کیارش نگاه کردم.. دستشو انداخته بود دور شونه ی دختره و تو گوشش حرف می زد.. اون دختره هم که انگار از خداهش حسابی رفته بود تو بغل کیارش و خودشو چسبونده بود بهش و بلند بلند می خندید..

خب کوفت.. دیگه قهقهه زدنون واسه چیه؟.. لیاقت کیارش رو همین دخترا داشتن.. خلاق هر چه لایق.. والا..

اروم زدم تو پهلوش که برگشت و نگام کرد.. داشت بی هوش می شد.. نا داشت حرف بزنه.. خاک تو سرت..

--چیه؟..

-گوشیتو بده می خوام به مامانم زنگ بزنم.. نگرانشم..

زیر لب غرغر کرد و از تو جیبش گوشیشو در آورد و داد دستم..

از جام بلند شدم و رفتم اونطرف سالن ولي باز سر و صدا مي اومد..چشم چرخوندم..طبقه ي پايين كه اتفاقي نبود..اگر باشه توي اين شلوغي معلوم نيست..

چشمم به پله ها افتاد..بهتره برم بالا..اونجا حتما صدا كمتره..

رفتم بالا.. ايستادم و به اطرافم نگاه كردم..

اووووووو تا دلت بخواد اينجا اتاق پيدا ميشه..چه خبره؟..

در اتاق اول و دوم كه بسته بود ولي دستگيره ي در سوم رو كه پايين كشيدم باز شد..ايول..

رفتم تو ولي از چيزي كه ديدم يه جيب فوق بنفش كشيدم و سريع پريدم بيرون..واي خدا..

كنار ديوار وايسام..نفسم بند اومده بود..هر كار مي كردم نمي تونستم اون صحنه رو از سرم بندازم بيرون..

يه پسر و دختر لخت تو بغل هم داشتن..واي خدا..

اينجا قانون جنگل رو داره؟..همه يا مثل حيون رفتار مي كنند يا مثل حيون حرف مي زنن..د اخه اينجا كجاست؟..دارم ديوونه ميشم..

احساس مي كردم سرم درد مي كنه..يه پيشونيم دست كشيدم..بهتره همچنا زنگ بزنم..جرات نمي كردم برم تو يه كدوم از اين اتاقا..مي ترسيدم باز از اينجور صحنه ها ببينم..اينجا درست مثل جهنمه..

شماره رو گرفتم..بعد از يكي دوتا بوق مامان جواب داد..

--الو..

-الو سلام مامان..خوبي؟..

--سلام دخترم..خويم عزيزم تو خوبي؟..چي شده؟..چرا زنگ زدي مادر؟..

لبخند زدم و گفتم :چيزي نيست مامان نگرانتون شدم..زنگ زدم ببينم حالتون خوبه؟..

--اره مادر خوبم..بهت خوش مي گذره؟..

به اطرافم نگاه كردم..نگام روي همون در متوقف شد..پوزخند رو لبام بود ولي سعي كردم لحنم اينو معلوم نكنه..

گفتم :عاليه مامان..تو عمرم همچين جايي رو ندیده بودم..همه ي مهمونا ادماي با كمالات و تحصيل كرده هستن..اصلا يه چيزي ميگم يه چيزي مي شنوين..

صداي شاد مامان تو گوشي پيچيد :واقعا دخترم؟..خب خداروشكر كه بهت خوش مي گذره..همه ش نگران بودم نكنه برات اتفاقي بيافته يا از اونجا خوشت نياد..

-نه مامان اينجا فوق العاده ست..دست كيارش درد نكنه واقعا جاي باحاليه..

تو دلم ادامه دادم همه عين ميمون از ديوار ميرن بالا عين قورباچه بالا پايين مي پرن عين خر هم عرعر مي كنن..كلا باغ وحشيه واسه خودش..مگه ادم ميره باغ وحش بهش بد مي گذره؟..من ميگم كيارش امشب مثل خفاش شب شده پس بگو چرا اينجوريه..اونم يكي از ايناست ديگه..

صداي مامان منو به خودم آورد :بهار..چرا ديگه چيزي نميگي؟..

همون موقع يك دفعه چشمم سياهي رفت و تو سرم تير كشيد..

دستمو به سرم گرفتم و ناخواسته گفتم :اخ..

صدای نگران مامان تو گوشي پيچيد :الو..بهار حالت خوبه؟..الو..

- خوبم مامان..از بس اینجا سر و صداست يه کم سرم درد مي کنه ولي خب طبيعیه چون من به اینجور جاها عادت ندارم..کم کم خوب میشه..

-نگرانتم دخترم..مواظب خودت باش..

سر دردم بیشتر شده بود..واسه اینکه دوباره سوتي ندم گفتم :باشه مامان جان..قربونت برم ديگه کاري با من نداري؟..کيارش منتظرمه..

-نه دخترم..بازم ميگم مراقب خودت باش ..زود هم برگرد..

-باشه مامان جان..شما هم مواظب خودتون باشيد..خداحافظ..

-خدانگهدارت دخترم..

گوشي رو قطع کردم و گذاشتم تو کیف دستيم..خواستم برم طرف پله ها که سرم گیج رفت..چسبيدم به ديوار..چندبار چشمامو باز و بسته کردم ولي بي فايده بود..همه جا رو تار مي ديدم..

احساس مي کردم پايين همه دارن جیغ مي کشن و داد مي زنن..خدایا چه بلایي داره سرم میاد؟..چرا اینجوري ميشم؟..

به راهرو و اطرافم نگاه کردم..انگار داشت دور سرم مي چرخيد..سرم سوت مي کشيد..صورتم عرق کرده بود..نا نداشتنم وایسم..

خودمو از ديوار جدا کردم..بايد يه جوري برم پايين وگرنه اینجا کسی نبود که به دادم برسه..بايد برم پيش کيارش..وای خدا دارم مي ميرم..

قدم اولو که برداشتم دور خودم چرخيدم..سرمو با دستانم نگه داشتم..همون موقع در يکي از اتاقا باز شد و يه مرد قد بلند و قوي هيکل ازش اومد بيرون..سعي کردم صورتشو ببينم..با دستم چشمامو ماليدم..صورت خشي داشت..هيکلش هم خيلي بزرگ بود..

راستش توي اون لحظه واقعا ترسيده بودم..از يه طرف هم سرم حسابي درد مي کرد ..

فقط زیر لب گفتم :اقا کمک کنيد..نمي تونم تعادلمو حفظ کنم..سرم داره گیج ميره..

نگاهم تار شده بود..قهقهه ي وحشتناکي زد و اومد به طرفم..از صداش ترسيده بودم..ناخداگاه رفتم عقب..

همونطور که مي خنديد با صدای زمخت و کلفتي گفت :اي جاللاااا..چه کوچولوي خوشگلي..بيا عزيزم خودم کمکت مي کنم..

دستش که بهم خورد جیغ کشيدم :ولم کن..دست به من نزن..ولم کن عوضي..

ولي يارو مگه اين چيزا حاليش بود ..دستمو کشيد وگفت :چرا ولت کنم عزيزم؟..مي خوام کمکت کنم..بيا..بيا بریم تو اتاق خودم مي دونم بايد چکار کنم تا بشي مثل روز اولت..بيا عزيزم..

دستمو مي کشيد..در حالي که خودمو عقب مي کشيدم جیغ مي زدم و کمک مي خواستم..ولي از کي؟..اخه بين اون همه حيوون کي ادم بود که بياد کمکم؟..

وقتي ديد همراش نيام با يه حرکت از رو زمين بلندم کرد و پرتم کرد تو همون اتاقي که ازش اومده بود بيرون..درو قفل کرد و به طرفم اومد..

همينجوريش ديدم تار بود واي به حال الان که گريه م هم گرفته بود..

مجبور شدم التماسش کنم :تورو خدا دست از سرم بردار..با من چکار داري؟..اين همه دختر توي اين ويلاي لعنتي ريخته برو سروقت يکي ديگه..ولم کن..

شونه هامو گرفت و پرتم کرد رو تخت..جيج بلندي کشيدم و رفتم عقب..پشتم خورد به بالاي تخت و اين همون حس بدی بود که تو تمام وجودم پيچيد..حس اينکه اخر خطم..حس اينکه ديگه تمومه...ديگه راهي ندارم..

اون مرتيکه ي کثافت هم اومد رو تخت و صداشو شنيدم که گفت :چرا تو نه عزيزم؟..معلومه هنوز دست کسي بهت نخورده..مي دونستي من عاشق دختراي چشم و گوش بسته و دست نخورده م؟..تا تو که مثل يه سيب سرخ ميموني رو اينجا دارم ..چرا برم سروقت اون کرم خورده هاش؟..تازه پيدات کردم عزيزم..باهات خيلي کارا دارم..چه شبی بشه امشب..اي جالان..

نمي دونستم بايد چکار کنم..با حرفايي که مي زد باعث مي شد بيش از پيش بترسم..قلبم انقدر تندتند مي زد که حس مي کردم الان از تو سینه م بزنه بيرون..سرتا پام مي لرزيد...عرق سرد رو پيشوني و کمرم نشسته بود ..دستام يخ بسته بود..

خدایا همين الان جونمو بگير و راحتم کن..نذار بي ابرو بشم..نذار اين خفت و بي ابرويي رو تحمل کنم..خدایا همه چيزمو ازم نگیر..تموم دارايي يه دختر پاکيشه خدایا پاکيمو ازم نگیر..نذار اينجوري بشه..خدایا گفتي خودکشي گناهه پس نذار ننگ اين بي ابرويي رو يه عمر تحمل کنم..خدایا نذار گناه کنم خدا..نذار..

تو دلم با خدای خودم حرف مي زدم و ازش کمک مي خواستم..ولي کاري که بخواد بشه ميشه چون تقدير اينو مي خواد..چون از قبل برام اينطور نوشته شده..چون تموم راهها برام بسته شده..

افتاد روم..سر و صورتمو مي بوسيد و قربون صدقه م مي رفت..منم از ته دلم جيج مي کشيدم و کمک مي خواستم..

دستمو اوردم بالا و به صورتش چنگ زدم..نعره کشيد و از روم بلند شد..خواستم بلند شم که برگشت و يه کشيده ي خيلي محکم خوابوند تو صورتم..افتادم رو تخت ..سرگيجه که داشتم وضعم بدتر شد..کم کم حس کردم چشمم ديگه جايي رو نمي بينه..صداها برام مبهم شده بود..

يقه ي لباسمو گرفت و کشيد..لباسم از وسط پاره شد..دست کثيفشو به تن و بدنم مي کشيد ..گرماي تنشو رو پوست تنم حس کردم..

تو لحظه ي اخر با تمام توانم چشمامو باز کردم و ديدم داره کمر بندشو باز مي کنه که باز هم کرد..و ..ديگه هيچي نفهميدم و از هوش رفتم..

نور افتاب که خورد تو صورتم..باعث شد چشمامو باز کنم..دستمو گرفتم جلوي چشمم و سرمو بلند کردم..با نوک انگشتام چشمامو ماساژ دادم..

به اطرافم نگاه کردم..من کجام؟..هيچ کس تو اتاق نبود..به خودم نگاه کردم..يه ملافه ي سفيد روم کشيده شده بود..اروم ملافه رو زدم کنار..چشمم چهارتا شد..خدایا..من چرا لختم؟..

هيچي تنم نبود..سعي کردم يادم بيايد ديشب چه اتفاقي افتاده و اينجا چکار مي کنم..

اریا از ویلا خارج شد و به طرف پشت ساختمان حرکت کرد.. از محل دقیق کارهای خلاف ان گروه با خبر بود..

اسلحه ش را در آورد و آرام و بي صدا به ان سمت رفت..

اتاق مخصوص از همانجا هم به خوبي ديده مي شد..

در اتاق باز شد .. اريا سريع خودش را کنار کشيد و پشت ديوار مخفي شد..

نقابش را به صورتش زد و اسلحه ش را در دست فشرد.. از کنار ديوار به انطرف سرک کشيد.. خبري نبود..

خم شد و به سرعت به طرف در اتاق رفت.. پشتش را به در چسباند.. اطرافش را نگاه کرد .. در را باز کرد.. وارد اتاق شد و در را بست..

فضاي راهرو نيمه روشن بود با اين حال تمام حواسش را جمع کرد..

از راهرو گذشت.. صداي گفته گوي دو نفر به گوشش رسيد.. پشت ديوار مخفي شد.. نفس نفس مي زد.. صداي گفتگوي دو مرد بود.. سعي کرد ارامتر نفس بکشد با نزديک شدن ان دو نفسش را در سينه حبس کرد..

--درو قفل کردي؟..

-- نه بابا ولش کن..

--چرا قفلش نکردي؟.. اگه اقا اسي بفهمه مي دوني چي ميشه؟..

--از کجا مي خواد بفهمه؟.. همه چيزو سپرده به ما و خودش رفته عشق و حال.. هي بايد بريم بيايم نميشه که هر دفعه قفل در رو بندازم.. 5 دقيقه ديگه باز بايد برم بيرون کشیک بدم.. بي خيال..

صدایشان نزديک تر شد از جلوي اريا رد شدند .. اريا در قسمت تاريخ قرار داشت و انها نتوانستند او را ببينند.. اريا درست پشتشان قرار گرفت و با پشت اسلحه محکم به گردن يکي از انها کوبيد.. سريع گردن نفر بعدي را هم گرفت و ضربه بعدي را به گردن او وارد کرد.. هر دو نفر که توسط اريا غافلگير شده بودند حالا بيهوش روي زمين افتاده بودند..

از توي کيف کوچکي که روي شانه ش بود طناب را بيرون آورد و دست و پاي ان دو را بست .. روي دهانشان چسب زد تا هر وقت بيهوش امدند سر و صدا نکنند.. گوشه ي ديوار همان قسمت که ديد نداشت انها را پنهان کرد..

بدون انکه وقت را هدر دهد از راهرو گذشت و به قسمت انتهايي اتاق رفت.. در ديگري در همان قسمت از اتاق قرار داشت.. ارام در را باز کرد.. بهت زده به روبه رويش نگاه کرد..

همه ي ان محموله اي که گزارش شده بود اينجا قرار داشت..

سريع گوشيش را در آورد تا به سرهنگ خبر دهد..

--الو..

-الو.. سلام جناب سرهنگ.. اريا هستم..

--سلام سرگرد.. چي شد؟.. در چه حالي؟..

-قربان محل نگهداري محموله ها رو پيدا کردم.. گزارش درست بود.. چه دستوري مي فرماييد؟..

--بسيار خب تو مراقب خودت باش.. بچه ها بقيه ي کارا رو انجام ميدن.. خسته نباشي..

-ممنون قربان..

تماس را قطع کرد.. با شنیدن صدای در اتاق نگاهش به آن سمت کشیده شد.. نگاه سریعی به اطرافش انداخت.. دور تا دور اتاق پر بود از کارتون ها و جعبه های بسته بندی شده.. نگاهش به پنجره ی سمت راست اتاق افتاد.. پرده هایش به اندازه ی کافی بلند بودند که بتواند پشت آنها مخفی شود.. به آن سمت دوید و خود را پشت پرده مخفی کرد..

در اتاق باز شد و صدای چند تا مرد را شنید که در مورد محموله و بار زدن آن با همدیگر حرف می زدند..

موبایلش همیشه روی سکوت بود و اگر تماسی گرفته می شد کسی صدایش را نمی شنید..

برگشت و پشتش را نگاه کرد.. تراس..

--بی عرضه ها چرا درو باز گذاشتید؟.. پس اون تنه لش ها کجان؟..

--نمی دونم اقا.. تا همین چند دقیقه پیش که اینجا بودن..

--خاک تو سرتون که از پس یه کار کوچیک هم بر نمیاید.. بیخودی رو شما حساب کردم.. محموله آماده ست؟..

--بله اقا ..چه ساعتی بار بزنیم؟..

--راس ساعت 3.. حواستونو جمع کنید گند نزنید.. فهمیدید چی گفتم؟..

--بله اقا..

--بله قربان..

--من دیگه میرم سروقت مهمونا.. به سیروس سپردم هوای همه چیزو داشته باشه.. وای به حالتون اگر خرابکاری کنید.. با همین دستای خودم ریزرتون می کنم.. این محموله برام با ارزشه..

--چشم اقا خیالتون راحت باشه..

بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در نشان داد که آنها از اتاق بیرون رفتند.. اریا نقابش را روی صورتش درست کرد و نگاهی به تراس انداخت.. باید از همینجا خارج می شد از در اصلی امکانش نبود..

در تراس را باز کرد.. نگاهی به اطرافش انداخت..

زیر لب زمزمه کرد :با محاسباتی که نسبت به موقعیت ویلا انجام دادم اینجا باید فضای کناری ویلا باشه.. درست سمت چپ ویلا..

فاصله ی خیلی کمی با زمین داشت .. دستش را به نرده ی حفاظ گرفت و با یک حرکت به آن طرف نرده ها پرید..

روی زمین نشست.. به اطرافش نگاه کرد.. خبری از نگهبان ها نبود.. چند قدم دور شده بود که صدای پارس سگ ها بلند شد..

نفسش را با حرص بیرون داد .. دو تا سگ با سرعت به طرفش می آمدند.. اریا بدون فوت وقت از داخل کیفش دوتا سوسیس در آورد و با قدرت پرتاب کرد.. سگ ها اول سرجایشان ایستادند و با چشم مسیری که سوسیس ها پرتاب شده بودند را دنبال کردند.. همین که سوسیس ها روی زمین افتاد هر دو سگ به همان سمت دویدند..

اریا با خیال راحت نفس عمیقی کشید و لبخند زد: دم نوید گرم.. اگر اون یادم نداده بود اینجاور مواقع سوسیس با خودم داشته باشم الان بدجور گیر می افتادم..

نوید: (خیرسرت سرگردی اونوقت اینا رو من باید بهت بگم؟.. هر وقت میری ماموریت با تجهیزات کامل برو پسرخاله جان.. نه اینکه فقط خودت باشی و اسلحه ت.. واسه ی مجرما با تجهیزات کامل میری واسه ی نگهبانا و سگاشونم ببر.. سگا عاشق سوسیسن.. پس این یه قلمو جونه داداش فراموش نکن.. اونجاست که آخرش میگی دمت گرم نوید چه راه حلی نشونم دادی..)..

لبخند زد و سرش را تکان داد.. زیر لب زمزمه کرد: امان از دسته تو.. با اینکه اینجا نیستی ولی حرفات به درد می خوره.. البته بعضیاش..

به اطرافش نگاه کرد و به طرف ویلا رفت.. کیفش را پشت بوته گل های توی باغ مخفی کرد و دستی به کتش کشید و نقابش را روی صورتش جابه جا کرد و وارد ویلا شد.. مهمانان همچنان در حال رقص و جیغ کشیدن بودند..

در دل گفت: د اخه به شماها هم میشه گفت ادم؟.. واقعا حیف اسم ادمیزاد.. از حیوون هم کثیف تر و پست ترین..

نگاهی به سالن و مهمانان انداخت.. کیارش تنها روی صندلی درست کنار یکی از دخترهای انجا نشسته بود ولی نامزدش در کنارش نبود..

با تعجب به اطرافش نگاه کرد ولی او را بین مهمان ها ندید.. می دانست ان شربت را خورده و الان بیهوش شده است..

در نگاه ان دختر معصومیت را دیده بود ولی شغلش این را نمی گفت.. در کار او معصومیت بی معنا بود.. اگر به معصومیت و نگاه پاک بود که تا الان هیچ کدام از مجرمان زیر دستش دهان به اعتراف نمی گشودند..

ولی یه حسبی به او می گفت ان دختر با ادمهایی که اینجا هستند فرق می کند.. کلامش صادق بود.. نگاهش معصوم بود..

به افکارش پوزخند زد و گفت: هه.. با یه نگاه که نمیشه ذات ادما رو شناخت.. اگر اینکاره نبود با اشاره ی من اون شربتو نمی خورد.. ولی معلومه اینکاره ست که بی توجه یه ضرب شربتو داد بالا..

دوباره به کیارش نگاه کرد.. ان دختر را روی پاهایش نشانده بود و لبهایش را می بوسید.. با نفرت نگاهش کرد..

بعد از چند لحظه کیارش از جایش بلند شد و همراهه ان دختر به طبقه ی بالا رفت.. هیچ کدام تعادل نداشتند و تلوتلو می خوردند..

اریا از بین جمعیت گذشت.. به طرف پله ها رفت که یک دفعه بازویش به عقب کشیده شد.. برگشت و با تعجب به دختری که دستش را گرفته بود نگاه کرد..

از ظاهر دختر معلوم بود حال خوشی ندارد.. بلند بلند می خندید و با چشمان خمارش به اریا نگاه می کرد.. دستش را کشید ولی دختر محکم او را نگه داشته بود..

اریا با خشم گفت: ول کن دستمو..

دختر نزدیکش شد و خودش را به بازوی او اویزان کرد و با لحن کش داری گفت: کجایی اقا خوشتیپهههههه.. بیا با هم خوش بگذروووونیم.. بیااااا..

اریا خودش را عقب کشید و زیر لب غرید: بهت میگم ول کن دستمو.. عجب دختر سمجیه ها..

دختر که از حرکات و رفتارش معلوم بود حسابی مست کرده است.. ظاهر زیبایی داشت.. لباس فوق العاده باز و زننده ای به رنگ قرمز آتشین به تن داشت..

اریا دستش را محکم کشید .. با خشم به دختر نگاه کرد و به طرف پله ها رفت ولی آن دختر سمج تر از این حرف ها بود..

از پشت خود را به او رساند و دستانش را دور کمر اریا حلقه کرد.. اریا سرچایش خشک شد.. دختر دستانش را محکم تر دور کمر او حلقه کرده بود و صورتش را به پشت کمر او می مالید و زیر لب چیزهای مبهمی را زمزمه می کرد..

اریا به اوج عصبانیت رسیده بود..

دستان دختر را گرفت و با قدرت از دور کمرش باز کرد و با خشم داد زد: ول کن دیگه.. عجب رویی داریا.. چقدر سمجی.. برو رد کارت..

دختر قهقهه ای زد و اینبار اریا با قدم های بلند از پله ها بالا رفت و نگاهی به راهرو انداخت.. هیچ کس آنجا نبود.. صدای جیغ و داد از اتاق های اطراف به گوش می رسید.. نگاهی به آنها انداخت.. به طرف در انتهایی رفت.. سرو صدا آنجا بیشتر بود.. اسلحه ش را درآورد و با پا لگد محکمی به در زد.. در با صدای بلندی باز شد و محکم خورد به دیوار..

وارد اتاق شد.. کیارش و یک مرد دیگر با هم درگیر شده بودند.. کیارش با مشت به صورت مرد ضربه زد و به محض اینکه نگاهش به اریا افتاد ماتش برد.. از روی نقاب هم آن چشمان مشکی نافذ را می شناخت.. آن چشمانی که با خشم و جدیت تمام به او خیره شده بود..

آن نگاه.. آن صورت.. همه چیزش برای او آشنا بود.. حتی در حالت مستی هم به خوبی اریا را شناخت..

زیرلب زمزمه کرد: آریا..

آن مرد به طرفش حمله کرد که کیارش هم مشت محکمی به صورتش زد.. ظاهراً مشت به سرش برخورد کرد چون بیهوش روی زمین افتاد..

اریا جلو رفت.. کیارش عقب عقب رفت.. با یک حرکت خودش را به پنجره رساند و خیلی تند از تراس رد شد و از روی نرده ها پرید..

اریا داد زد: نه کیارش.. صبر کن.. ایست.. ایست..

اسلحه ش را نشانه گرفت و شلیک کرد ولی همزمان کیارش پایین پرید و تیر به او اصابت نکرد..

اریا با قدم های بلند به طرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد.. نیروهای پلیس حیاط را محاصره کرده بودند..

کیارش در حالی که لنگ می زد رفت پشت ساختمان ..

اریا در حالی که با چشم دنبالش می کرد زیرلب گفت: تا کی می خواهی فرار کنی؟.. خودت هم خوب می دانی آخرش هر کجای این دنیا هم که باشی پیدات می کنم .. پس فرار بی فایده ست.. بالاخره گیرت میارم کیارش.. خیلی زود.. خیلی زود..

چندبار پشت سر هم زنگ در رو فشار دادم ولی کسی جواب نداد.. همون موقع سمیرا خانم همسایه ی دیوار به دیوارمون از خونه ش اومد بیرون.. با نگرانی رفتم جلو .. همین که نگاهی به من افتاد تعجب کرد..

با صدای لرزون و نگرانی گفتم: سلام سمیرا خانم.. شما نمی دونید مامانم کجا رفته؟.. چرا هر چی زنگ می زنم جوابمو نمیده؟..

سمیرا خانم نگاهی به درخونمون انداخت و بعد هم زل زد به من.. نگاهی پر از نگرانی بود.. خدایا یعنی چی شده؟..

--دخترم خودتو ناراحت نکن.. دیشب ظاهراً شما با نامزدت رفته بودی مهمونی.. ساعت 12 بود تازه خوابیده بودیم که دیدم زنگ درو می زنند.. تعجب کردم که این موقع شب کیه؟.. احمد اقا رفت دم در منم چادرمو سرم کردم و پشت سرش رفتم.. مادرش جلوی در وایساده بود.. رنگش پریده بود و نگران بود.. اوردمش تو و به لیوان آب قند بهش دادم.. حالش که جا اومد گفت تو با نامزدت رفتی مهمونی وهنوز برنگشتی خونه.. خداوکلی خیلی نگران بود.. اصلاً حالش خوب نبود.. همه ش دلداریش می دادم که نگران نباشه و هر جا که باشی بر می گردی.. چند بار به شماره ی نامزدت زنگ زدیم ولی خاموش بود.. این بیشتر مادر تو نگران می کرد.. همه ش گریه می کرد و خودشو لعنت می کرد که چرا گذاشته تو به این مهمونی بری.. ساعت حدوداً 3 بود که زنگ درو زدن.. احمد اقا رفت دم در وقتی برگشت گفت چند تا مرد بودن که بهش گفتن حال دختر همسایتون خوب نیوده بردنش بیمارستان.. هر چی احمد اقا بهشون میگه کدوم بیمارستان اسمی ادرسی چیزی بدید اونا بدون هیچ حرفی راهشونو می کشن و میرن.. ظاهراً رفتن دم در خونتون وقتی دیدن نیستین اومدن زنگ مارو زدن که دیوار به دیوارتون هستیم.. گفتن شاید ما از مادرش خبر داشته باشیم وبهش بگیم.. وقتی مادرش شنید تو توی بیمارستانی حالش بد شد و از هوش رفت.. من و احمد اقا سریع رسوندیمش بیمارستان.. دکترها می گفتن شوکی که بهش وارد شده باعث شده حالش بد بشه.. دخترم الان حال مادرش خوبه.. خودتو نگران نکن.. همین الان هم داشتم می رفتم بیارمش خونه.. اخه مرخص شده.. دیشب می خواستم پیشش بمونم ولی اجازه ندادن.. الان هم از بیمارستان زنگ زدن.. می خوام برم دنبالش تو هم می خوای بیای؟..

حالم که بد بود با شنیدن حرفای سمیرا خانم بدترم شد..

از یه طرف وقتی یاد اتفاق دیشب و تجاوزی که بهم شد می افتادم خورد می شدم و احساس پوچی می کردم و از اون طرف هم وقتی یادش می افتادم که مامانم هم دیشب حالش بد شده و تمومه اینها تقصیره منه.. اینها منو تا مرز نابودی می کشوند..

مگه چه گناهی کرده بودم که این اتفاق برام افتاد؟..

همونجا زدم زیر گریه.. دیگه بریده بودم.. دیگه توانشو نداشتم.. به معنای واقعی کلمه شکسته بودم.. تمومه تنم خورد بود..

دستمو جلوی صورتم گرفته بودم و گریه می کردم.. به بدبختیم.. به بیچارگی.. به این مهر ننگی که خورده رو پیشونیم.. به بی گناهی.. به سادگی.. اره سادگی.. سادگی کردم.. خیریت کردم.. نفهمیدم.. نمی دونستم یه همچین جاهایی هم هست.. نمی دونستم توی این دنیای بزرگ چنین آدمای پستی هم زندگی می کنند... می دونستم همچین آدمای سوجدویی اطرافمون هستن ولی نمی دونستم که یه روز خودم میشم طعمه شون..

سمیرا خانم اومد جلو و بغلم کرد.. با صدای گرفته ای گفت: گریه نکن دخترم.. توی در و همسایه خوبیت نداره.. بخداروشکر که حالت خوبه و مادرش هم مرخص میشه.. پس نگران چی هستی عزیزم؟.. گریه نکن.. اروم باش..

اروم باشم؟.. اخه چطوری؟.. به چه امیدی؟.. فقط خدا از دردی که تو جیگرمه آگاهه.. غمی که تو دلمه.. مصیبتی که به سرم اومده.. فقط خدا ازش باخبره.. کی از دردم خبر داره؟.. کی؟..

با همون تاکسي رفتيم بیمارستان..مامان با دیدنم زد زیر گریه و اغوشش رو برام باز کرد..

مثل طفلي که بعد از سال ها از مادرش دور بوده و حالا تونسته پیداش کنه خودمو سپردم به اغوش گرم و امن و مهربونش..

قدر این امنیت رو ندونستم..قدر این پاكي و مهربوني رو ندونستم..قدر شناس بودم..

همیشه گفتم به خاطر مادرم اینکارو کردم..به خاطر بیماری مادرم با کيارش مي خوام ازدواج کنم..به خاطر مادرم..به خاطر این بیماری لعنتي..همیشه ناشکري کردم و اسم مادرمو کشیدم وسط..

خدایا پاشو خوردم..خدایا حالا مي فهمم چرا دارم تقاص پس میدم..چون همیشه پاي مادر بي گناهمو کشیدم وسط..

با اینکه ناخواسته بوده ولي گفتم..همه ي اون حرفا رو زدم..وقتي گریه مي کردم و از خدا گله مي کردم که چرا مادرم مریضه و من به خاطرش توي این چاه افتادم..ولي اون چاه نبود..نه چاه نبود..یه چاله ي کوچیک بود که خدا براي امتحانم گذاشتش سر راهم..ولي منه نادون نفهمیدم و از اون چاله ي کوچیک رد شدم و افتادم تو چاه..چاهي که خودم با دستاي خودم کنده بودم..چاهي که با ناشکريم..با نادونيم..با بي فکريم براي از بين بردن خودم کندم..

حالا این شده عاقبتم..اینکه به این روز بیافتم..اینکه به اینجا کشیده بشم..اینکه سرنوشتم به گند کشیده بشه..

من یه بازنده م..

یه بازنده..

مامان منو محکم به خودش فشرد و با گریه گفت : عزیزدل مادر..چت شده بود؟..کجا بودي بهارم؟..نگفتي یه مادر داري که از نگرانیت دق مي کنه؟..

من هم از زور گریه هق هق مي کردم.. گفتم : این حرفا رو نزن مامان..خدا اون روز رو نیاره..

منو اروم از خودش جدا کرد ونگام کرد..صورت رنج کشیدش غرق اشک بود..با دستام اشکاشو از روي صورتش پاک کردم..

به روم لبخند زد..زمزمه کرد: بهارم..تو از بیماریه من خبر داري مادر؟..

بدنم یخ کرد..قلبم از تپش ایستاد..خدایا يعني مامان فهمیده؟..

چشمام از زور تعجب گرد شده بود..مات و مبهوت نگاش مي کردم که ادامه داد : دخترم امروز همه چیزو فهمیدم..وقتي دکتر ازم از مایش گرفت بهم همه چیزو گفت..خودم قبلا شک کرده بودم..تمومه علائم نشون مي داد که سرطان دارم..تا اینکه امروز مطمئن شدم..

دست لرزونشو گذاشت رو صورتمو وبا بغض زمزمه کرد : دخترم مردن حقه..حقه منم هست..من از مردن نمي ترسم ولي نگرانه تو هستم بهارم..مي ترسم بمیرم و تو توي تنهایی بشکني..

در حالي که اشک مي ریخت ادامه داد :مي ترسم عزیزدلم .. از آینده اي که پیش رو داري مي ترسم..

دستاي لرزونش رو گذاشت دو طرف صورتم..سردی دستاش صورتمو نوازش می کرد..اشکام یکی پس از دیگری پشت سر هم روی صورتم جاری شدن..زبونم بند اومده بود..

می خواستم بگم مامان دیگه از چی می ترسی؟..دخترت به فنا رفت..دخترت نابود شد..این بهاری که جلوت وایساده دیگه پاک نیست..دیگه دختر نیست..

ولی نه می تونستم اینا رو بگم و نه توانشو داشتم که حرفی بزنم..فقط نگاهش می کردم..مادر بود و نگاه بچه ش رو خوب می شناخت..

ولی یه چیزی رو نمی تونست از توی نگاهم بخونه دردی که توی دلم بود..نه میذارم بفهمه و نه میخوام کسی ازش باخبر بشه..هیچ وقت..هیچ وقت مامان نباید چیزی ازش بدونه..می خوام همیشه تو ذهنش منو یه دختر پاک تجسم کنه..بهاری که پاک موند و پاک زندگی کرد..نه یه دختر ساده و بی عقل که مثل اب خوردن دخترپشو از دست داد و ننگ رو به جون خرید..

اسم کیارش توی سرم صدا می کرد..ازت متنفرم کیارش صداقت..متنفرم..تو باعث شدی..تو..

مامان رو اوردم خونه..از سمیرا خانم خیلی تشکر کردم..خدایش همسایه های خوبی داشتیم..لااقل اینجور مواقع کمکمون می کردن..اگر دیشب همین همسایه نبود مادرمو بدون شک از دست می دادم..دیگه خیالم راحت بود مامان از بیماریش باخبره..هیچ حرفی در موردش نمی زدیم..نه من نه مامان..کلا به فراموشی سپرده بودیمش..

ولی این دردم تموم شد با اون یکی درد و غمی که تو دلمه چه کنم؟..اون که دیگه هیچ جوری جبران نمیشه..ابی که ریخته شده دیگه چه جوری میشه جمعش کرد؟..فقط باید پنهونش کرد..تا هر وقت که بشه..تا همیشه..نباید این راز فاش می شد..

احساس می کردم تن و بدنم نجس شده..مامان داشت استراحت می کرد..دوست داشتم برم زیر دوش و بدنمو تا می تونم بشورم..تا این حس بد از سرم بره بیرون..حس ناپاکی..حس بدی بود..پر از نفرت..

با خشونت لباسامو در اوردمو رفتم زیر دوش..صورتمو گرفتم بالا و چشمامو بستم..اب همه ی تنمو می شست..

حالتام عصبی بود و حرکاتم دست خودم نبود..صابون رو برداشتم و به تنم مالیدم..نه تمیز نمیشه..چندبار پشت سر هم مالیدم..اه..نه نه نمیشه..نمیشه..تمیز نمیشه..با خشم صابونو پرت کردم کف حموم..پاک نمیشه..بدنم کثیفه..نمیشه..

نشستم کف حموم و زار زدم..به موهام چنگ زدم و با حرص کشیدمشون..دلم می خواست می تونستم از ته دل جیغ بکشم..ولی مامان تو خونه بود و نمی تونستم اینکارو بکنم..

بی صدا به حال زاره خودم گریه می کردم..همه ش قیافه ی گریه اون مرتیکه ی عوضی می اومد جلوی چشم..

سرمو تکیه می دادم که از تو فکرم بره بیرون ولی بی فایده بود..ای کاش می شد..

از جام بلند شدم و روبه روی اینه ایستادم..دوش باز بود..حموم بخار کرده بود..روی اینه دست کشیدم و بخار رو از روش پاک کردم..

موهاي لخت و بلند قهوه اي تيره م خيس شده بود و ريخته بود دورم..چشماي سيزم به خاطر اينكه اشك مهمونش شده بود مي درخشيد..ولي بي روح بود..ديگه شاد و شيطون نبود..اون موقع غصه داشتم ولي شاد بودم..الان چي؟..الان هم غصه دارم هم درد..ديگه شادي براي من وجود نداره..

به اينه دست كشيدم..پوست سفيد..بيني متناسب..انگار از چهره ي مامانم كپي گرفته بودن..بي نهايت به مادرم شبیه بودم..وقتي عكس هاي جوونيش رو مي ديدم متوجه اين همه شباهت مي شدم..مادرم زن زيبايي بود ولي زمونه از پا انداخته ش..رنج زيادي توي زندگيش كشيده بود..تا اونجايي هم كه يادم مياد همه جور سختي به جون مي خريد تا من در اسايش و آرامش زندگي كنم..

نگاهم به بسته ي تيغ جلوي اينه افتاد..چند لحظه فقط بهش زل زدم و هيچ حركتي نكردم..

اروم دستمو بردم جلو..جلوتر..مكث كردم..ولي بازم دستمو بردم جلو و بسته ي تيغ رو برداشتم..بازش كردم..تيغ رو اوردم بيرون و نگاهش كردم..گرفتم جلوي صورتم..نازك بود ولي برنده..كوچيك بود ولي مي تونست جونمو بگيره..مي تونست راحت كنه ولي ..

ولي از اين دنيا راحت ميشم اون دنيا رو چكار كنم؟..مگه خدا نگفته خودكشي گناهه..مگه نگفته انسان با اين باور كه به وسيله ي خودكشي از اين دنيا و گرفتاري هاش راحت ميشه و پا به دنياي بهتري ميذاره دست به اين عمل مي زنه ..ولي بايد باور داشته باشه كه اون دنيا عذاب در انتظارشه نه اسايش..

پس من چطور با خودكشي خودمو خلاص كنم؟..

چشمامو بستم..سعي كردم تمومه اتفاقات بعد از مرگمو پيش بيني كنم..دقيق و واضح..گوشه ي حموم افتادمو واز دستم داره خون ميرد..چشمام بسته س..مامان مياد تو حموم و با ديدنم جينگ مي كشه..حالش بد ميشه..من ديگه تموم كردم و زنده نيستم..مامان رو مي برن بيمارستان..شوڪ خيلي بزرگي بهش وارد شده..دكترا قطع اميد كردن و بعد از چند روز مامانم هم ميميره..ملافه ي سفيد مي كشن روي صورتش..دارم با وحشت به خودم و مادرم نگاه مي كنم..

من اون دنيا منتظرشم..ولي..من تو برزخ گير كردم..بهم ميگن گناهت خودكشيه..نمي تونيم پذيريمت..

اونجا بلاتكليفم..زار ميزنم و كمك مي خوام..حس بدتي دارم..خداياي كمكم كن..من ميخوام برم پيش مادرم..ولي نميذارن..اونجايي كه منو مي برن جاي مادرم نيست..ميگن جاي تو با اون فرق مي كنه..

مادرم تو فاصله ي دوري از من وايסاده و داره با غم نگام مي كنه..داد مي زنم..فرياد مي زنم..هوار مي كشم..منو كجا مي بريد ؟..اون صدا بلند ميگه :جهنم..جهنم..جهنم..صدا توي سرم مي پيچه و..

يه دفعه چشمامو باز مي كنم..با وحشت به خودم توي اينه نگاه مي كنم..نه..من اينو نمي خوام..نمي خوام از مادرم جدا بشم..من اينجا دارمش..در كنارمه..نمي خوام اين اتفاقات برام بيافته..نمي خوام..

تيغ از دستم افتاد..كنار ديوار سر خوردم و نشستم..سرمو چسبوندم به ديوار و به روبه روم زل زده بودم..بايد چكار كنم؟..اگر خودكشي كنم ننگشو چطور تحمل كنم؟..اگر خودكشي بكنم طاقته عذابشو ندارم..اگر توي اين دنياي كثيف بمونم نگاه مردمو چكار كنم اينكه از ديده همه من يه ناپاكم..ولي اگر خودمو بكشم ايا واقعا خلاص ميشم؟..ديگه تمومه؟..يا زندگي مادرمو هم ازش مي گيرم؟..

حتي اون دنيا هم ديگه نمي تونم پيشش باشم..پس چكار كنم؟..با اين خفت چطور زندگي كنم؟..

فقط دو راه دارم..يا نابود بشم يا بمونم بشم يه بهار جديد و قوي..دلم ميگه نابودي..عقلم ميگه مقاومت..

كدومش؟..كدوم راه رو انتخاب بكنم؟..نابودي..يا مقاومت؟..

ایا توي این جامعه همیشه مقاوم زندگی کرد؟..برای دخترایی مثل من چنین چیزی امکان داره؟..همیشه قوی بود؟..همیشه از نو شروع کرد؟..همیشه نگاه ها رو ندید..صداها رو نشنید؟..همیشه آرامش پیدا کرد؟..

تا کی باید سکوت کنم؟..تاکی؟..

سردرگم..باید چکار کنم؟..

خدایا خودت راه درست رو نشونم بده..

تازه از حموم اومده بودم بیرون..داشتم می رفتم تو اتاقم که دیدم مامان داره صدام می کنه..

نگرانم شدم و سریع رفتم تو اتاق..روی تخت دراز کشیده بود..

با نگرانی رفتم کنارش نشستم و گفتم :جانم مامان؟..چی شده؟..

با آرامش لبخند زد و گفت :چیزی نیست دخترم..فقط می خواستم باهات حرف بزنم..

نفس راحتی کشیدم و گفتم:چه حرفی مامان؟..

توی چشمم نگاه کرد و گفت :اون شب چرا حالت بد شد و رفتی بیمارستان دخترم..می خوام همه چیزو بدونم..برام بگو..

اروم سرمو انداختم پایین..قلبم از زور هیجان توی سینه م بیتابی می کرد..حالا وقتش بود..باید یه دروغ دیگه بهش می گفتم..

خدایا منوببخش..مگه چاره ی دیگه ای هم دارم..مجبورم..مجبور..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..منتظر چشم به من دوخته بود..لبامو با زبون تر کردم و گفتم :یادتونه وقتی داشتم باهاتون پشت تلفن حرف می زدم گفتم سرم درد می کنه؟..

مامان سرشو تکیه داد و گفت :اره یادمه..

دستامو تو هم قلاب کردم و با استرس ادامه دادم :خب..خب وقتی تلفنو قطع کردم رفتم پیش کیارش..سردردم لحظه به لحظه بیشتر می شد..احساس ضعف می کردم..کیارش دید حال خوب نیست اصرار کرد بریم بیمارستان..منم قبول کردم و رفتیم..ددکتر بهم سرم وصل کرد و گفت ضعف کردم و به خاطر هیجان زیاد اینجوری شدم و فردا می تونم مرخص بشم..کیارش پیشم بود..بعد هم مثل اینکه به چند تا از دوستاش گفته بیاد و به شما بگن..همه ش همین بود..

نفس عمیق کشیدم و به مامان نگاه کردم..دستام یخ کرده بود..مامان هنوز داشت نگام می کرد..

بعد از چند لحظه گفت : بهار..مطمئنی که همه چیزو برام گفتی؟..

با تعجب نگاهش کردم..ولی سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم :اره مامان..همه ش همین بود که براتون گفتم..

دستشو گذاشت رو دستم..سرماي دستمو حس کرد..با لحن مشکوکی گفت :بهار تو دخترمی..خوب می شناسمت..مطمئنی چیزی رو از من پنهون نمی کنی؟..چرا دستات یخ کرده؟..

احساس می کردم رنگم پریده..خدایا چقدر سخته بخوای چیزی رو از مادرت پنهون کنی..

با لبخند از جام بلند شدم و در حالی که پتو رو روش می کشیدم گفتم :نه مامان این چه حرفیه..باور کنید همه ی جریان رو براتون گفتم..چرا باید چیزی رو ازتون مخفی کنم؟..بهتره استراحت کنید..

پتو رو مرتب کردم و خواستم برگردم که دستمو گرفت..خشک شدم..می ترسیدم برگردم و از نگاهم همه چیزو بخونه..

صدام کرد..اروم برگشتمو نگاش کردم..

نگاهش پر از نگرانی بود..گفت :بهارم..دخترم مراقب خودت باش..بذار وقتی سرمو میذارم زمین خیالم از بابت تو راحت باشه..

بهت زده نگاش کردم و گفتم :منظورت چیه مامان؟..چرا این حرفو می زنی؟..

چونه ش از زور بغض می لرزید :دخترم تنها درخواستم ازت اینه که اگر کیارش رو قبولش داری هر چه زودتر باهаш ازدواج بکنی..تا خیال من هم از این بابت راحت باشه..نمی خوام بعد از من توی این دنیای بزرگ تنها بمونی..

نه..نباید اینطور بشه..من از کیارش متنفرم حالا برم زنش بشم؟..نه..مامان از هیچی خبر نداره و داره اینا رو میگه..نباید بذارم این اتفاق بیافته..نباید..

سریع کنارش نشستم و گفتم :ولی مامان من نمی خوام با کیارش ازدواج کنم..

با تعجب نگام کرد وگفت :چی داری میگي بهار؟..

دستاشو گرفتم و گفتم :مامان من و کیارش به توافق نرسیدیم..دیدم افکار و عقاید با اون یکی نیست و برای همین هم دیگه قصد ازدواج با اونو ندارم..

مامان اخماشو کرد تو هم و گفت :کی به این نتیجه رسیدید؟..مگه من مادرت نبودم؟..نباید خبرم می کردی؟..

-این چه حرفیه مامان؟..همون شب تو بیمارستان با هم بحثمون شد..بعدهش هم بهم زدیم..من با اژانس برگشتم خونه..دیگه با کیارش هیچ کاری ندارم..

--پس چرا زودتر بهم نگفتی؟..

-می خواستم بگم ولی خب نه حال شما خوب بود و نه موقعیتش جور بود..

نگام کرد وگفت :و اگر من این درخواستو ازت نمی کردم تو هم هیچی بهم نمی گفتی درسته؟..

با حس شرمندگی سرمو انداختم پایین و سکوت کردم..دستشو گذاشت روی صورتم..سرمو بلند کردم..چشمام پر از اشک شده بود..

نگام کرد و با صدای مهربونش گفت :بهارم چرا گریه می کنی؟..عزیزم خودتو ناراحت نکن..قسمت این بوده..بازم خوبه ازدواج نکردید..اون موقع اگر می فهمیدید که تفاهم ندارید وضع بدتر می شد..

اشکامو پاک کردم و گفتم :درسته مامان..من فراموشش کردم..شما هم فراموش کنید..انگار نه انگار که کیارش توی زندگیم بوده..

--نمیشه دخترم..نمیشه فراموشش کرد ولی خب باید باهاش کنار اومد..اون یه مدت نامزد تو بوده..همه توی در و همسایه می دونستن تو نامزد داری وحالا که نامزدیتون بهم خورده..

نفس عمیقی کشید وگفت :چه می دونم والا..حتما حکمتی توش بوده..

تو دلم پوزخند زدمو گفتم :هه..اره حکمتش این بوده که دختریمو..پاکیمو از دست بدم که دادم..ته تهش بی حیثیت شدم دیگه چی از این بدتر؟..

از جام بلند شدم و لبخند زدم..ولی فقط خودم می دونستم که این لبخندم از روی درده نه چیز دیگه..

-من میرم تو اتاقم مامانی..اگر به چیزی احتیاج داشتید صدام کنید..

-- باشه دخترم..برو استراحت کن..

رفتم تو اتاق خودم..حوله رو از رو موهام برداشتم و موهامو تو هوا تکون دادم و نشستم رو تختم..زانو هامو تو شکم جمع کردم و از پنجره بیرونو نگاه کردم..

اشک ناخواسته مهمون چشمم شد..مثل ادمای ماتم زده زانوی غم بغل گرفته بودم و نمی دونستم باید چکار کنم..گیج شده بودم..

ای کاش می مردم و از این زندگیه کوفتی خلاص می شدم..ای کاش این اتفاق برام نمی افتاد..چرا انقدر سادگی کردم؟..چرا خر شدم و با کیارش به این مهمونی رفتم؟..دخه یکی نبود بهم بگه تو که حتی محررش هم نبود چطور جرات کردی باهاش مهمونی بری؟..ولی من که نمی دونستم مهمونیشون اونجوریه..فکر می کردم ساده و دوستانه ست نه اینکه یه مشت ادم وحشی جمع شدن دور هم و مثل حیوون با هم رفتار می کنند..

تا زنده م از کیارش متنفرم..هیچ وقت نمی بخشمش ..هیچ وقت..

تصمیم گرفتم برم پیش دکتر زنان..باید حتما پیش یه متخصص می رفتم..اینجوری خیالم راحت تر بود..

حالا که می خوام بمونم و به زندگیم ادامه بدم پس باید همه ی جوانب رو در نظر بگیرم..ولی تا عمر دارم این کابوس رو نمی تونم فراموش کنم..این اتفاق شوم برای من افتاد و زندگی ارومم رو از بین برد..

دیگه رنگ ارامش رو نمی بینم..دیگه ارامش و راحتی برای من وجود نداره..من تنهام...تنها..

-بله قربان؟..

--سرگرد رادمنش..ببیاید به اتاقم..

-بله جناب سرهنگ..الان میام..

بعد از چند دقیقه اریا چند ضربه به در زد و در حالی که یک پوشه ی ابی در دست داشت وارد اتاق شد..

سلام نظامی داد وگفت :قربان با من امری داشتید؟..

سرهنگ فرمان ازاد داد وگفت :گزارش رو حاضر کردی؟..درمورد اون محموله و دار و دسته ی اسی..

اریا جلوی میز سرهنگ محمدی ایستاد و پوشه را روی میز گذاشت و گفت :بله..قربان این گزارش همون عملیات..محموله های مواد مخدر کشف و ضبط شد..30 تا کارتون مشروبات الکلی هم از توی ساختمان پیدا کردیم که اونها هم ضمیمه ی این گزارش شد..اسی و همه ی دارو دسته ش هم دستگیر شدند..الان هم تحت بازجویی ما هستن..

سر هنگ در حالي که گزارش را با دقت مرور مي کرد گفت :بسيار خب..کارتون عالي بود..راستي اسي به همه چيز اعتراف کرد؟..

-نه قربان..بچه ها هنوز دارن ازش بازجويي مي کنند..

پوشه را بست و به اريا نگاه کرد :پس هنوز جاي کيارش صداقت رو بهمون نگفته..

-نه..ولي بهتون قول ميدم در کمترين زمان ممکن به حرف بيارمش..

سر هنگ سرش را تکان داد وبا لبخند گفت :مي دونم که کارتو به خوبي بلدي..منتظر گزارش بعديت هستم..

-حتما قربان..

سر هنگ از روي صندليش بلند شد ودستانش را روي ميز گذاشت و گفت :اون شب خيلي راحت تونست از دستمون فرار کنه..حتما يه راه مخفي براي فرار داشتن وگرنه بچه ها همه جاي ويلا رو محاصره کرده بودند..اينکه چطور تونسته از دستمون فرار کنه جاي تعجب داره..

-بله جناب سر هنگ..حق با شماست..بدون شک اون ويلا يه راه مخفي هم داره که اينجور مواقع ازش استفاده مي کردند..ولي من همه جاشو بازرسى کردم..چيز خاصي نديدم..

-به هر حال اين که اون راه رو پيدا کنيم فکر نکنم کمکي بهمون بکنه..بايد به فکر پيدا کردن کيارش باشيم..اين خيلي مهمه..از نامزدش خبر داري؟..

اريا سرش را تکان داد و گفت :نه..هيچ خبري ندارم..بچه ها اين مدت زيرنظر داشتنش ولي خبري ازش نيست..کيارش رو هم اون اطراف نديديم..

--اگر هم ببينيدش نمي تونيد دستگيرش کنيد چون به مدرک معتبري احتياج داريم..پس اول ازش مدرک گير بياريد بعد اقدام به دستگيرش کنيد..

-درسته قربان..حتما..بالاخره مدرک رو به دست ميارم..انقدر که من براي پيدا کردنش انگيزه دارم هيچ کس نداره..تا پيداش نکنم دست بردار نيستم..براي همين هم اين پرونده رو قبول کردم..چون براش هدف داشتم..تنها هدفم دستگيري و مجازاته کيارش صداقته..

4 روز گذشته بود و توي اين مدت پامو هم از خونه بيرون نداشته بودم..نه حالشو داشتم نه دوست داشتم برم بيرون..

همه ش فکر مي کردم همين که برم بيرون مردم به يه چشم ديگه نگاهم مي کنن..به چشم يه هرزه..يه بدکاره که مهر بي عفتي خورده رو پيشونيش..کسي که دامنش لکه دار شده و ديگه پاک نيست..

مي دونستم کسي خبر نداره ولي با اين حال اين حس مزاحم دست از سرم بر نمي داشت و باعث مي شد فکرهاي بد و ازاردنده اي به سرم بزنه..

ولي امروز ديگه تصميم خودمو گرفته بودم که برم پيش يه متخصص..نبايد دست رو دست بذارم..بايد مطمئن بشم..

مامان 2 روز کامل استراحت کرد ولي روز سوم از جاش بلند شد و رفت سروخته چرخ خياطيش..هر چي بهش اصرار مي کردم که مامان جان کار زياد برات خوب نيست..تورو خدا بيا برو استراحت کن انگار که نه انگار..

مي گفـت: نـمي تـونـم بـه جـا بـشـيـنـم و هـيـچ کـاري نـکنـم..اونـجـوري زـودـتر از بـيـن مـيـرم..از کـارافـتـادـه کـه نـشـدـم دـخـتـرم..تا زـندـه م مـي خـوام تـحـرک دـاـشـتـه باشـم..

اينـجـوري کـه حـرف مـي زـد دـلـم اـتـيـش مـي گـرـفـت..اينـکـه يـه رـوزـي از دـسـتـش بـدم..خـدا اـون رـوز و نـيـارـه..

در مـقـابـل حـرفـاي مـامـان مـجـبـور مـي شـدم سـکـوت کـنـم..بـيـحـث بـي فـايـده بـود..

لـبـاسـامـو پـوشـيـدـم و از اـتـاق اـومـدم بـيـرون..مـامـان مـشـغـول کـوک زـدن بـه يـکـي از لـبـاسـاي مـشـتـري هـا بـود..

بـا ديدن مـن کـه لـبـاس بـيـرون تـتم بـود گـفـت :کـجـا مـيـري دـخـتـرم..

سـرـجـام وـايـسـادم و نـگـاهـش کـردـم..حـالـم خـيـلي بـد بـود..از صـبـح زود کـه بـيـدار شـده بـودـم هـمـه ش اسـتـرس دـاـشـتـم و هـمـيـن اسـتـرس بـاعـث سـردـردـم شـده بـود و هـمـه ش اـحـسـاس کـرـخـتـي مـي کـردـم..

-دارم مـيـرم بـه کـم هـوا بـخـورـم..خـيـلي وـقـتـه از خـونـه بـيـرون نـرـفـتم..

مـامـان بـا لـبـخـند سـرـشـو تـکـون دـاد و گـفـت :ارـه دـخـتـرم..بـرو شـايـد حـال و هـوا تـ بـهـتـر بـشـه..تـوي اـيـن مـدـت حـتـي از اـتـاقـت هـم بـيـرون نـمي اـومـدي..مـي ديدـم کـه هـمـه ش تـو خـودـتـي و گـرـفـتـه اـي..

نـگـام کـرد و اـدامـه دـاد :بـه خـاطـر کـيـار شـه؟..

بـه طـرف در رـفـتم ..جـلـوي در وـايـسـادم و نـگـاهـش کـردـم..تـو دـلـم گـفـتم :هـمـه ي بـدبـخـتـيـاي مـن بـه خـاطـر اـون عـوضـيـه..يـکـي دـوتا نـيـسـت کـه..

مـخـتـصـر گـفـتم :ارـه مـامـان..خـدا حـافـظ..

سـريـع اـومـدم بـيـرون و لـحـظـه ي اـخـر کـه دـاـشـتـم درـو مـي بـسـتم صـداي مـامـان رـو شـنيدـم..

--بـه سـلامـت دـخـتـرم..مـواظـب خـودت باش..

سـريـع کـفـشـمـو پـام کـردـم و بـه طـرف در حـياـط دويدـم..از در رـفـتم بـيـرون..تا سـر خـيـابـون پـيـادـه رـفـتم و تـوي مـسـير هـمـه ش بـه اـون شـب و اـون مـهـمـوني فـکـر مـي کـردـم..

بـغـض بـدي دـاـشـت خـفـه م مـي کـرد..اـون صـحنـه و تـصـويـر اـون مـرد از تـوي ذـهـنـم بـيـرون نـمي رـفـت..

دـقـيـقه بـه دـقـيـقه ..ثـانـيـه بـه ثـانـيـه بـهـش فـکـر مـي کـردـم..

چـه رـاحـت بـه نـابـودي کـشـيـده شـدم..هـه..اـونـم تـوسـط مـردـي کـه اصـلا نـمي شـناـسـمـش..مـعـلـوم نـيـسـت الـان کـدوم گـوريـه و دـارـه چـه غـلـطـي مـي کـنـه..فـقـط قـصـدش اـيـن بـود پـاکـيـمـو اـزم بـگـيـره کـه گـرـفـت..بـه خـاطـر چـي؟..بـه خـاطـر هـوس؟..بـه خـاطـر شـهـوت؟..يـه حـيـوون بـود..يـه حـيـوون و حـشـي و درنـده..هـمـشـون يـه مـشـت حـيـوون بـودن..هـم اـون هـم کـيـار ش..

سـر خـيـابـون مـنـتـظـر تـاکـسي وـايـسـاده بـودـم کـه يـه مـاشـيـن مـدل بـالا جـلـوم تـرمـز کـرد..نـگـاهـي بـه مـاشـيـنـش اـنـداخـتم..چـقـدر شـبـيـه مـاشـيـن کـيـار ش بـود..

تـوي دـلـم خـالي شـد..نـکـنـه؟..

رـانـندـه چـند تا بـوق زـد..سـرمـو خـم کـردـم و از پـنـجـره نـگـاش کـردـم..خـودش بـود..خـود کـثـافـتش..لـبـخـند رـو لـبـاش بـود و هـمـيـنـطـور زـل زـده بـود بـه مـن..

-سـلام عـزـيـزم..بـيـر بـالا مـي رـسـونـمـت..

بغض بدی توی گلوم نشسته بود.. اشک توی چشمام حلقه بست..

با خنده گفت :مي دونستم از پيش بر مياد..خو..

خواست به چرت و پرت گفتاش ادامه بده كه همچين كيفمو بردم بالا و محكم كوبوندم تو دهنش كه هم حرف تو دهنش موند و هم گوشه لبش پاره شد و خون افتاد..

كنترل ماشين از دستش در رفته بود..سريع يه گوشه زد رو ترمز و دستشو گذاشت رو دهنش..مثل اينكه خيلي دردش گرفته بود..چون چشماشو محكم روي هم فشار مي داد و دهنش سفت چسبيده بود..

از ديدن اين صحنه احساس آرامش كردم..يه جورايي ذوق كرده بودم..ولي اينم كمش بود..

با خشم نگاه كردم و داد زدم :خفه شو كثافت..به چي داري مي خندي؟..به اينكه ديگه پاك نيستم؟..ولي من پاكم..من بهارم..يه دختر هرزه ي خيابوني نيستم..هنوز براي خودم و شخصيتم ارزش قائلم..درسته ديگه دختر نيستم ولي نجابتمو هنوز دارم..فكر كردي حالا كه اون مرتي كه ي اشغال تونسته دامنمو لكه دار كنه چيزي تو من تغيير كرده؟..هه..چه خيال خامي..بهتره اينو خوب تو گوشت فرو كني..من هنوزم همون بهار سابقم..نميذارم اين مسئله به زندگيم اسيب برسونه..من خدامو دارم و اون تقاص منو از شماها مي گيره..تا آخر عمرم نمي بخشمت..و اينو بدون يه روز..توي همين دنيا..هر كجا كه شده باشه انتقاممو ازت مي گيرم..ولي تا اون موقع واگذارت مي كنم به خدا..خودش مي دونه بايد باهات چكار كنه..بالاخره موقعيتش جور ميشه..زمانشو نمي دونم ولي مي دونم كه ميشه..اينو مطمئنم كه ما باز هم سر راه هم قرار مي گيريم ولي اون موقع همه چيز فرق كرده..اون بهاري كه بعد مي بينيش ديگه ايني كه كنارت نشسته نيست..قوي تر از اين حرفاست...اينو خوب تو گوشت فرو كن كيارش صداقت..

همونطور كه دستش رو دهنش بود با چشماي به خون نشسته زل زده بود به من..بدون معطلي از ماشينش پياده شدم و شروع كردم به دويدن..

مي خواستم ازش دورباشم..هر چي از كيارش دورتر باشم آرامشم هم بيشتربود..اون يه جگده شوم توي زندگيم بود كه از الان ديگه نيست..

ولي منتظر اون روز هستم..

روز انتقام..

همين كه بهار از ماشين كيارش پياده شد..كيارش هم موبائيلش را برداشت و شماره گرفت..

--الو..

با لحن ترسناك و فوق العاده جدي گفت : ترتيبشو بديد..بدون نقص..مواظب باشيد..

--بله اقا..اي به چشم..

تماس را قطع كرد..

در حالي كه هنوز نگاهش به بهار بود لبخند شيطاني زد و زير لب زمزمه كرد :هه..تو مي خواي از من انتقام بگيري؟..تو؟..كنده تراش نتونستند اونوقت تو كه يه دختر ساده و بي چيز هستي براي من دور برداشتي؟..دارم برات..اينجوري ياد مي گيري كه نبايد با دم شير بازي كني خانم كوچولو..چون..

پوزخند زد و ادامه داد :اگر با دم شير بازي كني..عواقب بدتي هم در انتظارت..خيلي بد..و اون هم ..مرگ تدريجي..

قهقهه ي بلندي سر داد و از اينكه چنين نقشه اي را براي او كشيده بود سرمست بود..
او هر چه كه مي خواست را به دست مي آورد ولي اگر ان را به دست نمي آورد نابودش مي كرد..
اين قانونه او بود..

فصل ششم

همون موقع يه ماشين برام بوق زد برگشتم ..تاكسي بود..نگه داشت..سوار شدم..كنار پنجره نشستم و به حرفايي كه امروز كيارش بهم زده بود فكر كردم..واقعا يه ادم چقدر مي تونه پست و عوضي باشه كه اينطور به بدبختيه يه نفر بخنده..انگار هيچي توي اين دنيا براش مهم نبود..همه رو به بازي مي گرفت..

راننده كنار خيابون نگه داشت..1 مرد و 1 زن نشستن تو ماشين..زنه بغلم نشسته بود نيم نگاهي بهش انداختم روشو برگردوند..يه زن تقريبا 40 ساله بود..با ظاهري معمولي..

دوباره برگشتم واز پنجره بیرونو نگاه کردم..کیفمو گذاشتم کنارم و درشو باز کردم..کرایه ی راننده رو برداشتم و دادم بهش..

--همینجا پیاده میشین؟..

- نه .. 1 خیابون بالاتر..

-باشه چشم..

-ممنون..

به پشتی صندلی تکیه دادم و بیرونو نگاه کردم..ذهنم درگیر بود..

تا اینکه رسیدم و کیفمو برداشتم و پیاده شدم..تا مطب فاصله ی زیادی نبود..ولی خب دوست داشتم تا اونجا رو پیاده برم..

--از مرکز به فجر 4..از مرکز به فجر 4..

اریا بی سیم را جواب داد :از فجر 4 به گوشم..

--فجر 4 موقعیتتون رو اعلام کنید..

- ما تو موقعیت 6 هستیم..

-- به مرکز گزارش دادن یک دختر با مانتوی مشکی و روسری سفید ..یک کیف سفید حامل مقداری مواد مخدر به همراه داره توی موقعیت 8 دیده شده..واحد های 2 و 4 وارد عمل شید..

-پیام دریافت شد..وارد عمل میشیم..تمام..

رو به راننده گفت :برو موقعیت 8..

-بله جناب سرگرد..

ماشین اژیرکشان حرکت کرد..نزدیک موقعیت بودند که اریا دستور داد اژیر را خاموش کند..

دختری با مانتوی مشکی و روسری سفید که کیف دستی سفیدی هم در دست داشت از دور نمایان شد..

-از فجر 4 به واحد 2..

--از واحد 2 به گوشم..

- ما تو موقعیت اعلام شده هستیم..سوژه رویت شد..

--پیام دریافت شد..تمام..

اریا رو به راننده گفت :پشت سر من حرکت کن..

-بله قربان..

از ماشین پیاده شد و به طرف همان دختر رفت.. دختر پشتش به او بود و اطرافش را نگاه می کرد.. انگار دنبال ادرس بود..

اریا پشت سرش قرار گرفت و با لحن محکمی گفت: خانم ..

دختر برگشت و به او نگاه کرد.. اریا ماتش برد.. در دل گفت: این که.. اینکه نامزد کیارشه.. یعنی این..

بهار با تعجب به او نگاه کرد.. یک مامور پلیس که لباس سبزرنگه نیروی انتظامی را به تن داشت و با جدیت او را نگاه می کرد..

به نظرش چهره ی او آشنا بود..

با تعجب نگاهش کردم.. این دیگه با من چکار داره؟..

نگاهم به ارم روی سینه اش افتاد.. " آریا رادمنش "

-- شما باید با ما بیایید ..

با تعجب گفتم: کجا بیام؟.. برای چی؟..

به کیفم اشاره کرد و گفت: اونو بدید به من..

کیفمو محکم تو دستم نگه داشتم: اخه چرا؟.. کیفمو برای چی می خواین؟..

با لحن محکم و جدی گفت: خانم کیفتون رو بدید.. با من هم بحث نکنید..

اروم دستمو بردم جلو و کیفمو بهش دادم.. درشو باز کرد و توشو نگاه کرد.. دستشو برد تو کیف و کمی اینور اونورش کرد تا اینکه دستشو آورد بیرون.. ولی...

ولی دستش خالی نبود.. یه بسته ی کوچیک هم تو دستش بود..

سرشو بلند کرد و نگاه کرد.. اخماش بیشتر تو هم رفت.. کیفو داد دستم و بسته رو باز کرد.. تمام مدت مات سرجام و ایساده بودم.. هیچ سر در نمی اوردم.. این چرا به من گیر داده؟.. اون بسته دیگه چیه؟.. تو کیف من چکار می کنه؟..

بسته رو باز کرد.. یه گلوله ی پلاستیکی توش بود.. دورتادورش هم چسب زده بودن.. پلاستیکی که مثل روکش روش بود رو باز کرد..

با تعجب گفتم: این دیگه چیه؟..

همچین سرم داد زد که پریدم عقب و با ترس نگاهش کردم ..

-- یعنی تو نمی دونی این چیه؟..

با لکنت گفتم: ن.. نه به خدا.. مگه چیه؟.. اصلا تو کیف من چکار می کنه؟..

-- نمی دونم از خودش پرس.. تو مرکز همه چیز مشخص میشه.. با من بیاین..

با ترس خودمو کشیدم عقب و گفتم: کجا؟..

در ماشین پلیس رو باز کرد وجدي نگام کرد.. تشر زد: بشین..

همه ایستاده بودن و به من نگاه می کردن.. از زور شرم داشتم اب می شدم.. اینجا چه خبره؟.. اینا می خوان منو کجا ببرن؟..

پاهام می لرزید.. از زور ترس داشتم پس می افتادم.. رفتم تو ماشین.. خودش هم کنارم نشست..

رو به راننده گفت :برو ستاد..

-بله جناب سرگرد..

ماشین حرکت کرد.. مردم هنوز داشتن نگام می کردن.. هنوز تو شوک بودم.. شوکه اتفاقی که برام افتاد.. خدایا این هم یه مصیبتیه جدیده؟.. تمومی نداره؟.. اینبار که واقعا بی گناهم.. پس چرا.. چرا؟..

اشک تموم صورتمو گرفته بود..

وقتی به خودم اومدم دیدم یه دستمال جلوم گرفته.. نگاش کردم.. چشمای مشکي و نافذی داشت.. ولی انقدر جدی بود که نمی شد مستقیم نگاهش کرد.. دستای لرزونمو بردم جلو و دستمال رو ازش گرفتم..

اشکامو پاک کردم و با صدای گرفته ای گفتم :تورو خدا بهم بگید توی اون بسته چی بوده؟.. خواهش می کنم..

از گوشه ی چشم نگام کرد و بعد هم زل زد به روبه روش و یه کلمه گفت :شیشه..

شیشه؟!.. ولی من کی شیشه برداشتم؟!..

-شیشه؟!.. ولی من شیشه با خودم بیرون نیاوردم.. مگه شیشه هم جرمه؟..

صورتشو به طرفم برگردوند و نگام کرد.. حالت نگاهش متعجب بود.. پوزخند زد و گفت :هه.. انگار خیلی واردی.. خوب بلدی خودتو بزنی به کوچه ی علی چپ..

اشکامو پاک کردم و گفتم :نه به خدا.. مگه من چکار کردم؟.. شما میگین تو اون بسته شیشه بوده.. خب مگه شیشه هم جرم محسوب میشه؟.. اگر اینجوریه که تو همه ی خونه ها شیشه هست پس چرا اومدین یقه ی منو چسبیدین؟..

مات و مبهوت نگام کرد.. یه دفعه راننده زد زیر خنده.. با تعجب نگاش کردم..

سرگرد تشر زد :احمدوند..

صدای خنده ش قطع شد و تک سرفه ای کرد و گفت :بله قربان.. ببخشید..

به چی داشت می خندید؟.. مگه من چی گفتم؟..

سرگرد نگام کرد و گفت :یا زیادی زرنگی یا زیادی ساده.. ولی اولی بیشتر بهت می خوره.. منظور من از شیشه مواد مخدر بود.. مواد مخدر..

چشمام داشت از حذقه می زد بیرون.. مواد مخدر رررر.. نه خدایا!!!!!!..

با حق حق گفتم :من شیشه م کجا بود؟.. دروغه.. من تا حالا این بسته رو ندیدم.. اصلا تو کیف من چکار می کنه؟..

-شیشه رو از تو کیف تو پیدا کردیم.. پس ماله خودته.. بهتره با ما همکاری کنی.. اینجوری برای خودت هم بهتره..

صورتمو تو دستم گرفتمو با گریه سرمو تکون دادم :نه.. نه من بی گناهم.. من کاری نکردم.. نه..

ولي همه ي اين حرفا بي فايده بود..اون مواد رو از تو كيف من پيدا کرده بودن و بدون مدرک هم نمي تونستم ثابت کنم که من بي گناهم..

اخه چرا اينجوري شد؟..

توي بازداشتگاه بودم..1 ساعت بود منو آورده بودن اينجا..از بس گريه کرده بودم نفسم بالا نمي اومد..حتما تا الان مامان نگرانم شده..بايد يه جوري بهش زنگ بزنم..

رفتم پشت در بازداشتگاه و نگهبان رو صدا زدم..اومد پشت در..

با صداي گرفته اي که به خاطر گريه خش دار شده بود گفتم :اقا ميشه به جناب سرگردتون بگي منو بياره بيرون تا يه زنگ به مامانم بزنم؟..اون مريضه نمي تونم بي خبر بذارمش..

--بشين سرجات حرف هم نزن..هر وقت خود جناب سرگرد دستور دادن مي توني بياي بيرون..

بعد هم رفت..

با حرص دستمو مشت کردم..اينجا ديگه کجا بود؟..پس من بايد چکار کنم؟..

نيم ساعت ديگه هم گذشت..

تا اينکه در بازداشتگاه باز شد و نگهبان گفت :بهار سالاري..بيا بيرون..

سريع از جام بلند شدم و رفتم بيرون..يه زن که لباس نيروي پليس رو به تن داشت جلوم وايساد و به دستم دستبند زد و منو با خودش برد..

جلوي يه در ايستاد و در زد..

-بفرماييد..

درو باز کرد و منو برد تو و خودش هم وارد شد و سلام نظامي داد..

اون مرد جوون که همون سرگرد اخمو و جدي بود رو به ماموري که منو آورده بود گفت :بسيار خب شما مي تونيد بريد..

-بله قربان..

از اتاق رفت بيرون..

نگام کرد و اشاره کرد بشينم رو صندلي..

با قدم هاي لرزون رفتم جلو ونشستم..سرمو انداخته بودم پايين..وقتي نگاه به دستبندي که به دستم زده بودن افتاد بغضم گرفت..

بهار کارت به نيروي انتظامي و پليس کشيده نشده بود که اينم برات جور شد..

ديگه بدبختي از اينم بالاتر؟..

با شنيدن صداي سرگرد سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

--این فرم رو پر کن..

یه خودکار و کاغذ گرفت جلوم..دستمو دراز کردم تا خودکارو ازش بگیرم ولی دستبند به دستم بود..

دوباره با دیدن اون دستبند لعنتی غم عالم ریخت تو دلم..اخمامو کردم توی هم و سکوت کردم..

خودش فهمید دردم چیه..کشوی میزش رو باز کرد و کلید رو در آورد..از پشت میزش بلند شد.. به طرفم اومد..

سرمو انداختم پایین..

با صدای محکم و جدی گفت :بلند شو..

اروم سرمو بلند کردم و نگاهمو از پوتینای برافش تا چشمای مشکي و نافذش بالا اوردم..

با جدیت تمام نگاهم می کرد..اروم از جام بلند شدم..

--دستتو بیار جلو..

بردم جلو ..نگاهش نمی کردم..زل زده بودم به دستبند اهني که به دستم بود..حس بدی داشتم..

کلید دستبند رو آورد جلو و قفلشو باز کرد..همین که دستبند از دستم کنده شد لبخند کمرنگی روی لبام نشست..

موچ دستمو مالیدم..

دوباره برگشت سر جاش ..من هم روی صندلی نشستم..

--حالا پرش کن..

سرمو تکیه دادم و با دستای لرزوم خودکار رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن مشخصاتم..

بعد از پر کردنش برگه رو گذاشتم رو میز..برداشتش و نگاه دقیقی بهش انداخت..اخماش تو هم رفت..

--نام پدر؟..

سرمو انداختم پایین..

--نشینی چی گفتم؟..نام پدر؟..

نگاهش کردم و با لحن ارومی گفتم :سامان سالاری..

سکوت کرد ..و دقیق تر به برگه ی مشخصاتم نگاه کرد..

با صدای بلندی صدا زد :ستوان حیدری..

در اتاق باز شد .. یه مامور زن اومد تو وسلام نظامی داد : بله جناب سرگرد..

همونطور که روی برگه ی چیزایی می نوشت به من اشاره کرد وگفت :ببرش اتاق بازجویی..

--اطاعت..

با ترس اب دهانمو قورت دادم..اتاق بازجویی دیگه کجاست؟..

مامور زن به طرفم اومد و خواست به دستم دستبند بزنه که سرگرد گفت :نمي خواد..بيريدش..

--بله قربان..

بازومو گرفت و بلندم کرد..از زور ترس روي پا بند نبودم..رمقي نداشتم که دنبالش برم..فقط منو مي کشيد و با خودش مي برد..

از پله ها بالا رفت ..محکم بازومو چسبيده بود..چندبار نزديک بود از پله ها بيافتم..چشمام سياهي مي رفت و گلوم خشک شده بود..خيلي مي ترسيدم..خيلي..

جلوي يکي از اتاق ها ايستاد..به تابلوي بالاي در نگاهی انداختم "اتاق بازجويي"..خدایا چي در انتظارمه؟..

منو برد تو.. يه ميز و دوتا صندلي تو اتاق بود..ديگه هيچي..اتاق خالي بود..

من رو نشوند رو يکي از صندلي ها و گفت : همنجا بشين تا جناب سرگرد بيا..

بعد هم از اتاق بيرون رفت..

احساس مي کردم سرم داره گيچ مير..اخه من چقدر بدبختم..

سرمو گذاشتم رو ميز..بغض کرده بودم ولي نمي شکست..داشت خفه م مي کرد..حالا چي ميشه؟..

با شنيدن صدای باز شدن در ترسيدم و سراسيمه از جام بلند شدم..با وحشت نگاهش کردم..جلوي در ايستاده بود و نگاه مي کرد..سرد و جدي..هيچ مهربوني تو نگاهش نبود که بتونم اميدوار باشم..

توي دلم ناليدم :بهار بدبخت شدي رفت..

درو بست و به طرفم اومد..گلوم خشک شده بود ..به سختي اب دهانمو قورت دادم..همينطور سرجام خشک شده بودم ..يه پوشه تو دستاش بود..

گذاشت رو ميز و اروم گفت: بشين..

ننشستم..خشک شده بودم..

تشر زد :بهت گفتم بشين..

بي رمق نشستم و وحشت زده نگاهش کردم..تمومه تنم مي لرزيد..دستاي يخ زده م رو تو هم قفل کردم و گذاشتم رو پام..خودمو جمع کرده بودم..مي ترسيدم..

رو به روم نشست..از توي پوشه يه برگه دراورد ..به خودکار هم گرفت دستش..

نيم نگاهی بهم انداخت .. همونطور که روي برگه يه چيزايي مي نوشت گفت :ترسيدي؟..

با صدای لرزوني گفتم :ن..نه..

خودکارو گذاشت رو برگه و دستاشو تو هم قفل کرد و بهم زد :خب كاملا مشخصه..

با ترس گفتم :جناب سرگرد اون مواد مال من نيست..اصلا نمي دونم چطوري رفته تو كيفم..من ك..

با صدای پر از غيظي داد زد :حرف نباشه..

خفه شدم..حرف تو دهانم موند..با ترس خودمو جمع کردم و نگاهش کردم..

--هر وقت ازت سوال کردم جواب میدی فهمیدی؟..

با وحشت سرمو تکون دادم..

--خب بگو ببینم اون مواد رو از چه کسی گرفته بودی ؟ می خواستی به کی تحویلش بدی؟..

چونه م از زور بغض می لرزید..با صدایی که خودم هم به زور شنیدم گفتم :به خدا قسم نمی دونم..من از هیچی خبر ندارم..

پوزخند زد و نگاه تندي بهم انداخت :که نمی دونی اره؟..خانم محترم خود من اون بسته ی حاوی شیشه رو از توی کیفیت بیرون اوردم..به ما گزارش دادن که داری مواد پخش می کنی ما هم وقتی گرفتیمت مواد همراهت بود..اون هم به مقدار زیادی..می دونی تهش چکارت می کنن و عاقبت چي میشه؟..

دهان باز کردم تا حرفی بزنم ولی بغض شکست و زدم زیر گریه..

صورتمو تو دستام گرفتم و سرمو تکون دادم :نه..اونا مال من نیست..

نگاهش کردم و با عجز و ناله گفتم :به پیر به پیغمبر من بی گناهم..چرا باور نمی کنید؟..به خدا من بی گناهم..

هق هق می کردم و زجه می زدم..

--چرا الکی قسم می خوری؟..جواب منو بده..

- چه جوابی؟..من روحم هم از اون مواد خبر نداشته..توروخدا حرفامو باور کنید..

سکوت کرده بود..نگاه پر از اشکمو دوختم توی چشماش ولی اون نگاهش رو ازم گرفت و از جاش بلند شد..

صدای هق هقم توی اتاق می پیچید و سکوت اونجا رو بر هم می زد..

پشتش به من بود..یه دفعه برگشت و محکم کوبید رو میز و داد زد :ساکت شو..انقدر برای من فیلم بازی نکن..

وحشت زده دستمو گرفتم جلوی دهانم وخودمو کشیدم عقب و نگاهش کردم..چشمام از زور ترس گشاد شده بود..

نگاهش پر از خشم بود..

--بهتره با ما همکاری کنی..وگرنه می فرستمت دادگاه از اونطرف هم زندان..کمه کم حکمت یا حبس ابد یا اعدام..

همین که گفت اعدام دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد..

با تمام توانم زجه زدم :نهههههه نههههههههههههههههه..اعدام نه..خدایا نه..من چرا انقدر بدبختم؟..من بی گناهم ..خدایا خودت که بهتر می دونی؟..اون موادای لعنتی مال من نیست..چرا با من اینکارو می کنیدی؟..چرا؟..

صدام رفته رفته اروم تر می شد تا اینکه دیگه رمقی توی تنم نبود و از حال رفتم..

اریا با تعجب نگاهش کرد..بهار بیهوش روی صندلی افتاده بود..سریع حیدری را صدا زد..او و یک مامور دیگر کمک کردند و بهار را از اتاق بیرون بردند..

کمی اب قند به او خوراندند تا اینکه حالش بهتر شد و چشمانش را باز کرد..

اريا توي دفترش بود و کنار پنجره ايستاده بود ..فكرش حسابي درگير اين پرونده شده بود..

نگاه پر از اشك و التماس بهار لحظه اي از جلوي ديدگانش دور نمي شد ولي او مرد قانون بود..تقريباً هر روز با امثال بهار سروكار داشت..شغلش اين چنين بود كه به كسي اطمينان نكند مگر با مدرک..

ولي احساس مي كرد اين دختر با ديگر مجرمانه كه پرونده شان را در دست داشت فرق مي كند..نگاهش جور خاصي بود..زجه هاش ..حرف هاش.. ان نگاه سبز و وحشت زده ش گويائي خيلي حرفها بود..

كلافه دستي بين موهاي خوش حالتش كشيد و به طرف ميزش رفت..بار ديگر پرونده ي بهار را باز كرد..نگاهي به مشخصات او انداخت.. نگاهش روي نام پدر ثابت ماند " سامان سالاري "

تقه اي به در اتاق خورد..پرونده را بست..

--بفرماييد..

حيدري وارد اتاق شد و سلام نظامي داد..

اريا از پشت ميزش بلند شد وگفت :بهوش اومد؟..

--بله قربان..مي خواد شما رو ببينه..چي دستور مي فرماييد..

نفس عميقي كشيد و روي صندليش نشست :ببريدش بازداشتگاه..تا بعد..

-بله قربان..

حيدري از اتاق بيرون رفت..اريا دستاش را روي ميز گذاشت و به روبه رو خيره شد..

تقريباً 10 دقيقه گذشته بود كه طاقت نياورد و حيدري را صدا زد..

-بله قربان..

--بهار سالاري رو بيارش دفترم..

-اطاعت..

وارد اتاق شدم..حالم به هيچ وجه خوب نبود..نشستم رو صندلي اون هم سرجاش نشسته بود و سخت و جدي نگاه مي كرد..مثل بيد به خودم مي لرزيدم..

از جاش بلند شد و به طرفم اومد.. روبه روم وايساد..

صداي سردش توي گوشم پيچيد :چرا با خودت اينجوري مي كني؟..ارزشش رو داره؟..اگر همكاري كني قول ميدم برات تخفيف قائل بشم..

سرمو گرفتم بالا .. با التماس نگاهش كردم و به سختي زمزمه كردم :مادرم..به مادرم خبر بديد..

--اطاعت قربان..

با ترس نگاهش کردم و گفتم :نه..جناب سرگرد تورو خدا..من که حقیقتو گفتم پس دیگه چرا منو می برید بازداشتگاه؟..

ستوان حیدری بازومو گرفت..

سرگرد نگام کرد وگفت :فردا توی دادگاه معلوم میشه..ببرش..

ستوان به دستم دستبند زد..سرتاپام می لرزید..خدایا بدبختیای من کی تموم میشه؟..

از اتاق بیرون رفتیم..

دستانش را روی میز گذاشت..پیشانی مردانه اش را روی آن گذاشت و چشمانش را بست..حتی پشت پلک های بسته اش هم نمی توانست آن چشمان سبز و پر از غم را فراموش کند..دلش می گفت آن دختر بی گناه است و این هم مثل خیلی های دیگه طعمه ی کثافتکاری های کیارش شده است..ولی عقلش می گفت او هم همدستش است و جرمش کمتر از کیارش نیست..

بین دوراهی گیر کرده بود..از طرفی نفرتش از کیارش و از آن طرف هم این دختر که وارد این بازی شده بود.. زمزمه کرد :مقصر کیه؟..مطمئنم این دختره داره راستشو میگه..باید پیداش کنم..کلید حل این معما دست کیارشه اونو که دستگیر کنم تمومه..شک ندارم این دختر بی گناهه ولی قانون اینو نمیگه..اونم طعمه شده و ناخواسته به این چاه کشیده شده..

سرش را بلند کرد..پرونده ی بهار را باز کرد..برگه ی مشخصاتش را برداشت..

شماره تلفن منزلشان را پیدا کردو نگاهی به آن انداخت..گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت..

مادر بهار سراسیمه خودش را به آنجا رساند..اریا توی راهرو ایستاده بود و با یکی از همکارانش مشغول صحبت کردن بود که صدای زنی را شنید ..

گریه می کرد و بهار را صدا می زد..

به طرفش رفت و گفت :شما مادر بهار سالاری هستید؟..

مادر بهار با چشمان اشک الودش نگاهش کرد وگفت :بله جناب سرگرد..چرا بچه م رو آوردید اینجا؟..اون بی گناهه..بهاره من از گل هم پاک تره..

اریا با دست به اتافش اشاره کرد وگفت :بفرمایید دفتر من..اونجا با هم حرف می زنیم..

خانم سالاری سرش را تکان داد و با او همراه شد..روی صندلی نشست..

اریا پشت میزش قرار گرفت ونگاه آرامی به او انداخت وگفت :خانم سالاری خواهش می کنم اروم باشید..

با گریه گفت :چطور اروم باشم جناب سرگرد؟..بهاره من تقصیری نداره..به من میگین تو کیفش شیشه پیدا کردین..ولی اون حتی نمی دونه شیشه چیه..اینا همه ش تهمته..

--ما هم می خوایم بهش کمک کنیم..منم مطمئنم که اون بی گناهه مادر جان ولی قانون اینو نمیگه چون مدرکی نداریم که اینو ثابت کنیم..از شما می خوام هر چیزی که به دخترتون مربوط میشه رو بهم بگید..لطفاً با ما همکاری کنید..

خانم سالاري سرش را تکان داد و گفت :باشه هر چي شما بگين من همون کارو مي کنم..مي تونم ببينمش؟..

اريا چند لحظه نگاهش کرد..لبخند کمرنگي زد وگفت :بسيار خب..همين جا منتظر باشيد..

--باشه چشم..

اريا از اتاق بيرون آمد..به طرف بازداشتگاه رفت ..نگهبان با ديدنش سلام نظامي داد..

اريا گفت :بيارش بيرون..

-اطاعت قربان..

در بازداشتگاه را باز کرد و بهار را صدا زد..بهار از ان اتاقک نيمه تاريخ بيرون آمد و با ديدن جناب سرگرد ترسيد..

اريا به خوبي متوجه شده بود که بهار از او مي ترسد ..دلش براي او سوخت ولي ظاهرش به هيچ عنوان اين را نشان نمي داد..سخت و جدي برعکس ان چيزي که توي دلش بود..

--دستاتو بيار جلو..

بهار دستان لرزانش را جلو برد..اريا قفل دستبند را باز کرد..در همين بين که داشت حلقه ي دستبند را از دور دستانش باز مي کرد ناخداگاه دستش با دست سرد و يخ زده ي بهار تماس پيدا کرد..

از سروي دستانش با همان تماس کوتاه و سطحي بدنش مورمور شد..با تعجب نگاهش کرد..

در دل گفت :چرا دستان انقدر سرده؟..

هنوز هم نگاهش مي کرد..بهار هم با چشمان سبز و زيبايش به او خيريه شده بود..ولي در نگاه اريا تعجب بود و در نگاه بهار غم..

اريا به خودش آمد و با لحن ارومي گفت :همراه من بيا..

بهار جلو مي رفت و اريا پشت سرش بود..

نگاه متعجب نگهبان به اون دو بود..از اينکه اريا خودش شخصا به انجا آمده بود تا ان دختر را همراه خود بيرد تعجب کرده بود..از همه مهمتر انکه دستبندش را هم باز کرده بود..

ولي هيچ کس نمي دانست که اريا اينکار را کرد تا مادر بهار با ديدن دستان دستبند زده ي دخترش بيتاب تر نشود..وگرنه از همانجا که پشت ميزش نشسته بود مي توانست دستور دهد تا بهار را به دفترش بياورند..

هيچ وقت براي هيچ کدام از مجرمين چنين کاري را انجام نداده بود..اصلا چنين وظيفه اي نداشت..ولي حس مي کرد اين دختر با بقيه فرق مي کند..

خودش هم فرقش را نمي دانست..

وارد اتاق شديم..با ديدن مامان چشمام گرد شد..واي اون اينجا چکار مي کنه؟..با ديدن من که جلوي در خشکم زده بود از جاش بلند شد و با قدم هاي بلند به طرفم اومد..

ولي من قدرت هيچ حرکتي رو نداشتم..بغلم کرد..گريه مي کرد و منو سفت به خودش فشار مي داد..

کم کم به خودم اومدم و سرمو تو سینه ی گرم و مادرانه ش فرو کردم و زدم زیرگریه..

احساس تنهایی می کردم..بی کسی..غربت و بی پناهی..ولی الان که تو اغوش مادرم بودم دیگه اون حس های مزاحم رو نداشتم..امن ترین جای دنیا برام اغوش مادرم بود..

نه پدر داشتم نه یه کسی که دوستم داشته باشه..فقط مادرمو داشتم..اون برام همه کس بود..بدون اون بی کس و تنها می شدم..تنهایی تنها..

منو از خودش جدا کرد و اشکامو پاک کرد :دخترم با خودت چکار کردی؟..اینا چی دارن میگن؟..

با گریه گفتم :نمی دونم مامان..به خدا من از هیچی خبر ندارم..

--می دونم عزیزم..من خودم بزرگت کردم..می شناسمت..دختر خودمی..می دونم بهار من حتی اگر محتاج هم باشه دست به چنین کاری نمی زنه..بهار من پاکه..

همین که گفت (بهار من پاکه)گریه م شدیدتر شد..من که دیگه پاک نبود..من که دختر نبودم.

بدبختیام که یکی دوتا نبود..

--گریه نکن عزیزم..همه چیز درست میشه..به خدا توکل کن..

اروم اشکامو پاک کرد..صورت خودش هم غرق اشک بود..نگاه مهربونشو دوخته بود به صورتم و لبخند می زد..لبخندی که می خواست ترغیم بکنه به امیدواری..

-ولی مامان شما چی؟..شما تنهایی..

--نگران من نباش دخترم..مواظب خودت باش..

با بغض سرمو تکیه دادم..نگرانش بودم..ولی چکار می تونستم بکنم؟..

سرگرد تک سرفه ای کرد..به خودمون اومدیم و نگاهش کردیم..

پشت میزش نشسته بود .. به صندلیش تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد..انگار داره فیلم سینمایی می بینه..

از بس جدی بود جرات نمی کردم یک کلمه باهاش حرف بزنم..چه برسه بخوام نگاهش کنم..

نمی دونم چرا انقدر ازش حساب می بردم..

بهار به اتفاق بازداشتگاه برگشت و مادر بهار همه چیز را برای اریا تعریف کرد..

خیلی التماس کرد که بهار را ازاد کنند ولی اریا نمی توانست چنین کاری را بکند..

بهار از نظر قانون مجرم بود که جرمش هم خیلی سنگین بود..اریا هم مرد قانون بود و به هیچ عنوان نمی توانست چنین کاری را انجام دهد..

به دادگاه نامه داد و منتظر جوابش شد..بدون شک فردا باید بهار را به انجا می برد ..

سرش پایین بود و داشت پرونده ی یکی از مجرمان را نگاه می کرد که تقه ای به در اتاقش خورد..

همانطور که مشغول خواندن پرونده بود گفت :بفرمایید..

درباز شد و بعد از چند لحظه بسته شد..صدای کوبیده شدن پایش به زمین نشان می داد که یکی از ماموران است..
--بگو..

--عرض کنم به خدمت شریفتون که ما یه پسر خاله ی بی معرفت داریم ..از وقتی اومده تهرون بی وفا شده به کل
یادش رفته تو ولایت خودش یه خانواده ای هم داره که چشم انتظارشن..اومدم ازش شکایت کنم جناب سرگرد..بی
زحمت یه شکایت نامه ی تپل برام تنظیم کن که دلم بدجور ازش پره..

اریا بهت زده سرش را بلند کرد ..

با دیدن نوید هیجان زده از پشت میزش بلند شد و گفت :نوید..تو اینجا چکار می کنی پسر؟..

نوید با لبخند جلو رفت و گفت :با اجازتون اومدم تهرون پیک نیک..شما هم افتخار بدی با خودمون می بریمت..

اریا با لبخند جلو رفت و بغلش کرد..

نوید هم او را در اغوش کشید و گفت :مارو نمی بینی خوشی؟..

اریا خودش را کنار کشید و در حالی که هنوز از دیدن نوید متعجب بود گفت :این چه حرفیه..بشین..

اریا پشت میزش برگشت و نوید هم روبه رویش روی صندلی نشست..

دستانش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد وبا لبخند گفت :خب تعریف کن..بابام چه کار می کنه؟ خوبه؟..از
مامان و خاله چه خبر؟..

نوید نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت :همه خوبن..خیلی وقت بود یه تماس نگرفته بودی..از
طریق ستاد در جریان کارات بودم ولی خاله که این چیزا ارومش نمی کرد..همه نگرانت بودن که چرا یه زنگ نمی
زنی واز خودت خبری نمیدی..مامان و خاله هم افتادن به جونم که چرا نشستی؟..برو ببین بچه م چیزیش نشده باشه..

خاله هر شب اخبارو نگاه می کرد می گفت شاید چیزی شده من بی خبرم..می گفتم د اخه خاله ی من ..عزیزه من..تو
اخبار که نمیداد از پسر یکی یه دونه ت خبر بده و بگه در چه حاله..اونم خبرای تهران رو..ما شمال اونجا تهران خب
فرق می کنه..ولی کو گوشه شنوا..مادره دیگه..

اریا لبخند زد وگفت :دلم خیلی براش تنگ شده..برای همین اومدی تهران؟..

نوید چند لحظه در سکوت نگاهش کرد وبدون اینکه جواب سوالش را بدهد گفت :راستی اقا بزرگ هم سلام رسوند..

اریا با تعجب نگاهش کرد..روی صندلیش جابه جا شد و با تک سرفه ای گفت :خب..خب سلامت باشن..جواب منو
ندادی..واسه ی اینکه از سلامتیم مطمئن بشی اومدی تهران؟..

--جوابتو دادم دیگه..

-چه جوابی؟..

--اقا بزرگ سلام رسوند..

-این جواب من بود؟..

-نبود؟..

اریا کلافه نگاهش کرد وگفت :نوید با من کل کل نکن..بگو واسه ی چی اومدی تهران؟..مطمئنم دلالت دیدن من نبوده..

نوید نگاهش را اطراف اتاق چرخاند و گفت: خب هم اومدم ببینمت و یه خبری ازت بگیرم.. هم اینکه..

-هم اینکه چی؟..

--هم اینکه ..

-چرا ادامه نمیدی؟.. بگو دیگه..

نوید نگاهش کرد و گفت: چون مطمئنم از ادامه ش خوشتم نمیاد..

-خیلی خب هر چی که هست بگو..

-بگم؟..

با حرص گفت: اره بگو..

-میگما..

با خشم از جایش بلند شد و محکم روی میز کوبید.. انقدر غیرمنتظره و خشمگین این کار را کرد که نوید با ترس از جایش پرید ..

اریا تقریباً داد زد: د بگو دیگه.. چرا هی پیچ و تابش می دیدی؟.. بهت میگم بگو..

نوید اب دهانش را قورت داد و گفت: خیلی خب.. میگم.. چرا اینجوری می کنی؟.. سخته کردم که..

اریا نفس عمیقی کشید و روی صندلیش نشست..

با اخم نگاهش کرد و گفت: بگو..

نوید روی صندلی جابه جا شد و گفت: خب.. اومدم بهت کارت عروسی بدم.. واسه 2 هفته ی دیگه..

اخم های اریا از هم باز شد .. به روی لبانش لبخند نشست.. نوید هم با دیدن لبخند او آرام شد و لبخند زد..

اریا با هیجان گفت: خب اینو زودتر می گفتی.. بابا دمت گرم.. پس بالاخره داری میری قاطی مرغا؟..

نوید با همان لبخند گفت: من که نه.. تو داری میری قاطی مرغا..

نگاه اریا روی او ثابت ماند.. لبخندش رفته رفته محو شد.. بعد از چند لحظه که حرف نوید برایش جا افتاد نگاه تند ی به او انداخت و از جایش بلند شد.. به طرفش رفت...

نوید که این حرکت اریا را به خوبی پیش بینی کرده بود آرام از جایش بلند شد و گفت: اریا اروم باش.. ببین چی میگم بعد هرکار خواستی بکن..

اریا با همان نگاه خشمگین به او زل زده بود و آرام آرام به طرفش رفت..

نوید در حالی که عقب عقب می رفت تند تند گفت: ببین من کاملاً درکت می کنم.. باور کن من طرف تو هستم.. آقا بزرگ پشت همه ی قضایاست.. چند شب پیش یه دفعه از سفر برگشت.. باور کن همه غافلگیر شدیم.. اخه گفته بود 1 ماه دیرتر میاد..

پشتش با دیوار برخورد کرد.. ایستاد.. اریا همچنان سکوت کرده بود و حالت چهره ش نشان می داد که بیش از اندازه عصبانی است..

نوید ادامه داد: همون شبی که خاله بهت زنگ زد و گفت اقا بزرگ باهات کارداره تو جواب ندادی.. اقا بزرگ خیلی خیلی عصبانی شد.. هیچ کس جرات نداشت نطق بکشه.. هم ما بودیم و هم.. هم بهنوش و مادرش.. اونا هم جرات نداشتن حرف بززن.. گرچه براشون بد هم نمی شد..

اون شب اقا بزرگ منتظر بود تو بهش زنگ بزنی ولی نزدی.. یه قشقرقی به پا کرد که همون بهتر نبود بیینی.. گفت: تا 20 روز دیگه اریا و بهنوش باید به عقد هم در بیان وگرنه اون باغ رو از اریا می گیرم..

طاقتش تمام شد.. بلند داد زد: به چه حقی چنین حرفی رو زده؟.. اون باغ تنها یادگاری که من از خانم جون دارم.. همه ی دوران بچگیم رو توی اون باغ گذروندم.. حاضر نیستم بدمش به اقا بزرگ تا اونم بده دسته یه مشت ادم تازه به دوران رسیده تا مثلاً جاش برج بسازن.. که چی بشه؟.. من هیچ وقت حاضر نمیشم با بهنوش ازدواج کنم.. هیچ وقت.. اینو بهش بگو نوید..

اریا با حرص به طرف صندلی رفت و نشست.. کلافه بود.. از زور خشم به خودش می پیچید..

-- من درکت می کنم اریا.. کاملاً می فهمم که چی میگی.. ولی اون باغ به نام اقا بزرگه.. اونم گفته تنها وقتی اون باغ به نام اریا میشه که با بهنوش ازدواج کنه..

داد زد: اخه چرا؟.. دلایلش چیه؟..

--خودت که بهتر می دونی.. میگه اریا و بهنوش از بچگی نشون کرده ی هم بودن.. میگه این یه رسمه که از خاندان ما به جای مونده.. تنها پسر بزرگ خانواده باید با اون کسی که پدر بزرگ انتخاب میکنه ازدواج کنه.. و اگر این کارو نکنه از خانواده طرد میشه..

اریا از روی صندلی بلند شد و به تند ی گفت: ولی من فقط اون باغ رو می خوام.. هرچی ثروت داره بده به بچه هاش یا هر کس دیگه ای که دوست داره.. ولی اون باغ مال من.. بارها اینو بهش گفتم که من اون باغ رو می خوام.. بارها خواستم ازش بخرم.. خودت که شاهد بودی.. حتی پول رو بیشتر از قیمتش گذاشتم رو میز و گفتم بریم این باغ رو بزنی به نامم.. ولی اینکارو که نکرد هیچ باهام معامله کرد.. چون نقطه ضعف دستش اومده بود.. گفت باید با بهنوش ازدواج کنم تا اون باغ رو بهم بده.. ولی فکر کرده.. من بمیرم هم با بهنوش ازدواج نمی کنم..

احساس می کرد سرش در حال منفجر شدن است.. از زور خشم سرخ شده بود.. سرش را در دست فشرد..

نوید که از دیدن او در چنین وضعیتی ناراحت شده بود.. کنارش ایستاد و دستش را روی شانه ی او گذاشت..

--اروم باش پسر.. اون باغ مال خودته.. براش زحمت کشیدی.. یادم نرفته هر وقت دیوارش خراب می شد یا یه جابیش ریزش می کرد خودت تنهایی می رفتی و ترمیمش می کردی.. اون باغ به خاطر توست که الان پر از درخت میوه و گله.. وقتی میری توش انگار یه تیکه از بهشته.. باور کن حیفه که بهت نرسه.. ولی اینو بدون من پشتتم و تنهات نمیذارم.. هر تصمیمی هم که بگیری من تاییدش می کنم..

اریا سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به او انداخت..

لبخند ماتی زد و گفت: ولی چطوری باهش مقابله کنیم.. اقا بزرگ رو که می شناسی؟.. تا حالا نشده به اون چیزی که می خواد نرسه.. شده هر کار بتونه می کنه ولی به هدفش می رسه..

--درسته.. راه سختی در پیش داری.. باید با برنامه بریم جلو.. باید بفهمیم نقطه ضعفش چیه..

اریا پوزخند و گفت: خودت خوب می دونی اون هیچ نقطه ضعفی نداره..

نوید لبخند خاصی زد و نگاهش کرد: شاید هم داره و ما ازش بی خبریم..

اريا مشكوك نگاهش كرد وگفت: چي مي خوي بگي؟..

--هنوز هيچي..ولي اقبازرگ خيلي زرنگه..بيخودي اتو دست كسي نميده..خير سرمون سروان و سرگرد اين مملكتيم..يه يه دردي بايد بخوريم يا نه؟..گره از حل همه ي معماها باز مي كنيم و مجرم رو دستگير مي كنيم..حالا نمي تونيم از پس اقا بزرگ برباييم؟..ولي خودمونيم..هيتلريه واسه خودش..

اريا لبخند زد و سرش را تكان داد: باهات موافقم..بايد با برنامه بريم جلو..گفتي تاريخ دقيق عقد كيه؟..

نويد پاكتي را از جيبش بيرون آورد و به دست اريا داد..اريا بازش كرد..كارت عروسي خودش بود..گوشه ي كارت اسم اريا و بهنوش خودنمايي مي كرد..

با خشم كارت را در دست فشرد و زير لب گفت: خوابشو ببيني..من به هيچ وجه تن به اين ازدواجه زوري نميدم..

--همينه..ولي اريا مي خوي چكار كني؟..

--بايد روش فكر كنم..تا الان فكر مي كردم يه حرفي زده و ازش گذشته ولي نمي دونستم بدون اينكه منو در جريان قرار بده برام كارت عروسي هم صادر مي كنه..اين عروسي سر نمي گيره نويد..بهت قول ميدم..

نويد نگاهش كرد..اريا مصمم و جدي بود..

اگر بگم اون شب تا صبح هزار بار مرگ رو به چشم ديدم دروغ نگفتم..

سرمو به ديوار بازداشتگاه تكيه داده بودم و از ته دلم زجه مي زدم..صداي هق هقم توي اتاق مي پيچيد و سكوت اونجا رو بر هم مي زد..

همه ش به اين فكر مي كردم كه بستم نيست؟..ديگه چقدر؟..چقدر بايد عذاب بكشم؟..تا كي بايد اين همه غم و ناراحتي رو تحمل بكنم؟..يعني خوشبختي نمي تونه سهم منم باشه؟..خدايا فقط يه ذره..يه كم بهم آرامش بده..چرا من انقدر بدبختم؟..

از طرفي هم گيج شده بودم..هر چي فكر مي كردم كه اخه اون مواد لعنتي چطور سر از كيف من در آورده به هيچ نتيجه اي نمي رسيدم..

برعكس..بيشتر سردرگم مي شدم..

فردا صبحش يه سيني گذاشتن جلوم كه توش يه مقداري نون و پنير بود..هيچي از گلوم پايين نمي رفت..ولي براي اينكه دوباره سرگيجه نكيرم 2 تا لقمه خوردم..فقط همين..اين 2 تا لقمه هم تو گلوم گير مي كرد و پايين نمي رفت..به زور اب مي دادمش پايين..

اشكم دقيقه اي بند نمي اومد..هر وقت ياد بدبختيام مي افتادم خود به خود اشكام جاري مي شد..نمي دونستم ساعت چنده..از نگهبان پرسيدم گفت 8..

چند دقيقه گذشته بود كه در بازداشتگاه باز شد و نگهبان صدام زد..سريع رفتم بيرون..نور بازداشتگاه خيلي كم بود وقتي اومدم بيرون نور چشمم رو زد..كمي چشمامو ماساژ دادم تا به نورش عادت كردم..

همون زن..ستوان حيدري دستامو گرفت و جلو نگه داشت..باز اون دستبنده لعنتي رو زد به دستام..نمي دونم چه حسي بود ولي همين كه اين دستبنده به دستام زده مي شد انگار مرگ رو جلوي چشمم مي اوردن..ازش متنفر بود..از سردي دستبنده اهني مورمورم شد..تنم مي لرزيد..يعني منو كجا مي برن؟..

جلوي اتاق جناب سرگرد ايستاد.. همون موقع در اتاق باز شد و سرگرد اومد بيرون.. لباس سبز نظامي تنش بود و كلاه نيروي پليس هم رو سرش بود.. نگاهش پر از جذبه بود.. نيم نگاهي بهم انداخت ..با ترس نگاهش مي كردم.. نمي دونم چه سري بود همين كه نگاه مي كرد يخ مي كردم..

ازش حساب مي بردم؟.. مي ترسيدم؟.. خودم هم نمي دونم.. ولي اولين بار بود اينجوري مي شدم.. يه ترس خاصي داشتم.. شايد به خاطر جذبه و نگاه خشك و جديش بود..

رو به حيدري گفت :بيارش تو ماشين..

--اطاعت قربان..

دستبند كه به دستم بود بازوم رو هم محكم چسبيد و دنبال خودش كشيد.. ميگم كشيد چون اصلا رمقي نداشتم دنبالش برم..

جناب سرگرد جلو مي رفت ما هم پشت سرش بوديم.. منو نشوندن تو ماشين حيدري هم كنارم نشست..

سرگرد هم جلو نشست و دستور حركت داد.. راننده اطاعت كرد و ماشين رو به حركت در آورد..

اي كاش لااقل بهم مي گفتن منو كجا مي برن.. نمي تونستم چيزي نگم..

با صداي لرزوني رو به حيدري اروم گفتم :منو كجا مي برين؟..

جوابمو نداد و سكوت كرد.. حرصم گرفت.. چرا جوابمو نميده؟..

ترسيدم از سرگرد بپرسم ولي خب اين برام مهم بود كه بدونم و نمي تونستم ازش بگذرم..

تمام توانمو جمع كردم و رو به سرگرد گفتم :منو كجا مي برين؟..

برگشت و نيم نگاهي بهم انداخت.. دوباره به حالت اولش برگشت و با صداي خشكي گفت :دادگاه..

با بغض گفتم :به مادرم هم گفتيد؟..

--نه.. لازم نبود..

-چرا؟..

سكوت كرد..

ديگه چيزي نگفتم.. بازم خوبه جوابمو داد.. دادگاه؟!.. واي خدا نكنه بعدش منو بفرستن زندان؟!.. اگر اينجوري بشه بي خياله گناه حتما خودمو مي كشم.. خفت وخاري تا چه حد؟.. منم ادم بودم.. تا يه حدي طاقت داشتم ..ديگه نمي تونم..

ماشين متوقف شد.. حيدري رفت بيرون و منو هم آورد بيرون.. هر كس از كنارم رد مي شد نگاه بدني بهم مي انداخت.. از زور شرم سرمو انداخته بودم پايين و سرخ شده بودم.. بغض نشسته بود تو گلو.. منتظر بود بشكنه و بدبختمو نشون بده.. ولي نمي خواستم اينطور بشه.. اينجا جاش نبود.. ولي داشت خفه م مي كرد..

خدايا هيچ كس رو اينجوري بي گناه خار و خفيف نكن.. حس خيلي بديه .. اينكه بي گناه بگيرنت جلوي مردم اينطور سرافكنده بشي واقعا بده..

توي راهروي دادگاه ايستاديم..سرگرد رفت تو اتاق..يه مامور روبه روم و يكي هم كه همون ستوان حيدري بود درست كنارم ايستاده بود..

يكي از حلقه ي دستبندا رو باز كرد وبست به موچ خودش..كنارم ايستاد..

تمام مدت سرم پايين بود..ولي سنگينه نگاه مردم رو به خوبي حس مي كردم..

توي اون لحظه اگر بهم مي گفتن ارزوت چيه؟..مي گفتم اي كاش زمين دهان باز مي كرد و منو مي كشيد تو خودش..

از زور شرم داشتم اب مي شدم..خدايا منوبين..بدبختيامو نگاه كن..عذاب كشيدنمو ببين..منم بنده ت هستم خدا..منم يه بدبختم..يه دختر بيچاره كه تو اين سن كم اينطور داره نابود ميشه..نذار بيش از اين خار بشم..يا جونمو بگير يا نجاتم بده..

ديگه نتونستم جلوي اشكامو بگيرم..همونطور كه سرم پايين بود اشك از چشمام جاري شد..قطره قطره مي چكيد جلوي پام..نگاهم به زمين بود..از بس سرمو خم كرده بودم كه حس مي كردم گردنم ديگه صاف نميشه..

خشك شده بودم..از شرم بود..از اين نگاه هاي مزاحم..

خدايا خودت نجاتم بده..

من ديگه طاقتشو ندارم..

سرگرد داخل رفت و نامه ي دادگاه را به منشي داد..بعد از بررسي ان گفت كه بايد صبر كنيد..

اريا از اتاق بيرون امد..بهار و حيدري كنار ديوار ايستاده بودند و ان يكي مامور هم روبه رویشان كنار ديوار ايستاده بود..

سر بهار پايين بود..اريا صورتش را نديد..حس مي زد از نگاه هاي مردم شرمسار است..

اخم هایش بيش از پيش درهم رفت..در دل گفت :يكي نيست بهشون بگه بدبختيه مردم هم ديدن داره؟..

زيبايي بهار همه را تحت تاثير قرار داده بود..همه انگشت به دهان مانده بودند كه اين دختر زيبا به چه جرمي دستگير شده؟..عهه اي هم كناري تجمع كرده بودند و او را نگاه مي كردند..

اريا صبرش تمام شد..با جديت تمام به طرفشان رفت و با صداي بلندي گفت :به چي نگاه مي كنيد..برين رد كارتون..اوמיד دادگاه كارتونو انجام بديد يا وايسيد اينجا مزاحمت ايجاد كنيد؟..برين..سريع..

مردم با ديدن اريا و لحن خشك وجديش ترسيدند و هر كدام به سمتي رفتند..

دوتا مرد جوون همچنان به بهار خيره شده بودند..اريا با خشم غريد :مگه با شماها نبودم؟..برين رد كارتون..

ان دو با ترس نگاهش كردن و سريع ازانجا دور شدند..

بهار سرش را بلند كرد و به اريا نگاه كرد..نگاهش قدرشناسانه بود..نگاهي دردكشيده ..نگاهي اشك الود و پر از غم..غمي كه از طراوت سبزي چشمانش كاسته بود ..ولي همچنان زيبا بود..

نگاه اریا در چشمان غمگین بهار گره خورد.. ولی سریع نگاهش را برگشت.. اما هنوز هم آن چشم ها جلوی دیدگانش بود..

مگر می شد آنها را فراموش کند؟.. کنار دریا.. زمانی که او را از مرگ نجات داده بود.. جلوی ویلای کیارش صداقت وقتی بهار با جدیت تمام جواب اریا را می داد.. چشمانش وحشی بود.. یک سبز زیبا و وحشی.. نگاهی گستاخ.. آن مهمانی.. زمانی که از پشت نقاب با او حرف زده بود.. زمانی که بهار گفت لب به محتویات آن لیوان نمی زند رنگ نگاهش پر از صداقت بود.. نگاهش شاداب بود.. شاهد خنده های او بود.. زمانی که به مهمان ها نگاه می کرد و می خندید.. آن نگاه.. آن سبزی چشم ها شاداب بود.. پر از طراوت.. زندگی.. ولی الان.. این نگاه.. به آن چشمان سبز شباهتی نداشت.. بی فروغ بود.. پر از غم بود.. ولی همچنان زیبا بود..

در دل گفت :واقعا حیف.. حیف همچنین دختری که کیارش اینطور ازش سواستفاده کرد.. مطمئن نیستم.. شاید هم برای کیارش مواد جابه جا می کرده.. ولی نگاهش و کلامش یه چیز دیگه میگه.. توی مدت خدمتم با مجرمین زیادی برخورد داشتم و می دونم کی دروغ میگه و کی حرفاش راسته.. ولی این دختر..

امروز چند بار خواست به مادر بهار زنگ بزند و بگوید امروز دادگاهی می شود.. ولی نتوانست.. مادر بهار بیمار بود.. دیدن دخترش در چنین وضعیتی درست نبود.. وظیفه اش حکم می کرد خبر دهد ولی این حس باعث شد زنگ نزنند..

با خود گفت که بعد از نتیجه ی دادگاه به او خبر می دهد و نتیجه را اعلام می کند.. از نظر خودش اینطور بهتر بود.. از گوشه ی چشم نگاهش کرد.. سرش پایین بود..

در اتاق باز شد و منشی صدایشان زد..

سرگرد رو به مامور گفت :تو همینجا باش..

--اطاعت قربان..

حیدری و بهار.. همراه سرگرد وارد اتاق شدند.. روی صندلی نشستند.. منتظر قاضی بودند که او هم بعد از چند دقیقه آمد..

همگی به احترامش از جای خود بلند شدند..

نگاهم به قاضی.. پر از وحشت بود.. یه نفر کنارش نشسته بود و روی برگه یه چیزایی می نوشت..

محیط بدی بود.. خشک و ترسناک..

قاضی پرونده ای که روی میزش بود رو باز کرد و نگاهش کرد..

بعد از چند لحظه گفت :بهار سالاری.. فرزند سامان..

از پشت عینکش نگاهم کرد و گفت :درسته؟..

صدام می لرزید :ب..بله آقای قاضی.. درسته..

--متمم به جایگاه بیاد..

حیدري از جاش بلند شد و دستبند دور دستش رو باز کرد و به اون يکي دستم زد..منو برد به جايگاه متهم و خودش کنار ايستاد..

به هيچ کس جز قاضي نگاه نمي کردم..خيلى مي ترسيدم..تازه مي فهمم عذابي بالاتر از اوني که من مي کشيدم هم هست..اين عذاب از عذاب فقر و بيچارگي بالاتره..

اين حسي که الان داشتم درست مثل اين بود که عزرائيل داره اروم اروم جونتو مي گيره..زجرآور بود..مرگ تدريجي..

صداي سرد و خشک قاضي توي اتاق پيچيد :چه موادي همراه داشتی؟..چقدر؟..از کي گرفته بودی؟..قرار بود به کي تحويلش بدي؟..

وقتي اين سوالا رو شنيدم دلم مي خواست همونجا بزنم تو سر خودمو بگم بابا به پير به پيغمبر من خبر ندارم..چرا هي اينارو از من مي پرسيد؟..

ناليدم : من از هيچي خبر ندارم اقاي قاضي..نمي دونم اون مواد چطوري سر از كيف من در آورده..من بي گناهم..

--خانم محترم..طبق اين گزارش جناب سرگرد اريا رادمنش..100 گرم شيشه از تو كيف شما پيدا کرده..در هر صورت مواد تو كيفتون بوده..کسي هم از نيروهاي پليس قصد نداره به شما تهمت بزنه..

سکوت کوتاهي کرد وبعد از چند لحظه گفت :معتادي؟..

واي خدا اينجا چي ميگن؟..چشمام از زور تعجب گرد شد..

تند تند گفتم :نه اقاي قاضي ..اين چه حرفيه؟..اگر شک داريد خب ازمايش ميدم..توروخدا اينو نگين..

زدم زير گريه..دستمو گرفتم جلوي دهانم..اشکام ديگه راه خودشونو به خوبي ياد گرفته بودن..ناتوان شده بودم..

--بسيار خب..به قيافه ت هم نمياد معتاد باشي..ولي بايد ازمايش بدي..فقط فروشنده بودی؟..

ديگه نمي توانستم حرف بزنم..ولي بايد هرطور شده از خودم دفاع کنم..سکوت من فايده اي نداره..

با صدايي که خودم هم به سختي شنيدم گفتم :نه..به خدائي که بالاي سرمونه قسم..به قرآن قسم من از هيچي خبر نداشتم..من بي گناهم..باور کنيد..تور خدا حرفامو باورکنيد..

حق حق مي کردم و اينارو مي گفتم..

قاضي با لحن خشکي گفت :دختر جون چرا قسم مي خوري؟..ازت سوال مي کنم جواب بده..اگر يک بار ديگه قسم بخوري از همينجا يک راست مي فرستمت زندان..فهميدي؟..

اروم اشکامو پاک کردم و سرمو تگون دادم..

به سرگرد نگاه کردم..سرشو انداخته بود پايين..انگار سنگيني نگاهمو حس کرد..چون سرشو بلند کرد و نگاهشو دوخت تو چشمام..ولي خيلي زود مسير نگاهشو تغيير داد..

-- يک بار ديگه ازت سوال مي کنم..درست جواب منو بده..اون مواد رو از کي گرفته بودی و قرار بود به چه کسي تحويل بدي؟..

با گريه گفتم :نمي دونم..من هيچي نمي دونم..نمي دونم..

انگار این حرفم قاضي رو عصباني کرد ..چون گفت :خيلي خب ..پس نمي خواي اعتراف بکني درسته؟..

-به چي؟..به کار نکرده؟..به چي اعتراف کنم؟..من حرفي ندارم که بزnm اقاي قاضي..

--بسيار خب..مي فرستمت ستاد مبارزه با مواد مخدر..اونجا ازت بازجويي مي کنند اگر اعتراف کردي و حاضر به همکاري با پليس شدي که دوباره مياي دادگاه و حکمت صادر ميشه..وگرنه..منتقل ميشي زندان..ختم جلسه..

همه از جاشون بلند شدن..داشتم مي افتادم که حيدري اومد جلو و بازمو گرفت..همونجا نشستم..چشمام سياهي مي رفت..

سردي اب و بعد هم مزه ي شيريني رو توي دهانم حس کردم..

بعد از اينکه چند تا قلوپ خوردم حالم بهتر شد..

ولي بدبختيام تازه شروع شده بود..

فصل هفتم

سرمو به ديوار زندان تکیه دادم ..آورده بودند ستاد مبارزه با مواد مخدر تا ازم بازجويي کنند..اينجا زندان موقت بود..

3 تا دختر هم همراه من توي اتاق بودن..يکيشون قيافه ي نسبتا خوبي داشت..موهاي رنگ کرده و ناخن هاي لاک زده..بهش مي خورد 20 - 21 سالش باشه..

نگاهم روي نفر دوم چرخيد..ظاهر معمولي داشت..رنگش پريده بود و چشماش هم خمار بود..تابلو بود معتاده چون وقتي حرف مي زد کلمات رو مي کشيد و هر از گاهي هم چرت مي زد..

نفر سوم هم اون طرف اتاق نشسته بود..درست روبه روي من..به ظاهر سنش از همه ي ما بيشتر بود..بهش مي خورد 27 يا 28 سالش باشه..ابروي هاي نازک..صورت کشيده..موهاي رنگ کرده..سر و وضعش هم بد نبود ولي اينم قيافه ش داد مي زد معتاده..هم از حالت چهره ش و هم از طرز بيانش به راحتی مي شد اين رو فهميد..

وقتي ديد دارم نگاهش مي کنم..اخماشو کشيد تو هم و داد زد :هوي جوجه..به چي نيگا مي کنی؟..

با اخم صورتمو برگردوندم و جوابشو ندادم..

انگار خيلي دوست داشت بحث راه بندازه..چون با همون لحنه ضايع و کش دارش گفت :واس من فيس ميای؟..بزمن لهت کنم؟..

راستش يه کوچولو ترسيده بودم..واسه ي همين فقط سکوت کرده بودم و سرمو انداخته بودم پايين..

اون يکي دختره که قيافه ش مثل همين بود گفت :اشي خفه شو ديگه..نمبيني تو چرتم؟..

هه..حتي نمي توانستن کلمات رو درست تلفظ کنن..خدایا کارم به کجاها رسیده..با چه کسايي دمخورم کردی..يکي از يکي داغون تر..

زير لب به اون يکي که کنارم نشسته بود گفتم :تو هم معتادی؟..

نگاه تندي بهم انداخت و گفت :معتاد نه..مريضم..اعتياد يه نوع بيماريه..

زير لب طوري که نشنوه گفتم :اره خب..اينو نگي چي بگي؟..خوبه اين اسم بيماري رو انداختن تو دهناتون تا لااقل اينجور مواقع حرف واسه گفتن داشته باشين..

داد زد :چي بلغور مي کنی؟..راس ميگي بلند بگو..

از گوشه ي چشم نگاهش کردم و گفتم :بيماري؟..هه..لابد ويروسش هم خودت وارد بدن خودت کردی اره؟..درست برعکس بقيه ي بيماري ها که ويروس ناخواسته وارد بدن ميشه و ادمو مريض مي کنه..خودت خواستي که به اين روز افتادی ديگه..

يه دفعه مثل يه گرگ وحشي به طرفم حمله کرد ويقه مو چسبيد..چشمام گرد شده بود..

با اون صدای نکره ش داد زد :خفه ميشي يا خفه ت کنم نفله؟..واس من کلاس ميذاري؟..من مريضم شنيدی چي گفتم؟..اينکه چطور اينجوري شدم به توي بچه سوسول ربط نداره..شيرفهم شدي؟..

با ترس نگاهش کردم..اروم سرمو تکون دادم..

يقمو ول کرد و رفت کنار اون يکي که اسمش اشي بود نشست..

هر 3 تاشون مثل گرگ گرسنه نگاهم مي کردن..

--مي کشی؟..

با تعجب به اشي نگاه کردم:چي؟..

--خجالت..

هر 3 تاشون زدن زیر خنده..

توي دلم گفتم :زهر مار..مفنگيا..

وقتي خوب به چرتي که اشي گفت خندیدن خودش ادامه داد :موادو ميگم بچه مثبت..چي مي کشي؟..

با خشم نگاهش کردم وگفتم :حرف دهندو بفهم..من هيچي نمي کشم..

چند لحظه نگام کردم..باز زدن زیر خنده..از کاراشون حرصم گرفته بود..ولي اونا 3 نفر بودن و من 1 نفر..زورم بهشون نمي رسيد..

--پس واسه هيچي افتادي هلفتوني؟..چي ازت گرفتن؟..

سرمو انداختم پايين..سکوت کرده بودم..

--چرا خفه خون گرفتي؟..بنال ..

ززمه کردم :شيشه..ولي واسه من نبود..نمي دونم کدوم از خدا بي خبري گذاشته بودش تو كيفم..

هر 3 تاشون با تعجب گفتن :شيشه؟..

اشي گفت :دمت گرم..چقدي بود؟..

سرمو بلند کردم و بهشون نگاه کردم :فکر کنم..100 گرم..توي دادگاه فهميدم..

هر 3 تاشون سوت بلندي کشيدن و اون يکي که چند دقيقه پيش يقه مو چسبيده بود گفت :ايول..بابا کارت درسته..100 گرم شيشه؟..کارت ساخته ست..اعدامي هستي بچه..

با ترس اب دهانمو قورت دادم و گفتم :اعدام؟..

--يعني نمي دوني؟..کارت در اومده..تازه پره پرش اگر همه چيزو لو بدي شايد حبس ابدي باشي..

با وحشت نگاهشون کردم..نه..خدايا نمي خوام اينجوري بشه..

از حرفا و نگاهشون ترسيده بودم..

سريع از جام بلند شدم و به طرف در دويدم..سرتاپام مي لرزيد..با مشت مي کوبيدم به درو داد مي زدم..

-توروخدا منو از اينجا بياريد بيرون..جناب سرگرد..کسي صداي منو نمي شنوه؟..توروخدا..

صورتتم از اشک خيس شده بود..هق هق مي کردم و با دست و پا به در مي کوبيدم..

پنجره ي کوچيکي که روي در بود کنار رفت..صورت نگهبان رو ديدم..

با اخم سرم داد زد :چته ؟..برو بشين سرجات..

با هق هق گفتم :اقا توروخدا منو بيار بيرون..بزار با جناب سرگرد حرف بزnm..مي خوام ببينمش..

--گفتم بشين سرجات ..حرف هم نباشه..وگرنه ميري انفرادي..

پنجره رو بست..زانو هام خم شد..کنار در سرخوردم و افتادم زمین..شونه هام از زور گریه مي لرزيد..اروم به در مي زدم و ناله مي کردم..زير لب کمک مي خواستم..

صداشون رو شنيدم..هر کدوم يه چيزي مي گفتن..

--بيخودي ابغوره نگیر..کارت در اومده ..ديگه واس چي کمک مي خوي؟..

--اشي راس ميگه..دخلت اومده..

--بي خيال بچه ها..اون خودش از ترس داره نطفه ميشه..ولش کنين..

اشي گفت :تورو هم اون سرگرد خوشگله گرفته؟..جیگر يه لامصب..نه بچه ها؟..

--اره خداييش با اينکه دل خوشي ازش ندارم ولي نامروت عجب نيکه ايه..

-- ولي اخلاق مخلاق نداره ..همچين نيگات مي کنه نمي دوني کدوم ور در بري..

اونا داشتن واسه خودشون چرت و پرت مي گفتن..

منم به درد بي درمونه خودم گريه مي کردم..

اون شب تا صبح همه ش کابوس مي ديدم..تو خواب مي ديدم که اشي و اون 2 تاي ديگه بالا سرم واپس دادن و قهقهه مي زنن..

سرگرد داره ازم بازجويي مي کنه..من دارم با گريه التماس مي کنم..قاضي ميگه حکمه متهم بهار سالاري..اعدام..

از خواب مي پریدم و مي ديدم توي زندان هستم و خبري نيست..

ولي همين که چشم رو هم مي داشتم دوباره همون کابوس ها رو مي ديدم..

نوید وارد اتاق شد..اريا با تلفن حرف مي زد..به نوید اشاره کرد روي صندلي بنشيند..

همين که مکالمه ش تمام شد..نفسش را فوت کرد .. دستي بين موهايش کشيد..حالتش کلافه بود..

نوید مشکوک نگاهش کرد وگفت:اريا..

نگاهش کرد..

نوید :چته؟..انگار زياد رو به راه نيستي..

-خوبم..فقط پرونده ي بهار سالاري بدجور درگيرم کرده..الان داشتم با مادرش حرف مي زدم..همه چيزو بهش گفتم..بيچاره خيلي ناراحت شد..همه ش گريه مي کرد و التماس مي کرد..گفت مياد اينجا که بهش گفتم دخترتون رو بردن ستاد مبارزه با مواد مخدر و نميذارن ببينيدش..

-بهار سالاري؟..همون نامزد كيارش؟..

-نامزد كيارش بود..نامزدشون بهم خورده..

-چرا؟..

-مادرش مي گفت با هم تفاهم نداشتن..ولي من مي دونم دليلش چي بوده..

-چي؟..

اريا نگاهش کرد وگفت :بعد بهت ميگم..قضيه ش طولانيه..

-باشه..جرمش چيه؟..

-مواد داشته..شيشه..100 گرم همراهش بود كه خودم پيدا كردم ودستگيرش كردم..

نويد با تعجب گفت :100 گرم شيشه؟..اينكه جرمش خيلي سنگينه..اعتراف هم کرده؟..

-نه..مشكل هيمنجاست كه چيزي نميگه..

-درمورد كيارش ازش چيزي پرسيدي؟..

-نه..

-چرا؟..

نگاهش کرد وگفت :مي خوام خودش به حرف بيااد..نمي خوام بفهمه كه ما دنبال كيارشيم..اصلا نمي خوام بدونم كه ما كيارش رو مي شناسم..به هر حال بايد موارد امنيتي رو رعايت كنيم..

-درسته..منم باهات موافقم..پس حربه ت چيه؟..چطوري مي خواي به حرفش بياري؟..

اريا نفس عميقي كشيد وگفت :اون بي گناهه نويد..

نويد با تعجب نگاهش کرد وگفت :از كجا مي دوني كه بي گناهه..مگه نميگي خودت مواد رو از تو كيفش پيدا كردي؟..

-درسته..ولي 2 تا دليل واسه ي بي گناهيست دارم..يكي اينكه اين مورد با مورداي قبلي مو نمي زنه..كيارش اينو هم طعمه قرار داده..دليل دومم هم همون تجربه ي كاريه منه..من مجرمين زيادي رو دستگير كردم و ازشون بازجويي كردم ولي اين به مورد با بقيه فرق مي كنه..تو نگاه و گفتارش صداقت موج مي زنه..با مادرش حرف زدم..از درو همسايه شون تحقيق كردم..البته نگفتم كه پليسم..فقط به ظاهر گفتم براي امر خيره كه هيچ كس هم پشت سرشون چيز بدني نگفت..همه از پاك دامني اين دختر و از نجابش تعريف كردن..از مادرش و اينكه زن زحمت كشيده..هيچ مورد منفي نشنيدم..گفته ي اون..گفته هاي مادرش..شهادت همسايه ها..اينكه هيچ گونه سابقه ي كيفري نداشته..همه و همه بهم مي فهمونه كه اون دختر بي گناهه..مطمئنم كيارش براي به هم خوردن نامزدشون خواسته ازش انتقام بگيره..از نظر قانون بهار سالاري مجرمه ولي از نظر من بي گناهه..براي همين..مي خوام بهش كمك كنم..

نويد تمام مدت با دقت به حرف هاي اريا گوش مي داد..گفت :مي خواي چكار كني؟..

اريا به پشتي صندليش تكيه داد وبا لحن جدي گفت :همه چيز به خودش بستگي داره..اينكه با من همكاري مي كنه يا نه؟..

نويد نگاهش کرد و سرش را به نشانه ي تاييد حرف هاي او تكان داد..

به طرف حياط رفت..روي تخت نشست..دلش طاقت نياورد..رفت داخل..وضو گرفت و به طرف اتاقش رفت..چادر نمازش را سر کرد..سجاده ش را پهن کرد..2 ركعت نماز حاجات خواند..بعد از نماز روي همان سجاده نشست و سرش را رو به اسمان بلند کرد..

در حالي که اشک صورتش را پوشانده بود گفت: خدايا تورو به بزرگيت قسم..تورو به ابروي فاطمه زهرا قسم میدم..دخترم نجات بده..خدايا نذار بي ابرو بشيم..دخترم بي گناهه..ما دوتا به غير از هم کسي رو توي اين دنيا نداريم..خدايا تنهامون نذار..دخترم نجات بده..کمکش کن خدا..کمکش کن..

پيشانيش را روي مهر گذاشت و از ته دل زار شد..ضجه مي زد و خدارا صدا مي زد..از او طلب کمک مي کرد..مادر بود..دلش نا ارام بود..طاقت نداشت ببيند جيگر گوشه ش به ناحق پشت ميله هاي زندان افتاده..کاري از دستش ساخته نبود..تنها خدا را صدا مي زد..خدائي که با مهربانيش هميشه و همه جا نگهدار بندگان بود..

صبح شده بود که سيني صبحانه رو بهمون دادن..اون 3 تا مثل نخورده ها افتاده بودن رو سيني ..

يه لقمه بيشر نتونستم بخورم..همون هم تو گلوم گير کرد و به زور دادمش پايين..

توي اين موقعيت چي از گلوم پايين مي رفت؟!..همه ش کابوس هايي که ديشب ديده بودم مي اومد جلوي چشم و اذيتم مي کرد..

احساس پوچي مي کردم..از همه چيز تهيه شده بودم..مثل يه مرده ي متحرک..

فکر مي کنم تقريبا 1 ساعت گذشته بود که در سلول باز شد..

نگهبان :بهار سالاري..

سريع از جام بلند شدم و رفتم جلو..

-بله..

--بيا بيرون..

رفتم بيرون..يه زن دستبنده به دست جلوم وايساده بود..دستمو کشيد جلو و دستبنده اهني رو زد به دستم..همراهش رفتم..نا نداشتم راه برم..همه ش احساس مي کردم الانه که بيافتم و نقش زمين بشم..ولي بايد طاقت مي اوردم..

منو برد تو يه اتاق که فقط يه ميز توش بود و دوتا صندلي..

نشوندم رو صندلي و خودش کنار ايستاد..

فکر مي کردم همون سرگرد اخمو..يا بهتر بگم جناب سرگرد رادمنش مياد تا ازم بازجويي کنه..تصميم گرفته بودم همه چيزو بگم..تا کي سکوت کنم و اينجا بهم تهمت بزنن؟!..بالاخره همه چيزو ميگم..لااقل خيالم راحت سکوت نکردم..

در اتاق باز شد..برگشتم و نگاهش کردم..ولي..ولي اينکه سرگرد رادمنش نيست..

يه مرد تقريبا 40 ساله..با نگاهی سرد و خشن ..همچين نگام کرد انگار قاتلم..خدايا رحم کن..

با قدم هاي محکمي اومد جلو..چهارستون بدنم شروع به لرزيدن کرد..نمي دونم چرا ولي توي دلم ارزو مي کردم که اي کاش همون سرگرد اخمو جاي اين مي اومد..انگار اون قابل تحمل تر بود..

از سرگرد حساب مي بردم ولي با ديدن اين رسما داشتم سنکوپ مي کردم..

يه پرونده تو دستاش بود..گذاشت رو ميز و بازش کرد..بي معطلي شروع کرد..

همون سوالا.. همون جوابا.. همون تهمت ها.. همون التماس ها.. از اون اصرار از من انكار.. از اون تهديد از من ترس و وحشت.. سكوت.. سكوت..

حتي اجازه نمي داد توضيح بدم.. هر وقت لب باز مي كردم تا حرفمو بزنم مي گفت: ساكت شو.. فقط جواب سوال منو بده.. حرف زيادي نزن..

من هم مجبور به سكوت مي شدم.. نه.. نمي تونستم ساكت باشم.. بايد با يكي حرف بزنم.. بايد به يكي توضيح بدم..

به اين كه نمي شد.. اصلا گوش نمي كرد.. اخرش هم باورش نمي شد و اين وسط من بودم كه بي گناه محكوم مي شدم.. نبايد سكوت كنم..

ساكت بود و داشت توي اون پرونده يه چيزايي مي نوشت..

-ميخوام سرگرد رادمنش رو ببينم..

با تعجب سرشو بلند كرد و نگاه كرد..

--چطور؟!..

-من هيچي نميگم مگر اينكه ايشون اينجا باشن.. ميخوام باهاشون حرف بزنم.. فقط به اون توضيح ميدم..

با عصبانيت از جاش بلند شد و محكم كوبيد رو ميز .. داد زد :حرف نزن.. به من دستور ميدي كه چكار كنم چكار نكنم؟!.. يا همين الان ميگي اون مواد رو از كي گرفتي ومي خواستي به چه كسي تحويل بدې يا يه جور ديگه باهات برخورد مي كنم؟!..

اين بار نترسيدم.. يعني از تو مثل بيد مي لرزيدم ولي ظاهرمو حفظ كردم ..

منم جدي نگاهش كردم و گفتم :فقط سرگرد رادمنش.. من همه چيزو به اون ميگم.. مگه نمي خواين ازم اعتراف بگيرين؟!.. خيلي خب ..من اعتراف مي كنم ولي فقط به اون..

چند لحظه با خشم توي چشمم زل زد.. انتظار چنين جوابي رو نداشت.. فكر مي كرد الان از زور ترس دهان باز مي كنم و همه چيزو ميگم..

ولي من همه ي حرفامو فقط به سرگرد ميگم.. اگر مي خواستم واسه ي اين حرف بزنم انگار دارم اب تو هاوونگ مي كويم.. هيچ فايده اي نداشت..

نمي دونم چرا اينجوري فكر مي كردم.. درصورتي كه سرگرد رادمنش هم درست مثل همينا باهام برخورد کرده بود و حرفامو باور نداشت..

ولي يه حسي بهم مي گفت اون به حرفام گوش ميده.. مثل اين دنبال اعتراف دروغ نيست.. شايد هم من اشتباه فكر مي كردم.. ولي تنها راهي بود كه به ذهنم رسيد تا از دستشون خلاص بشم..

پرونده رو بست.. با لحن خشكي رو به اون مامور زن گفت :ببرش..

--اطاعت قربان..

از اتاق بيرون رفت.. اون مامور هم منو بلند كرد و همراه خودش برد..

دوباره اون زندان لعنتي..

دوباره اون 3 نفر..

خدایا پس کی خلاص میشم؟..

-به اقا بزرگ زنگ زدی؟..

نوید از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت :نه..

اریا نگاه تندیدی به او انداخت :مگه بهت نگفتم زنگ بزنی بگو اریا تا پایان ماموریتش پاشو هم شمال نمیداره؟..

--ای بابا.. اریا مگه از جونم سیر شدم؟.. چرا خودت زنگ نمی زنی؟..

-چون دوست ندارم باهاش حرف بزنم.. همین که صدامو بشنوه شروع می کنه و تا کلافه م نکنه دست بر نمی داره..

--پس من چی بگم؟.. منو که از همون پشت تلفن تیکه تیکه می کنه.. البته اگر دستش بهم برسه که خداروشکر نمی رسه..

-من این چیزا حالیم نیست.. خودت درستش کن..

نوید دهان باز کرد تا جوابش را بدهد که تقه ای به در خورد..

اریا تک سرفه ای کرد و گفت :بفرمایید..

در اتاق باز شد.. شکوری وارد اتاق شد و سلام نظامی داد..

--جناب سرگرد مادر بهار سالاری اومدن اینجا می خوان شما رو ببینن..

اریا با تعجب نگاهش کرد و گفت :الان اینجاست؟..

--بله قربان..

نفس عمیقی کشید و گفت :خیلی خب.. بگو بیاد تو..

--اطاعت قربان..

شکوری از اتاق بیرون رفت.. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در اتاق توسط مادر بهار باز شد و سراسیمه وارد اتاق شد..

با بی قراری سلام کرد و گفت :جناب سرگرد تورو خدا کمکمون کن.. بچه مو نجات بده.. بهار من بی گناهه.. دیشب خوابشو دیدم.. بچه م داره نابود میشه.. تورو به ابروی فاطمه زهرا کمکمون کن..

گوشه ی چادرش را به چشمانش کشید و اشک هایش را پاک کرد..

نوید با تعجب نگاهش می کرد..

اریا که از دیدن ان زن زنج کشیده در ان وضعیت ناراحت شده بود با صدای گرفته ای گفت :بنشین مادر جان..

مادر بهار اشک هایش را پاک کرد و روی صندلی نشست..

-چی شده؟.. چرا اومدید اینجا؟.. گفتم که دخترتونو بردن ستاد مبارزه با مواد مخدر.. دارن ازش بازجویی می کنن.. شما هم نمی تونید ببینیدش..

با التماس گفت: پسر من یه کاری کن بهار منو ببینم.. نگرانشم.. دیشب تا صبح چشم رو هم نذاشتم.. 2 ساعت خوابم برد که تو خواب دیدم بهار من تو یه بیابون بی آب و علف گیر افتاده و کمک می خواد.. همه ش خدا رو صدا می زد و طلب کمک می کرد.. پسر من کمکمون کن.. یه کاری کن بتونم ببینمش.. نگرانشم..

رنگش پریده بود.. دستانش می لرزید.. اریا به خوبی می دانست او بیمار است و این نگرانی برایش خوب نیست..

نیم نگاهی به نوید انداخت.. نوید آرام سرش را تکان داد.. او هم ناراحت شده بود..

اریا دستانش را روی میز گذاشت.. چند لحظه به آنها خیره شد..

با یک حرکت از جایش بلند شد و کلاش را برداشت..

نوید و مادر بهار هم از جایشان بلند شدند و به او نگاه کردند..

اریا: میریم ستاد..

رو به نوید گفت: تو هم با ما میای؟..

نوید سرش را تکان داد و گفت: اره..

-بسیار خب.. بریم..

مادر بهار با خوشحالی نگاهش کرد و گفت: الهی خیر از جوونیت ببینی پسر من..

اریا لبخند کمرنگی زد و به طرف در حرکت کرد..

-احمدوند..

احمدوند جلو آمد و سلام نظامی داد..

-بله قربان..

--سریعا ماشین رو حاضر کن.. میریم ستاد مبارزه با مواد مخدر..

-اطاعت قربان..

سرهنگ کمالی با دیدن اریا از جایش بلند شد.. اریا و نوید سلام نظامی دادند..

-سلام جناب سرهنگ.. سرگرد رادمنش هستم.. ایشان هم سروان محبی ..

با هم دست دادند..

سرهنگ لبخند زد و گفت: از آشنایی باهاتون خوشبختم.. بنشینین..

هر دو تشکر کردند و نشستند..

اريا با لحن جدي كه هميشه در محيط كارش انرا به كار مي برد گفت: من مسئول پرونده ي بهار سالاري هستم..طبق حكمي كه دادگاه صادر کرده ايشون براي بازجويي و تحقيق بيشتري در اين زمينه به اينجا منتقل شدند..

سرهنگ سرش را تكان داد وگفت :بله درسته..در جريان هستم..بهار سالاري هم در مورد شما به ما گفته..

اريا و نويد با تعجب نگاهش کردند..

سرهنگ كه نگاه ان دو راديد لبخند كم رنگي زد و گفت :ما ازش بازجويي كرديم..ولي اون به هيچ يك از سوالات ما جواب نداد و حاضر به اعتراف نشد..فقط از مون يه درخواست كرد..

-چه درخواستي؟..

--اون ميخواد با شما حرف بزنه..ما هر كاري كرديم كه حرفي بزنه..اون روي اين خواسته ش پافشاري كرد..گفت به هيچ كس اعتراف نمي كنه جز سرگرد رادمنش..اتفاقا امروز قصدم اين بود با شما تماس بگيرم تا بياين اينجا و ازش بازجويي كنيد..به هر حال خود شما دستگيرش كرديد و تحت نظارت شما بازداشت بوده..و من بهتون اين حق رو ميدم..

اريا چند لحظه سكوت كرد..

-مادرش بيرون منتظره..مي خواستم ازتون درخواست كنم..تحت نظارت من اونها همديگرو ملاقات كنند..

سرهنگ سكوت كرد..بعد از چند لحظه گفت :جناب سرگرد اين خلاف قوانينه..شما كه خودتون بايد اينو بهتر بدونيد..

-درسته..ولي مادرش بيماره..خيلي بي تابي مي كنه و من نمي خوام اتفاقي براشون بيافته..

سرهنگ با شك نگاهش كرد وگفت :ايشون از اقوامتون هستن؟..

اريا سكوت كوتاهي كرد و گفت :خير..

سرهنگ نگاهش را به پرونده ي روي ميز دوخت..

--بسيار خب..فقط 5 دقيقه اون هم تحت نظارت و با مسئوليت خود شما..

اريا لبخند زد :حتما..ازتون ممنونم..

سرهنگ از جايش بلند شد و گفت :همراه من بيايد..

هر دو همراه سرهنگ از اتاق خارج شدند..مادر بهار هم همراهشان بود..

سرهنگ جلوي در سلولي كه بهار در ان بود ايستاد و رو به نگهبان گفت :بهار سالاري رو صدا بزن..

--اطاعت قربان..

نگهبان در زندان را باز كرد..

--بهار سالاري..

به در سلول نگاه كردم..نگهبان داشت صدام مي كرد..

اشي :پاشو برو باز اومدن دنبالت..چه مهم بودي و ما نمي دونستيم..از وقتي اومدي يه ريز مي برنت بيرون..

3 تايشون زدن زير خنده..يكي نبود بهشون بگه اخه كجاش خنده داشت؟..

با بي حالي از جام بلند شدم و رفتم بيرون.. نور چشمو زد.. دستمو گرفتم جلوي چشمم.. كمى ماليدمشون ..چشمامو باز كردم.. مات سرجام مونده بودم..

زير لب زمزمه كردم :م..مامان..

مامان كه چشماش غرق اشك بود اومد جلو و بغلم كرد..

بغضى كه تو گلوم بود شكست.. سرمو رو شونه ش گذاشتم و زدم زير گريه.. هر دو توي بغل هم زار مي زديم..

--دخترم.. الهى مادر به قريونت بره.. چرا انقدر لاغر و ضعيف شدي؟..

منو از خودش جدا كرد.. با دستاي مهربونش اشكامو پاك كرد و نگام كرد.. پيشونيمو بوسيد.. هيچي نمي گفتم.. فقط نگاهش مي كردم.. احساس مي كردم سالها ازش دور بودم..

لب باز كردم و در حالي كه چونه م بر اثر بغض مي لرزيد گفتم :مامان.. دلم خيلي برات تنگ شده بود.. خوبي؟..

رنگش پريده بود.. معلوم بود حال خوشي نداره.. زير چشماش گود افتاده بود.. دستاش سرد بود..

دستاشو گذاشت دو طرف صورتمو گفت :خويم مادر.. تو خوب باشي منم خويم.. ولي از اينكه ايجا گير افتادي و داري عذاب مي كشي ناراحتم دخترم.. تموم فكرم پيش توست.. دخترم به خدا توكل كن.. خدا خيلي بزرگه.. مطمئنم كمكت مي كنه.. من و تو كه كسي رو جز اون نداريم.. پس همه چيزو بسپر بهش.. خودش پشت و پناهته..

اروم سرمو خم كرد و پيشونيمو بوسيد..

با غم نگاهش كردم.. نگاهمو به پشت سرش دوختم.. سرگرد و يه مرد جوونه ديگه همراه جناب سرهنگ اونجا ايستاده بودن..

سرگرد رو به مامان گفت :خانم سالاري.. ديگه بايد برين..

مامان تو سكوت سرشو تكون داد و نگاهم كرد.. نگاهش پر از درد و غم بود.. انقدر زياد كه از بيانش عاجزم..

صورتمو غرق بوسه كرد.. خواست منو از خودش جدا كنه كه ولش نكردم و رفتم تو بغلش..

با اين كارم بغضش تركيد و سرشو به سرم چسبوند و گريه كرد..

--عزيردل مادر.. مواظب خودت باش.. بي قراري نكن.. قوي باش دخترم.. قوي باش..

به چادرش چنگ زدم و با هق هق گفتم :مي ترسم مامان.. خيلي مي ترسم..

سرمو نوازش كرد و با صداي گرفته اي گفت :بترس دخترم.. از خدا مي خوام هميشه و همه جا نگهدارت باشه.. حتي اگر زنده نمودم ..

نذاشتم ادامه بده.. نگاهش كردم و گفتم :مامان مواظب خودت باش.. به خاطر من.. باشه؟..

چند لحظه نگام كرد.. لبخند ارامش بخشي زد و گفت :باشه دخترم..

سرگرد :خانم سالاري.. من بايد با دخترتون حرف بزنم.. وقت ملاقات تموم شده..

مامان نگام كرد و گفت :خداحافظ دخترم.. يادت نره چي بهت گفتم.. شجاع باش و به خدا توكل كن..

در حالي كه اشك مي ريختم سرمو تكون دادم و گفتم :باشه مامان.. مراقب خودتون باشيد.. خداحافظ..

دستمو ول کرد و روشو برگردوند و با قدم هاي ارومي ازم دور شد..نگاه خيس از اشکم به مامان بود..با بي حالي قدم بر مي داشت..

سرگرد تو گوش اون مرد جوون يه چيزي گفت که اونم سرشو تکون داد و پشت سر مامان رفت..

سرهنگ رو به سرگرد گفت :همراه من بيايد..بايد برين اتاق بازجويي..

مامور زن جلو اومد و به دستم دستبند زد..سرگرد جلو رفت من و اون مامور هم پشت سرش حرکت کرديم..

پس بالاخره قرار شد باهاش حرف بزيم؟..از اين بابت خوشحال بودم..که يکي هست حرفامو بشنوه..

شايد فايده اي داشت شايد هم نه..

ولي بايد شانسمو امتحان کنم..

همين يه راهو داشتم..

رو به روي من نشسته بود..يه ضبط صوت گذاشته بود رو ميز..فقط من و اون تو اتاق بوديم..

نگاه جدي بهم انداخت وگفت :ظاهرا مي خواستي منو ببيني ..مثل اينکه يه حرفايي براي گفتن داري..بسيار خب..من اينجام تا حرفاتو بشنوم..اين ضبط صوت هم تمومه حرفاتو ضبط مي کنه..اماده اي؟..

-بله..

--شروع کن..

دکمه ي ضبط رو فشار داد..دستاشو گذاشت روي ميز و زل زد تو صورتم..نگاهش خيلي جدي بود..اينجوري که نمي تونستم حرف بزيم..

--پس چرا چيزي نميگي؟..

--ميشه اينجوري نگام نکنيد؟..

با تعجب گفت :چجوري؟..

به صورتش اشاره کردم و گفتم :انقدر جدي ..

--تو به نگاه من چکار داري؟..حرفتو بز..

-اخه..اخه..

نفسشو داد بيرون و گفت :خيلي خب..

به دستاش خيره شد :حالا مي توني حرف بزني؟..

-بله..

--خب بگو ديگه..

نفس عمیق کشیدم و گفتم: من و مادرم همیشه تنها بودیم.. وقتی خیلی بچه بودم پدرم فوت کرد.. من هیچ وقت پدرم ندیدم.. مادرم هم هیچی در موردش بهم نمی گفت.. هر وقت هم ازش سوال می کردم می گفت به موقعش می فهمی.. حالا موقعش کی بود.. خودم هم نمی دونم..

مادرم منو به سختی بزرگ کرد.. اون اوایل خونه ی این و اون کار می کرد.. وقتی بزرگتر شدم ازش خواستم دیگه این کارو نکنه.. اونم قبول کرد.. شروع کرد به خیاطی کردن و بافتنی بافتن.. من هم تابستونا کمکش می کردم.. وقتی می دیدم برای اسایش من این همه سختی می کشه ناراحت می شدم.. دوست داشتم یه جور ی جبران کنم.. کاری که از دستم بر نمی اومد برای همین فقط تابستونا می تونستم یه کم کمکش کنم.. وقتی درسم تموم شد و دیپلم رو گرفتم رفتم دنبال کار.. حالا نوبت من بود که به مامانم کمک کنم و نذارم اینقدر سختی بکشه.. تو یه شرکت به عنوان منشی مشغول به کار شدم.. تا اینکه..

زیر چشمی نگاهش کردم.. داشت نگام می کرد.. همین که نگاه منو روی خودش دید به دستاش خیره شد و سرشو تکیه داد..

از کارش خنده م گرفت ولی به روی خودم نیاوردم.. واسه ی اینکه من حرف بزنم نگام نمی کرد..

-پسر رییس شرکت کیارش صداقت برام مزاحمت ایجاد می کرد.. مرتب می خواست یه جور ی بهم نزدیک بشه.. فکر می کرد منم از اون دخترایی هستم که باهاشون دوسته.. تا اینکه متوجه شدم مادرم بیمار ه.. خودش نمی دونست.. منم چیزی بهش نگفتم.. هر چی پس انداز داشتم برای دارو هاش می دادم.. دیگه پولم داشت تموم می شد..

کیارش اومد خواستگاریم.. قبول نکردم.. پدرش و خواهرش بهمون توهین کردن و مال و ثروتشونو به رخمون کشیدن.. ولی باز دست بر نداشتن و اومدن.. ولی اینبار فرق می کرد..

یه شب حال مادرم بد شد.. مقدار کمی از دارو هاش مونده بود.. داشت درد می کشید قرصشو بهش دادم کمی بهتر شد.. همون شب با دیدن وضعیت مامانم یه تصمیم اشتباه گرفتم.. اینکه به درخواست ازدواج کیارش جواب مثبت بدم.. به خدا قسم برای ثروتش دندون تیز نکرده بودم.. فقط به خاطر مادرم.. به خاطر اینکه بتونم از پس مخارج دارو هاش بر بیام.. من دختری نبودم که خودفروشی کنم.. بزدی کنم یا مواد بفروشم.. نمی خواستم از این راه دارو های مادرمو تهیه کنم.. ولی از طرفی هم از کیارش متنفر بودم.. ازش خوشم نمی اومد.. حس خوبی نسبت بهش نداشتم.. ولی مجبور شدم درخواست ازدواجشو قبول کنم.. نامزد کردیم.. مادرم برامون صیغه ی محرمیت خوند.. کیارش انگشتر دستم کرد..

گفت باید همگی با هم بریم مسافرت شمال.. گفتم مادرم هم باید باهامون بیاد اونم مجبور شد قبول کنه.. نمی خواستم باهاش برم ولی اون مادرمو راضی کرد..

رفتیم شمال مسافرتی که از روز اول تا روز آخرش برام عذاب اور بود.. روز اول که نزدیک بود تو دریا غرق بشم.. که هنوزم نمی دونم چطور نجات پیدا کردم.. بعدش هم تب شدیدی کردم.. بعد از اون هم یه شب..

سر مو بلند کردم و نگاهش کردم.. سریع نگاهشو دزدید.. اخم کرده بود.. ناخواسته لبخند زدم..

-یه شب کیارش مست اومد خونه.. می خواستم برم تو باغ که تو حالت مستی منو گرفت و خواست.. خواست..

سکوت کوتاهی کردم و ادامه دادم: منو برد ته باغ تو یه اتاقک.. وقتی به هدف شومش رسید.. از بس مست کرده بود بیهوش روی تخت افتاد.. خواستم از اتاق بیام بیرون که توجهم به پرده ی وسط اتاق جلب شد..

-پرده ؟..

-بله. پرده رو که زدم کنار چندتا کارتون و جعبه رو دیدم که تا طاق روی هم چیده شده بودن. ترسیدم کیارش بیدار بشه برای همین بی خیالش شدم و اومدم بیرون. خیلی پررو بود. فرداش به روی خودش هم نیاورد..

برگشتیم تهران. 3 ماه گذشت و توی این مدت خیلی کم می دیدمش. اصلاً نمیذاشتم حتی دستمو بگیره می فهمیدم که اینجوری عصبانیش می کنم ولی خب ازش بدم می اومد و این نفرت روز به روز بیشتر می شد..

یه روز اومد گفت 2 تا خواسته ازت دارم یکی اینکه تا هفته ی دیگه ازدواج کنیم. یکی هم اینکه با من به مهمونی دوستم بیای. از مادرم خواست صیغه رو باطل کنه. من خودم هم نفهمیدم چرا؟! دلیل آورد که پدرش اینطور خواسته ولی قانع کننده نبود. مادرم تو رودروایستی قبول کرد. مادرم زن ارومی بود. هیچ وقت اهل سوال پیچ کردن کسی نبود. برای همین چیزی از کیارش نپرسید ولی از حالت صورتش به خوبی می فهمیدم که از این موضوع ناراحته..

نه دوست داشتم باهاش ازدواج کنم. نه اینکه همراهش به اون مهمونی برم. گفتم نمیام. اونم تهدیدم کرد که اگر نرم به مادرم درمورد بیماریش میگه. می ترسیدم مادرم بفهمه. نگرانی براش سم بود. اینکه ندونه خیلی بهتر بود. مجبور شدم قبول کنم ..

با یادآوری اون شب بغضم گرفت. قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید روی صورتم..

-اسمش مهمونی بود وگرنه به معنای واقعی کلمه. یه جنگل پر از حیوانات وحشی. یه مشت حیوون ادم نما ریخته بودن اونجا و همدیگرو می دریدن. اولش به نظرم بامزه اومد. کاراشون خنده دار بود..

ولی به حال اون ادما باید گریه می کردم نه خنده..

دوست نداشتم بهش بگم اون شب بهم تجاوز شد. هم جراتشو نداشتم. هم خجالت می کشیدم. می ترسیدم حرفمو باور نکنه و فکر بدی درموردم بکنه اون وقت این هم به جرم اضافه بشه. بی گناه که بودم. مهر بدکاره بودن هم بخوره رو پیشونیم دیگه هیچی. بنابراین این یه قلم رو فاکتور گرفتم و چیزی نگفتم..

منتظر چشم به من دوخته بود. دیگه نگاهشو نمی دزدید. منم چیزی نگفتم. اروم شده بودم..

-به خاطر اینکه منو به اونجا برده بود و با اون ادما رابطه داشت. و کارهایی که اون شب ازش دیدم. تصمیم گرفتم قبل از اینکه این ازدواج سر بگیره نامزدیمونو به هم بزنم. ما هر کدوم به دو دنیای متفاوت تعلق داشتیم. به هیچ وجه با هم تفاهم نداشتم. الان که اینجور بود وای به حال اینکه باهاش ازدواج می کردم و زندگی مشترکمو باهاش شروع می کردم. بدون شک اون موقع وضع بدتر بود..

تا یه مدت بعد از اون مهمونی ندیدمش. یه روز تو خیابون با ماشین جلومو گرفت. انگار نه انگار. ازم خواست سوار بشم. قبول نکردم. به زور منو نشوند. بهم توهین کرد. به بدبختیام خندید. مسخره م کرد. منم گریه می کردم. دیگه طاقتم تموم شد و با کیفم زدم تو صورتش. بعدش هم از ماشینش پیاده شدم و سوار تاکسی شدم و رفتم..

نگاهش کردم و گفتم: تو خیابون بودم که شما منو دستگیر کردید و از تو کیفم مواد پیدا کردید. ولی من از وجود اون مواد توی کیفم بی اطلاع بودم..

اروم سرشو تکیه داد و زل زد تو صورتم می دونم..

چشمام از زور تعجب گرد شد چی؟..

--مي دونم بي گناهي..مي دونم اون مواد براي تو نبوده..چون تمام مدت ماموراي ما تعقيب مي کردن..ديديم که سوار ماشين کيارش شدي و بعد هم با عصبانيت پياده شدي و سوار تاکسي شدي..مطمئنم اون مواد رو کيارش تو کيفت گذاشته..

-اما چجوري؟..اصلا شما که مي دوني من بي گناهم چرا از ادم نمي کنيد؟..

--چون من از بي گناهيتم مطمئنم ولي قانون اينو نميگه..قانون زماني حرفت رو باور مي کنه که مدرک نشونش بدي..2 راه بيشتر برامون نمي مونه..

-چه راهي؟..

کمي به جلو خم شد و گفت :تو گفتي که توي شمال .. اون شب.. ديده بودي توي اون اتاق يه سري کارتون و جعبه روي هم چيده شده درسته؟..

-بله..درسته..

--بدون شک اونا مواد بودن..بايد اونا رو پيدا کنيم..اين مي تونه مدرک خوبي براي ما باشه..هم معلوم ميشه تو راست گفتي..هم اينکه ما مي تونيم کيارش رو متهم کنيم و دستگيرش کنيم..و راه دوم..که براي ازدي توسه..

منتظر نگاهش کردم..

- اگر تونستيم اون مواد رو از توي ويلا پيدا کنيم چون تو کممون کردي..جرمت سبک تر ميشه..اون موقع من مي تونم يه کاري بکنم که..تو اون کارو انجام بدي..

--کدوم کار؟..

بي مقدمه گفت :قبول مي کنی بري تو گروه کيارش؟..

چشمام گشاد شد..بهت زده گفتم :چي دارين ميگين؟..منظورتون چيه که برم تو گروه کيارش؟..

-بيبين کيارش تو کار قاچاق انسان و مواد مخدره..دختراي ايراني رو مي فرسته دبي براي شيخ هاي پولدار و پول کلاني هم دريافت مي کنه..تو کار قاچاق مواد مخدر هم هست..ما مي خوايم که تو به هر نحوي که شده وارد اون گروه بشي و از شون اطلاعات دريافت کنی..باندشون خيلي گسترده ست و ما ميخوايم اين موقعيت جوري برامون فراهم بشه که بتونيم تموم اعضاي اون گروه رو دستگير کنيم..کيارش يه طرف قضيه ست..پدرش و چندتا ادم دم کلفت ديگه هم پشتش..حالا چي ميگي؟..قبول مي کنی؟..

هنگ کرده بودم..گيج و منگ بودم و به کل قاطي کرده بودم..

با لحن ارومي پرسيدم :ي..يعني من..تموم اين مدت نامزد يه قاچاقچي بودم؟..

سرشو تڪون داد و گفت :قاچاقچي که يکيشه..اون خيلي راحت مي تونه ادم بکشه..جونه ادما براش پشيزي ارزش نداره..

هنوز تو شوک بودم..مات و مبهوت نگاهش مي کردم :پس چرا اومد سراغ من؟..من که چيزي نداشتم..يه دختر ساده بودم ..چرا من؟..

-شايد به 2 دليل..يکي اينکه تا به حال نشده چيزي رو بخواد و بهش نرسه..حالا به هر طريقي..و دليل دومش هم مي تونه اين باشه که تو هم طعمه بودي..

-طعمه ؟!..

-درسته..تو مي تونستي طعمه ي خوبي براش باشي..هم ظاهره عالي بوده و هم اينكه بهش محتاج بودي..اگر اتفاقي هم برات مي افتاد هيچ كس جز مادرت نيوده كه بخواد كاري بكنه..مادرت هم توانايي مقابله با اونو نداشته..اين وسط مي تونسته از زيباييه تو به سود خودش استفاده كنه..از تو جلوي شيخ هاي عرب استفاده مي كنه..تو رو مياره توي گروهش و وادارت مي كنه خيلي كارها براش انجام بدې..با اينكه كيارش سن كمې داره ولي از همون نوجووني وارد اينكار شد..زير دست پدرش تعليم ديد..به ظاهر جذاب و ارومش نگاه نكن..پشت اين نقاب اروم يه افعي مخفي شده حتي از اونم بدتر..

با ترس اب دهانمو قورت دادم..خدايا چي مي شنوم؟..يعني..اين كيارشي كه يه مدت نامزدم بود..مي خواستم باهاش ازدواج بكنم..يه ادم خلافكار بوده..يه ادمي كه فقط اسمش ادم بود ولي از يه حيوون وحشي هم پست تر و رذل تره.. نگاهش كردم..اخماش تو هم بود و به دستاش نگاه مي كرد..

-شما اين همه اطلاعات رو در مورد كيارش از كجا به دست اورديد؟..منظورم اينه مي دونم پليس هستيد و به راحتی مي تونيد همه چيزو در موردش بفهميد ولي شما يه جوري از گذشته ي كيارش حرف مي زنيد انگار تماشا شاهد كارهاش بوديد..

نفسشو داد بيرون و نگام كرد..نگاهش كلافه بود..

--به خاطر اينكه واقعا شاهد كارهاش بودم..

-واقعا؟..اخه چطوري؟..

--الان نمي تونم چيزي بهت بگم..هر وقت تصميمت رو گرفتي اون موقع همه چيزو ميگم..

-ولي من..

ترديد داشتم..ترس بدې نشسته بود تو دلم..

--ولي چي؟..

-ولي من نمي تونم اين پيشنهادتون رو قبول كنم..يه جور ريسكه..با زندگيم..

--درسته..ريسكش هم خيلي بالاست..چون بايد پيه خيلي چيزا رو به تنت بمالي..البته نه هر چيز..اينو هم فراموش نكن كه اگر قبول كردي بايد آموزش ببيني..بايد بتوني جلوشون بايستي..نه اينكه بري باهاشون درگير بشي..آموزش هايي كه بايد ببيني رزمي نيست..اين آموزش با ديگر آموزش هاي ما فرق مي كنه..كه اگر قبول كني متوجه ميشي..

-اگر الان قبول كنم..چي ميشه؟..

--هيچي..ما فعلا وارد عمل ميشيم..بايد بتونيم اون مواد رو پيدا كنيم..البته زمان زيادي گذشته..شك دارم كه هنوز اونجا باشن..ولي خب نميشه اميدمون رو از دست بديم..اگر تونستيم اون مواد رو پيدا كنيم..اين براي تو هم خوب ميشه..اگر يكي از دارودسته ي كيارش كه با گذاشتن مواد توي كيفت در ارتباط باشه رو دستگير كنيم و بتونيم ازش اعتراف بگيريم..ازاد ميشي..اون موقع ست كه كار ما با تو تازه شروع ميشه..اون هم همكاري با ماست..اون موقع حاضري بيبي تو گروه ما؟..

با ترديد نگاهش كردم..گفتم :خب...من بايد فكر كنم..شايد نتونستيد كاري بكنيد..ولي بازم اميدوارم بتونيد..

از جاش بلند شد و ضبط رو خاموش کرد..دستاشو گذاشت رو میز و به جلو خم شد..

--مطمئن باش که ما از پیشش بر میایم..پس خوب فکراتو بکن..

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین..

به طرف در رفت..ایستاد..

--خانم سالاری..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

-بله..

زل زد به من و گفت :اگر سختی هایی که به خاطر کیارش تحمل کردید .. همین طور توهین هایی که از شما شنیدید و مشکلاتی که براتون به وجود آورده که یکیش همین بی گناهی تونه رو در نظر بگیرید و بهشون فکر کنید..به نظرم تصمیم گیری براتون آسون تر میشه..

درو باز کرد و رفت بیرون..داشتم به حرفاش فکر می کردم..

تو دلم گفتم :هه ..تو به اینایی که من برات تعریف کردم میگی مشکل و دردمس؟..پس اگر بدونی اون پست فطرت باعث شد پاکیمو..دختریمو از دست بدم چی میگی؟..انگیزه از اینم بالاتر؟..

سرمو به دیوار سلول تکیه داده بودم و به حرف های سرگرد فکر می کردم..

از اینکه به حرفام گوش کرده بود و باور کرده بود که من واقعا بی گناه هستم یه جورایی خوشحال بودم..حداقل یکی اینجا می دونست و باور داشت که من بی گناهام و این جای امیدواری داشت..

تو دلم براش دعا کردم تا موفق بشه ..اینده و سرنوشت من به اون کارتن های مواد بستگی داشت..

نیم نگاهی به اون 3 نفر انداختم..هر کدام کنار دیوار کز کرده بودن و خوابیده بودن..دلم برای اینا هم می سوخت..حتما از زور بدبختی به این روز افتادن..

تو دلم خندیدم و گفتم :هه..خب ادم خوشبخت که سمت مواد نمیره که تهش به این روز بیافته..

اه کشیدم و همونجا دراز کشیدم..به مادرم فکر کردم که در نبود من چه بلایی به سرش میاد؟..اینکه الان داره چکار می کنه؟..

اونم تنهاست..مثل من..هیچ کس رو نداریم..ولی چرا..خدا رو داریم..اون برای ما همه چیز و همه کسه..

ما خدا رو داشتیم..پس هنوزم امیدی هست..

خدایا امیدمو نا امید نکن..

کمکم کن..

نوید :پس که اینطور..می خوای بفرستیش پیش کیارش؟..ولی کار سختیه..

-می دونم سخته ولی نگران این موضوع نباش..یه چیزایی تو سرمه که اگر عملیش کنیم نقشه ی بی نقصی میشه..

-- پس یه باره بگو خدا اخرو عاقبتمونو بخیر کنه دیگه..ازاون نقشه خفناست؟..

اریا با لبخند نگاهش کرد وگفت:از اونم خفن تر..

--بسم الله..خدایا خودمو به تو سپردم..منو از شر هر چی ادم پست و رذل و عوضیه در امان بدار..الهی امین..

-برای من هم دعا نمی کنی؟..

--نه..

-چرا؟!..

-- انقدر هستن که برات دعا کنن..از مامانت گرفته تا در و همسایه..من بدبخت فقط مامانم برام دعا می کنه..

-بستت نیست؟..

--الهی قربونش برم..نوکرش هم هستم..

اریا خندید و گوشی موبایلش را به طرف نوید گرفت..

-بگیر..

نوید با تعجب نگاهش کرد وگفت :چکارش کنم؟..

-بگیر تا بهت بگم..

گوشی را گرفت و منتظر چشم به اریا دوخت..

-دفترچه تلفنش رو بیار..

نوید همان کار را کرد..

--خب..

-تو جستجویش الف رو بزن و سرچ کن..

--خب..زدم..

-برو رو ششمین اسم..

-رفتم..

نگاهی به اسم انداخت ..با چشم های گشاد شده گفت :چی؟..اقابزرگ؟..

-دکمه ی سبز رو بزن تماس برقرار بشه..

--عمرای..بیا بگیر گوشیتو..دستت درد نکنه..این همه وقت منو مچل کردی؟..

-زنگ بزن..

-نمی زنم.. گفتم که خودت باهاش حرف بزنی دور منم یه خط پررنگ قرمز بکش..

همان موقع که نوید خواست گوشتی را روی میز بگذارد زنگ خورد.. به صفحه ش نگاه کرد..

--اي جان..

اریا چشمانش را ریز کرد و گفت: کیه؟..

--صبر کن..

جواب داد : الو.. سلام خوبيين؟.. الهي قربونتون بشم.. منم خوبم .. اريا هم خوبه سلام مي رسونه.. فداي شما.. اي جانم..

اریا متعجب نگاهش کرد. فکر کرد مادرش است که نوید اینطور قربان صدقه ش می رود..

با لبخند دستش را دراز کرد و گفت: نوید گوشی رو بده من..

--چکار داري؟..

يعنی چی؟.. خب می خوام سلام علیک کنم.. دلم بر اش تنگ شده.. بده گوشتی رو..

نوید با شیطننت ابرو بالا انداخت و گفت: واقعا؟..

توی گوشی گفت :اریا میگه دلش براتون حسابی تنگ شده..باشه چشم..

گوشی را به طرف اریا گرفت و گفت: بیا بگیر..می خواد از دل تنگی درت بیاره..

اریا با لبخند گوشی را گرفت و کنار گوشش نگه داشت..

-الو..سلام مامان جان..الهی قربونتون بشم..

--مامان جان و زهر مار پسرہ ی گستاخ.. جالا دیگہ رو حرف من حرف می زنی ارہ؟..

اریا به سرعت از روی صندلیش بلند شد .. چشمانش گرد شده بود .. با خشم به نوید نگاه کرد .. اما نوید نیشش باز بود ..

نوید: گفتم که می خواد از دلتنگی درت بیاره.. این شما و اینم اقایزرگ جونت که دنبال اسمش می گشتی.. با اجازه..

سریع از اتاق بیرون رفت..

اریا جلوی گوشی را گرفت و صدایش زد: نوید.. نوید.. مگه اینکه دستم بهت نرسه..

چاره ای نداشت. باید با او حرف می زد.

تک سرفه ای کرد و گوشتی را کنار گوشتش گرفت.

با لحن جدی گفت: سلام اقا بزرگ..خ..

--اقا بزرگ و زهر مار..جواب منو بده..چرا به تلفن هاي من جواب نميدي؟..چرا نميائي شمال؟..

-چون من الان تو ماموريت هستم و نمي تونم برگردم..به مامان هم گفتم تا پايان ماموريتم شمال بيا نيستم..

--تو خيلي بيخود مي كني..رو حرف من حرف مي زني؟..فرداشب بهنوش و خانواده ش رو دعوت كردم شام اينجان..قراره صحبتامونو بكنيم و همون فرداشب نامزد كنيد..شنيدي چي گفتم؟..

از زور خشم مي لرزيد..هيچ وقت حاضر به شنيدن حرف زور نبود..

-اقابزرگ احترامتون واجبه و من هم هيچ وقت رو حرفتون حرف نزدم..ولي همينجا ميگم كه من از بهنوش خوشم نياد و باهاش هم ازدواج نمي كنم..اين حرف اخرمه..والسلام..

داد زد :ساكت شو..حالا ديگه تو روي من وايميستي؟..اگر تا فرداشب اومدي كه هيچ..وگرنه خواب اون باغ رو ببيني..

تماس قطع شد..با حرص گوشيش را پرت كرد روي ميز و روي صندليش نشست..سرش را در دست گرفت و فشرد..

از اين همه زورگويي بيزار بود..از اينكه همه بايد به دستور اقابزرگ عمل مي كردند..هميشه حرف حرفه او بود و هيچ كس جرات مخالفت نداشت..از همه ي اينها متنفرد بود..

در اتاق باز شد..نويد اومد داخل..اريا سرش را بلند كرد..ولي دوباره سرش را در دستانش پنهان كرد..نويد روي صندلي نشست..حالش را درك مي كرد..

--دوباره باهاش بحث شد؟..

نگاهش كرد..صدائش گرفته بود..

-تو كه مي دوني چرا مي پرسي؟..پدرمو در آورده..هي من ميگم نمي خوام ميگه بايد بيائي بگيريش..يكي نيست بگه شوهر قحطه واسه ي اين دختره؟..هيچ جوري هم كنار نمي كشه ..

--لابد قحطه ديگه..حالا مي خواني چكار كني؟..

-چه مي دونم..ميگه فرداشب اونجا مهمونيه..تهديدم كرد برم ..

--ميخواي بري؟..

-رفتن رو كه بايد برم..ويلاي كيارش رو يادت رفته؟..فردا صبح اول وقت ميرم دنبال حكم تفنيشش..مجبورم برگردم شمال ولي فقط 2 روز..بعد از عمليات بر مي گردم تهران..

--اگر نتونستي چي؟..

با تعجب نگاهش كرد :يعني چي؟..

--خب شايد رفتي و اقابزرگ دستتو گذاشت تو حنا و شدي شاه دوماد..اونوقت مي خواني چكار كني؟..

-همچين اتفاقي هيچ وقت نمي افته..

--اومديمو افتاد..

-گفتم نه..ديگه هم هيچي نگو..

لحنش انقدر محکم و جدي بود که نوید ترجیح داد سکوت کند.. اریا به فکر فرو رفت.. ذهنش بدجور درگیر این ماجرا شده بود.. از این طرف مشکل خودش با اقبازرگ.. و از طرفی هم بهار سالاری و کیارش..

نگاهی به پلاستیک داروهایش انداخت.. چندان از قرص هایش تمام شده بود..

با شنیدن صدای درچادرش را روی سر انداخت و به طرف در حیاط رفت..

-کیه؟..

-باز کنید..

در را باز کرد.. با دیدن سرگرد رادمنش لبخند کمرنگی زد ..

اریا با لبخند سلام کرد.. او هم جوابش را داد.. در را باز گذاشت.. اریا وارد حیاط شد.

برای اینکه بین همسایه ها جلب توجه نکند.. لباس شخصی به تن داشت..

مریم که مادر بهار بود به او خوش آمد گفت و او را راهنمایی کرد.. اریا نگاهی به اطرافش انداخت..

روی همان تختی که توی حیاط بود نشست..

--اوا اینجا که بده جناب سرگرد.. بفرمایید تو..

-نه همین جا خوبه.. مزاحمتون نمیشم.. فقط چند دقیقه وقتتون رو می گیرم..

--اختیار دارید.. پس صبر کنید یه چایی چیزی بیارم گلوتونو تازه کنید.. الان میام خدمتون..

رفت داخل.. اریا نیم نگاهی به اطرافش انداخت.. نگاهش روی پاکت داروها ثابت ماند.. ان را برداشت.. داروها را بیرون آورد.. به تک تکشان نگاه کرد.. 2 تا از قوطی های قرص خالی شده بود..

اسامیه همه ی آنها را درگوشیش ذخیره کرد.. پاکت را به حالت اولیه برگرداند..

مریم خانم با سینی چایی از در بیرون آمد.. سینی را روی تخت گذاشت خودش هم همان جا روی تخت نشست..

اریا با لبخند گفت :حیاط با صفایی دارید مادر جان..

مریم خانم نگاهی به باغچه ی کوچکی که در گوشه ی باغچه ها بود گفت :همه ی باصفاییش به خاطر بهاره.. عاشق این باغچه ست.. خیلی بهش میرسه.. این چند روز که نیست انگار این درختا و گلا هم شادابی شونو از دست دادن.. با وجود بهار همیشه با طراوت بودن..

اریا در حالی که نگاهش را به باغچه ی کوچک و سرسبز آنها دوخته بود در دل گفت :با این اوصاف اسمش هم خیلی بهش میاد.. بهار..

به او نگاه کرد.. نگاهه پر از غمش به درخت ها و گل ها بود.. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.. با گوشه ی چادرش پاک کرد..

--بفرمایید تورو خدا.. قابل تعارف نیست..

-ممنونم..میشه به سوال ازتون بپرسم؟..

--البته..بفرمایید..

-می خواستم از پدر بهار سالاری..سامان سالاری برام بگوید..اینکه کی بوده و شغلش چی بوده..

مریم خانم با تعجب نگاهش کرد..اما اریا جدی بود..مصمم بود بداند سامان سالاری کیست؟..

نگاهش را که دید صورتش را برگرداند و گفت :برای چی می خواین بدونید؟..مگه دوستنش می تونه به بهار کمک کنه؟..

-نه..فقط به سوال شخصی بود..کنجکاو بودم بدونم..اگر ناراحتتون کردم معذرت می خوام..

--نه پسر ناراحت نشدم..خب..پدر بهار شغلش ازاد بود..مغازه داشت..مستاجر بودیم..مرد خوبی بود..خوب که نه..فوق العاده بود..با علاقه ازدواج کردیم..بهار خیلی کوچیک بود که تو به تصادف سامان مرد و من رو با به بچه ی کوچیک و به عالمه بدبختی تنها گذاشت..مجبور شدم مغازه رو بفروشم و این خونه رو بخرم..هیچ درامدی نداشتیم..خونه ی این و اون کار می کردم..الان هم با خیاطی و بافتنی خرجمونو در میارم..ولی خب..چه میشه کرد..

-خانواده ی خودتون چی؟..هیچ فامیل و اشنایی نداشتید؟..شوهرتون چی؟..

--خانواده هامون؟..نه پسر ما هر دو تنها بودیم..تنها تر از ما توی دنیا پیدا نمی شد..فقط ما بودیم و خدای بالا سرمون..تنها و بی کس..

قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه ش چکید..با نوک انگشتانش پاک کرد..

-اگر ناراحتتون کردم معذرت می خوام..ولی من باید به چیزایی رو برای شما بگم..

--چه چیزایی؟..

اریا یک پاکت از توی جیبش بیرون آورد و به طرف او گرفت..

با تعجب به پاکت نگاه کرد..ان را گرفت..درش را باز کرد..

بهت زده به ان خیره شد..

اریا ماشینش را سر کوچه نگه داشت..نگاهی به اطرافش انداخت..یک پسر تقریباً 12 13 ساله از کنار دیوار رد می شد..

اریا صدایش زد..

-اقا پسر..

پسر برگشت و نگاهش کرد..

--بله..

-چند لحظه بیا..

جلو رفت و روبه رویش ایستاد..

اريا بسته اي را به طرفش گرفت وگفت :مال اين كوچه اي؟..

--بله..

-خانم سالاري رو مي شناسي؟..

پسر با شك نگاهش كرد وگفت :بله مي شناسم..شما كيشون ميشي؟..

-يكي از اشناهاشونم..اين بسته رو ببر بده بهشون..

بسته را گرفت..

--باشه..بگم كي داده؟..

-هيچي نمي خواد بگي..فقط اينو بده بهشون..

-باشه..چشم..

-ممنونم..

به طرف خانه ي انها رفت..اريا سريع سوار ماشينش شد و دور زد .. از انجا درو شد..

زنگ در را زد..

- كيه؟..

--مريم خانم..منم محمد..

در را باز كرد..

--سلام..

-سلام پسر..خوبي؟..مادرت خوبه؟..

--سلامت باشين..مريم خانم يه اقايي اين بسته رو داد كه بدمش به شما..

با تعجب به بسته نگاه كرد..

ان را گرفت وگفت :به من؟..كي بود؟..

--خودشو معرفي نكرد..فقط گفت بدمش به شما..

-باشه پسر..دستت درد نكنه..

--خواهش مي كنم..خداحافظ..

-به مادرت سلام برسون..خدا نگهدارت..

در را بست..نگاهي به بسته انداخت..روي تخت نشست و ان را باز كرد..

بهت زده به داخلش نگاه كرد..10 تا قوطي قرص..هر كدام از داروهائي كه مصرف مي كرد داخلش بود..حتي انهايي كه به تازگي تمام کرده بود..

يکي از آنها را در دست گرفت و نگاه کرد..هنوز متعجب بود..

زیر لب زمزمه کرد:یعنی کاره کیه؟..محمد گفت یه مرد بوده..کي مي تونه باشه؟..کسي نمي دونه من چه داروهايي استفاده مي کنم..ولي..

چند صحنه مانند فيلم از جلوي دیدگانش گذشت..

داشت چاي مي آورد از پشت پنجره ي اشپزخانه نگاهش به اريا افتاده بود که پاکت داروهايش را برداشته بود و نگاه مي کرد..بعد هم با گوشيش ور رفته بود..

هیچ کس جز خودش و بهار از نوع داروهايش خبر نداشت..احتمال داد کار سرگرد باشد..ان هم یک احتمال بود..

-ولي اخه چرا بايد اينکارو بکنه؟..ما که ديني به گردنش نداريم..

نگاهي ديگر به بسته ي داروها انداخت..یک پاکت سفید زیر آنها بود..ان را برداشت..لحظه به لحظه بيشتتر تعجب مي کرد..

پشت پاک را خواند..

مات و مبهوت سرجايش خشک شد..

باورش نمي شد..

- به زور سرهنگ رو راضي کردم..گفت همين که عمليات تموم شد بايد برگردم..

-- فقط خدا کنه بتوني از دست اقا بزرگ خلاص بشي..من که بعید مي دونم..

-میشه ساکت شي؟..اگر برگردم تهران اسمم اريا نيست..

-پس چيه؟..

اريا نگاه تندي به او انداخت..نوید با لبخند ابرویش را بالا انداخت و سکوت کرد..

توي مسير تا شمال هزار جور نقشه کشيدند تا به کمک ان بتوانند با اقا بزرگ مقابله کنند..ولي هر بار به در بسته مي خوردند..

اقا بزرگ نقطه ضعفي نداشت..يا اگر هم داشت آنها از ان بي اطلاع بودند..

--کي عمليات شروع ميشه؟..

-فردا..امروز برم ستاد گزارش کنم..طول مي کشه..

--اميدوارم به نتيجه اي هم برسيم..

-منم اميدوارم..

-چرا متوجه نيستيد من چي ميگم؟..

--کاملا هم متوجه حرفات هستم..دست از لجبازي با من بردار اريا..

پوزخند زد و گفت: د اخه مگه من با شما لجبازي مي کنم؟..مگه بچه م؟..اقا بزرگ من يه مردم..مي تونم براي خودم تصميم بگيرم..اصلا از کاراي شما سر در نميارم..

عصايش را با عصبانيت به زمين کوبيد و گفت: سر در مياري خوبم سر در مياري..فقط خودتو زدي به نفهمي..هه..مگه من ميگم نامردي؟..همه توي فاميل مي دونند اسم تو روي بهنوشه..ما ابرو داريم..چرا ميخواي با ابروي چندين و چند ساله ي من بازي کنی؟..امشب اونا ميان تو هم با بهنوش نامزد مي کنی..داييت بس نبود که حالا تو داري پا جا پاي اون ميذاري؟..کاري نکن با تو هم همون کاري رو بکنم که با داييت کردم..

اريا با حرص از روي صندلي بلند شد..همه ناظر جر و بحث اريا و اقابزرگ بودند ولي کسي جرات نداشت حرفي بزند..

در اين خانواده تنها اريا بود که جرات داشت و روي حرف اقابزرگ حرف مي زد..هيچ وقت کوتاه نمي امد..

اريا در حالي که صورتش از عصبانيت سرخ شده بود گفت: اسم دايي منو به زبونتون نياريده..اون مرد با اينکه مرده ولي حرمت داره..من به وجودش مي بالم..از اينکه بخوام مثل اون بشم به خودم هم افتخار مي کنم..درضمن من امشب خونه نيستم..اگر هم اونا بيان برام مهم نيست..

اين جملاته اريا اقابزرگ را پيش از پيش عصباني مي کرد..باورش نمي شد اريا اين چنين درمورد داييش صحبت کند..هميشه نسبت به او بي تفاوت بود..ولي حالا..از او حمايت مي کرد..

-تو چي گفتي؟..ازش حمايت هم مي کنی؟..بله ديگه..اينجاست که ميگن بچه ي حلال زاده به داييش ميرد..ولي اگر عاقل باشي نميذاري به سرنوشت داييت دچار بشی..براي من ابرو مهمتر از هر چيزه..

در چشمان اقا بزرگ خيره شد..با لحن جدي گفت: ولي من عاقل هستم..براي همين هم راهي که اون رفت رو ميرم..ولي اينبار من مثل دايي شکست نمي خورم..نميذارم شما با زورگويي و خودخواهيت زندگيمو نابود کنيد..

با قدم هاي بلند از سالن خارج شد..سوار ماشينش شد و حرکت کرد..با سرعت زيادي مي راند..به خودش امد..کنار ساحل توقف کرد..از ماشينش پياده شد..به طرف دريا دويد..روي شن ها زانو زد..دستانش را از شن و ماسه پر کرد و در هوا پخش کرد..کمي از شن ها ي نرم ساحل روي موهاي مشکيش نشست..

کلافه بود..عصباني بود..از اين همه زورگويي بيزار بود..خسته شده بود..تا کي مي خواست احترام ها را زير پاي بگذارد؟..هيچ دوست نداشت اينطور شود ولي مجبور بود..براي رسيدن به هدفش بايد اين کار را مي کرد..

بهنوش دختری سبک و جلف بود..هر وقت مهماني مي دادند او تنها دختر مجلس بود که با لباس باز و زننده اي ظاهر مي شد..با اريا صميمي رفتار مي کرد..ولي اريا از او و خصوصيات اخلاقيش به هيچ عنوان خوشش نمي امد..خودش هم نمي دانست اقابزرگ در اين دختر چه ديده که اينطور سنگ او را به سينه مي زند..

ولي اريا مرد قانون بود..مرد روزهاي سخت..به واسطه ي شغلش اين چنين بود..سخت و جدي..همراه با اراده اي قوي..

هيچ کس در خانواده به جز اقابزرگ حق اين را نداشت که چيزي را به او تحميل کند..ولي اقابزرگ با اين درخواست نابه جايش زندگي ارام اريا را مختل کرده بود..

ذهنش اشفته بود..از طرفي هم فکر انتقام از کيارش ارامش نمي گذاشت..هنوز انتقام دوستانش را نگرفته بود..براي کيارش و دارو دسته ش برنامه ها داشت..نبايست بي گذار به اب مي زد..

نگاهش را به دريا دوخت..

کم کم آفتاب داشت غروب می کرد..

صحنه ی زیبایی بود..

-همگی مستقر شدند؟..

--بله قربان..

-خوبه.. آماده باشید.. با دستور من شروع می کنیم..

--اطاعت جناب سرگرد..

نوید کنارش ایستاده بود..

--حالا چکار کنیم؟..

اریا نگاهش کرد.. با احم گفت: تو هر دفعه تو هر عملیاتی باید اینو از من بپرسی؟..

--خب مگه چیه؟.. سوال کردم دیگه..

-جوابتو دادم.. با دستور شماره ی 1 بچه ها دور تا دور ویلا رو محاصره می کنند.. تک تیر اندازا آماده میشن.. با دستور شماره ی 2 من و تو که لباس شخصی تمونیه میریم جلوی در و زنگ می زنیم.. هر کس درو باز کرد.. بی معطلی وارد خونه میشیم.. چند نفر وارد حیاط میشن.. بقیه هم از پشت باغ وارد میشن.. هیچ کجا از ویلا نباید از دیدمون مخفی بمونه.. همه جا رو باید بگردیم.. حالا فهمیدی یا بازم توضیح بدم؟..

--نه دیگه گرفتم چی شد.. حالا کی دستور میدی؟..

اریا با حرص نگاهش کرد.. نوید خندید ..

--خب دیشب از زیر مهمونی در رفتی.. نبودی قیافه ی بهنوش رو ببینی.. همه ش در حال حرص خوردن بود..

اریا سکوت کرد.. نمی خواست توی ماموریتش ذهنش را با مسائل شخصی درگیر کند....

بی سیم را برداشت..

-- از حمزه ی 2 به تمامی واحد ها.. دستور شماره ی 1 رو اجرا کنید..

همه ی نیروها اطاعت کردند.. دور تا دور ویلا را محاصره کردند.. تک تیرانداز ها آماده شدند..

--دستور شماره ی 2 رو اجرا می کنیم..

رو به نوید گفت: بپر پایین..

--اطاعت قربان..

هر دو پیاده شدند.. به طرف در ویلا رفتند.. اریا زنگ در را فشرد.. کناری ایستاد.. نوید سمت چپ.. اریا سمت راست ایستاده بود..

هر دو اسلحه شان را در آوردند.. به محض اینکه در باز شد.. نوید نشانه گرفت و اریا وارد شد.. آن مرد که حدودا 30 و چند ساله بود.. متعجب چشم به آنها دوخت..

اریا او را گرفت و با بی سیم دستور حمله داد.. همه ی نیروه ها وارد باغ شدند و همه جا را محاصره کردند.. عده ای هم وارد ساختمان شدند..

آن مرد رنگش حسابی پریده بود و با چشمان گرد شده به آنها نگاه می کرد..

اریا با صدای بلندی گفت: رییس کجاست؟..

--من نمی دونم از چی دارید حرف می زنید..

-که نمی دونی اره؟.. بسیار خب..

-ستوان یاسری.. ستوان کیانی..

--بله قربان..

--بله قربان..

-نگهش دارید..

--اطاعت ..

هر کدام یکی از دستانش را گرفتند.. اریا شروع به بازرسی بدنی کرد.. یک بسته ی کوچک از جیب شلوارش.. و یک بسته ی دیگر هم از داخل جورابش پیدا کرد..

پوزخند زد و آنها را کف دستش نگه داشت.. رو به آن مرد که از ترس به خود می لرزید داد زد: پس اینا چیه؟..

با التماس گفت: به خدا من بی تقصیرم.. اینا ..

داد زد: ساکت شو.. بپریدش..

--اطاعت ..

او را از در بیرون بردند ..

از داخل ویلا صدای جیغ و داد می آمد.. اریا به نوید اشاره کرد.. او هم به طرف ساختمان رفت..

خودش به همراه چند نفر به طرف قسمت انتهایی باغ رفت.. درست همانجایی که بهار گفته بود..

نوید وارد ویلا شد.. 3 تا زن و 10 تا مرد کف ویلا نشسته بودند و دستهایشان روی سرشان بود..

سروان کورشی با اسلحه بالایی سرشان ایستاده بود..

با دیدن نوید گفت: یه بسته ی بزرگ مواد و 10 تا شیشه مشروب پیدا کردیم.. تو حالت زننده ای بودند که سر رسیدیم..

-بسیار خب..همه رو ببرین تو ماشین..

--اطاعت..

به دستانشان دستبند زدند و آنها را از ویلا خارج کردند..

-کیارش تو ویلا نبود؟..

--نه قربان..کل ویلا رو کشتیم..کس دیگه ای اینجا نیست..

سرش را تکان داد..چند نفر داخل ماندند و بقیه از در خارج شدند..

اریا در اتاقک را باز کرد..با تعجب به اطرافش نگاه کرد..اتاق خالیه خالی بود..هیچ کارتی اینجا نبود..

--قربان اینجا که خالیه..

-احتمالا اونا رو به جای دیگه انتقال دادند..

--چه دستور می فرمایید؟..

-همه جارو گشتید؟..

خواست جواب بدهد که نوید وارد اتاقک شد..

رو به اریا گفت :جناب سرگرد چند لحظه بیاید..

اریا و بقیه از اتاق خارج شدند..نوید رفت پشت ویلا..انها هم دنبالش رفتند..ایستاد..هیچ چیز اینجا نبود..

اریا نگاهش کرد وگفت :خب..اینجا که چیزی نیست؟..

نوید لبخند زد و با پایش علف های روی زمین را کنار زد..یک در آهنی روی زمین بود..

اریا با تعجب به آن در نگاه کرد..روی زمین نشست..به در قفل زده بودند..همگی کنار ایستادند..از جایش بلند شد..نشانه گرفت..با یک شلیک قفل در شکست..

نوید و اریا هر دو دستگیره ی آن را گرفتند و کشیدند..در باز شد..داخلش تاریک بود..

-چراغ قوه..

سروان کورشی چراغ قوه را به طرفش گرفت..نور چراغ را به داخل زیر زمین انداخت..از همانجا هم کارتن ها مشخص بودند..با لبخند نگاهشان کرد..

-اینجا جاسازشون کردند..چند نفر از افراد رو بیارید تا اینا رو بیارن بیرون..

-اطاعت قربان..

زیر زمین به کمک افراد پلیس پاکسازی شد..همه ی کارتون ها را خارج کردند..

نوید نگاهش کرد وگفت :من شمردم 50 تا کارتون بود..

در يکي از آنها را باز کرد.. در چند لايه بسته بندي شده بودند.. پلاستيک روکش ان را پاره کرد.. مقداري از ان را بيرون آورد..

نوید : هروئين؟..

اريا سرش را تکان داد :اره..

هر دو نگاهی به کارتن هاي مواد انداختند..

برگشتند ستاد.. عملياتشان با موفقیت انجام شده بود.. بعد از جلسه اي که با سرهنگ داشتند هر دو به دفتر اريا برگشتند..

اريا :براي دستگیریه کيارش هيچ کاري نمي کنيم..

نوید با تعجب نگاهش کرد :چرا؟.. مگه همينو نمي خواستي؟.. الان که براي دستگیريش مدرک هم داريم..

-مي دونم.. ولي موقعيت تغيير کرده.. ما اگر اونو بگیريم چيزي به دست نمياريم.. فقط اونو مي گیريم و پدرش رو.. ولي اگر وارد تشکيلاتشون بشيم.. مي تونيم کل اين باند رو دستگیر کنيم..

--که لابد اين وسط هم از بهار سالاري مي خوي کمک بگیري اره؟..

- مگه به غير از اون شخص ديگه اي رو سراغ داري؟.. اون با کيارش اشناست.. تنها کسیه که براي انتقام گرفتن از کيارش هدف داره.. بهار سالاري از جانب اون ضربه ديده براي همين بهتر مي تونه با ما همکاری کنه..

--از جانب اون مطمئني؟.. مي دوني خلافتشو عمل نمي کنه و نميره تو دارو دسته ي کيارش..

-صد درصد مطمئنم.. اون هيچ وقت اينکارو نمي کنه..

--با اينايي که دستگیر کردیم مي خوي چکار کني؟..

-از تک تکشون بازجويي مي کنم.. از سرهنگ 2 روز ديگه وقت گرفتيم اينجا باشم..

-مي دوني 3 روز ديگه بهار سالاري حکمش صادر ميشه؟..

اريا نگاهش کرد.. ارام سرش را تکان داد و گفت :اره.. مي دونم..

--پس اگر مي خوي کاري بکني بايد تا قبل از دادگاهي شدنش باشه.. وگرنه دستمون به جايي بند نيست..

-درسته..

از تک تکشان بازجويي کرد.. حتي بهشان گفت که حکمشان مي تواند اعدام باشد.. ولي هيچ کدام حرفي از اينکه بهار بي گناه است نزدند..

يکي از آنها حرفهايش با هم نمي خواند.. چند جا اريا ماهرانه او را در تنگنا گذاشت و هر بار هم شکش نسبت به او بيشتر شد..

ولي ان زن هيچ حرفي درمورد بي گناهي بهار نزد..

--الو..

--سلام جناب سرهنگ..سرگرد رادمنش هستم..

--سلام جناب سرگرد..همه چیز رو به راهه؟..

--بله قربان..

--عالیه..کاری از دست من بر میاد؟..

--یه سوال داشتم..

--پیرسید..

--بعد از بازجویی که من از بهار سالاری کردم .. اون به شما چیز دیگه ای نگفت..

--سروان کامیاب دوباره ازش بازجویی کرد..همونایی که شما برای ما گفتی و صدای ضبط شده ش رو در اختیارمون گذاشتی..چیز دیگه ای نگفت..

اریا نفسش را بیرون داد ..کلافه دستی بین موهایش کشید..

--اون قسمت اخر از حرفاش..که گفت از ماشین کیارش پیاده شده و سوار تاکسی شده رو یادتونه؟..

--اره یادمه..چطور؟..

--تو بازجویی هایی که شما ازش کردید چیزی در اون مورد ..اتفاقات تو تاکسی نگفت؟..

--چند لحظه صبر کنید..

سکوت و اضطراب..کلافه ترش کرده بود..

--الو..

--بله قربان..

--اون تو اعترافات امروزش یه چند تا چیزو هم اضافه کرده..

--مربوط به اون تاکسی میشه؟..

--بله درسته..

با هیجان گفت :خب چی گفته؟..

--گفته که بین راه یه زن و مرد سوار ماشین شدن..اون زن کنارش نشسته و اون مرد هم جلو بوده..

--نگفت اون زن جوون بوده یا مسن؟..

--اینطور که تو اظهاراتش گفته مثل اینکه بهش می خورده 35 36 ساله باشه..

با هیجان دستش را در هوا تکان داد و از جایش بلند شد..لبخند پرننگی روی لبانش بود..

--الو..جناب سرگرد..

-بله قربان..جناب سرهنگ من همین الان راه میافتم..باید پیام اونجا..یه کار خیلی مهمی دارم..

--بسیار خب..منتظرتون هستم..

-ممنونم..خداحافظ..

-خدانگهدار..

با خوشحالی گوشی را گذاشت..به میزش تکیه داد..مطمئن بود او خودش است..

-پسرم هنوز نیومده میخوای بری؟..

-مادر جان فردا باز بر می گردم..هنوز اینجا کار دارم..

--اقابزرگ رو می خوای چکار کنی؟..بفهمه قشقرق به پا می کنه..

لحنش جدی شد :مهم نیست..

از در بیرون رفت..

--مواظب خودت باش..زود برگرد..

پیشانی مادرش را بوسید و گفت :باشه چشم..شما هم مراقب خودتون باشید..خداحافظ..

--خدا نگهدار پسرم..

سوار ماشینش شد..برای مادرش دست تکان داد و حرکت کرد..

دوباره صدام کردن..رفتم بیرون..همون مامور زن به دستام دستبند زد..

سرمو بلند کردم..جناب سرگرد رو به روم ایستاده بود..

با لبخند نگاهم کرد و گفت :خوبی؟..

چشمام از زور تعجب گرد شد...از کی تا حالا پلیسای حال متهماشون رو می پرسن؟..

زمزمه کردم :ممنون..

رفتیم اتاق بازجویی..روبه روی هم نشستیم..یه پرونده تو دستاش بود..گذاشت رو میز و بازش کرد..

نگاهم کرد وگفت :تو گفتی که اون روز توی تاکسی یه زن کنارت نشسته بود درسته؟..

-بله..درسته..

--اگر ببینیش می شناسیش؟..

کمی فکر کردم..اره می تونستم تشخیصش بدم..

-بله می شناسمش..

لبخند زد و سرشو تکیه داد..

یه عکس گرفت جلوم و گفت :خب به این عکس نگاه کن..

نگاه کردم..یه زن بود..یه زن تقریباً 35 36 ساله..چقدر آشنا بود..من اینو کجا دیدم؟..

--می شناسیش؟..

نگاهمو از روی عکس گرفتم و به سرگرد نگاه کردم..

-اشناست..ولی..

--خوب نگاه کن..این زن همونی که توی تاکسی کنارت نشسته بود نیست؟..

دوباره به عکس خیره شدم..اینبار دقیق تر نگاه کردم..اروم چشمامو بستم..سعی کردم اون صحنه رو به یاد بیارم..به اون زن نگاه کردم ولی اون با اخم روشو برگردوند و توجهی بهم نکرد..صورت معمولی داشت..یه دفعه چشمامو باز کردم..اره خودش بود..شک نداشتم..

تند تند گفتم :اره..اره..خود خودشه..همین زن بود..

-تو مطمئنی؟..

-بله..خودش بود..شک ندارم که همین زن بود..

عکس رو گذاشت تو پرونده و گفت :این عالیه..می خواستم عکس رو ایمیل کنم ستاد تا اونا نشونت بدن و نتیجه رو برام بفرستن..ولی بازم شخصا اومدم..اینجوری خیالم راحت تر می شد..

-دستگیرش کردید؟..

سرشو تکیه داد و نگاهم کرد :اره..ولی هنوز هیچ اعترافی نکرده..

سرمو انداختم پایین..سنگینی نگاهشو حس می کردم..بعد از چند لحظه نگاهش کردم..زل زده بود به من..نگاهمو که دید سرشو برگردوند..

با صدای ارومی گفتم :جناب سرگرد..از مادرم خبر دارید؟..

چند لحظه سکوت کرد و گفت :اره..

با لبخند گفتم :واقعاً؟..حالش چطوره؟..

--خوبه..قبل از ماموریت دیدمش..

از روی صندلی بلند شد..پرونده رو بست..

داشت از در می رفت بیرون که گفتم :ممنون..

سرجاش ایستاد..اروم برگشت و نگاهم کرد..صدای گیرا و جذابی داشت..

--برای چی؟..

با صدای ارومی گفتم :از اینکه دارید بهم کمک می کنید..ممنونم..امیدوارم یه روز بتونم جبران کنم..

چند لحظه سکوت کرد..هنوز داشت نگام می کرد :نیازی به جبران نیست..من برای این کارم دلیل دارم..

با تعجب نگاهش کردم..

-چه دلیلی؟..

خیره شد به من..

--بعدا خودت می فهمی..به موقعش..

بعد هم درو بازکرد و رفت بیرون..

متعجب به در بسته نگاه کردم...

منظورش چی بود؟..

محکم زد رو میز وبا خشم گفت :اعتراف کن..من همه چیزو می دونم..می دونم تو اون مواد رو تو کیف بهار سالاری گذاشتی..با کیارش صداقت همکاری کردی..زود باش اعتراف کن..

زن فقط گریه می کرد..سکوت کرده بود..

اریا با عصبانیت به او زل زده بود..زن قفل دهانش باز شد و سکوتش شکسته شد..

با گریه گفت :نمی تونم چیزی بگم..کیارش بچه مو می کشه..نمی تونم..نمی تونم..

حق می کرد و سرش را تکان می داد..اریا همچنان اخم به چهره داشت..

-پس تهدید کرده اره؟..تو اگر با ما همکاری کنی مطمئن باش به نفعته..همینجوریش هم ممکنه اعدامت کنن..200

گرم مواد همراهت بوده..کم چیزی نیست..اونجوری زودتر بچه ت رو از دست میدی..

--ولی کیارش منو تهدید کرده که اگر چیزی رو لو بدم..بچه م رو سر به نیست می کنه..اون خیلی نامرده..به هیچ کس رحم نمی کنه..

روبه رویش نشست..سعی کرد لحنش آرام باشد..

-تو اعتراف بکن..بی گناهی بهار سالاری ثابت بشه..من خودم شخصا بهت قول میدم بچه ت رو ببرم یه جایی که دست کیارش بهش نرسه..

سرش را بلند کرد..نگاهش پر از درد بود..

-اخه چطوری؟..

-تو به اونش کاری نداشته باش..فقط اعتراف کن..

--ولي من از کجا مطمئن باشم شما بچه مو نجات میدی؟..سوگله من فقط 5 سالشه..

--من بهت قول میدم..به شرافتم قسم می خورم..

نگاه اریا جدی بود..لحنش محکم بود..

زن با تردید لب باز کرد وگفت :خب..اره..اون کار من بود..من مواد رو تو کیفش گذاشتم..کیارش به برادرم زنگ زد..گفت کارشو تموم کنیم..از قبل نقشه ش رو ریخته بود..ما هم سوار همون تاکسی که بهار توش نشسته بود شدیم..وقتی که پول کرایه ش رو داد کیفش هنوز بغلش بود..درش باز بود..اصلا انگار توی این عالم نبود..سرشو به شیشه پنجره تکیه داد..توی خودش بود..منم از فرصت استفاده کردم و خیلی اروم مواد رو انداختم تو کیفش..همه ش همین بود..

اشک هایش را پاک کرد..اریا ضبط را خاموش کرد..با لبخند از جایش بلند شد..

زن سریع گفت :شما به من قول دادی..زیرش که نمی زنی؟..

اریا نگاهش کرد..

--برای چی زیرش بزنی؟..مطمئن باش بچه ت هیچ آسیبی نمی بینه..بهت قول دادم..سر قولم هم هستم..

زن لبخند زد وگفت :ممنونم..فقط یه خواهشی ازتون داشتم..

--چی؟..

--من یه دختر عمه دارم ..تنها فامیلیه که برام مونده..تو یه روستای دور افتاده زندگی می کنه..وضعشون خیلی بد نیست ..بچه دار نمیشه..زن مهربونیه..مطمئنم می تونه از سوگل من مراقبت کنه..ببریدش اونجا..ادرسشو بهتون میدم..اگر اونجا باشه دست کیارش بهش نمیرسه خیال من هم راحت تره..

اریا سرش را تکان داد وگفت :بسیار خب..ادرس رو بنویس..

اریا سوگل را به دختر عمه ی ان زن تحویل داد..سوگل یک دختر بچه ی ناز و خوشگل با موهای قهوه ای روشن و فرفری بود..چشماني عسلي و زیبایی داشت..

اریا تا خود روستا با او حرف زد و لبخند لحظه ای از روی لبان سوگل محو نمی شد..برایش عروسک و خوراکی خرید و به او گفت که مادرش به سفر رفته و تا مدتی که برگردد او باید پیش دختر عمه ی مادرش بماند..

دنیای کودکان ساده و پاک بود..سوگل با همان دنیای بچگیش این را درک کرد و قبول کرد که مادرش مسافرت است..ولي دل کوچکش از همین الان هوای مادرش را کرده بود..

اریا برای آنکه او را از ان حالت در بیاورد مرتب با او حرف می زد و او را می خنداند..سوگل او را عمو صدا می زد..

اریا دلش برای ان دختر می سوخت..چرا باید زندگی این طفل معصوم این چنین ویران می شد..مگر او چه گناهی کرده بود؟..

او را به ان زن تحویل داد و وقتی مطمئن شد ان مکان و جای سوگل امن است به مقصد تهران حرکت کرد..

ولي هنوز هم به یاد ان دختر بچه بود..

در دل مرتب به کيارش ناسزا مي گفت..

توي خيابان بود.. به ساعتش نگاه کرد.. ترافیک نسبتاً سنگيني بود.. صدای زنگ موبایلش بلند شد.. جواب داد..

صدای نوید توي گوشی پیچید..

-الو..

--الو اریا.. کجایی؟..

-دارم میرم دادگاه.. فعلاً که تو ترافیک گیر کردم..

--اعترافات اون زن رو ضمیمه ی پرونده کردی؟..

-اره.. دست قاضیه.. امروز اگر خدا بخواد حکم ازادیش صادر میشه..

--خدا کنه.. جونه من یه امروز یادت نره..

با تعجب گفت: چي رو؟..

--ای بابا.. می دونستم یادت میره.. عسل رو میگم..

متعجب تر از قبل گفت: عسل کیه؟..

صدای خنده ی بلند نوید توي گوشی پیچید: خیلی باحالی.. یعنی چي عسل کیه؟.. دیوونه منظورم عسل خوراکی بود.. واسه صبحونه..

اریا لبخند زد و گفت: خیلی خب.. می گیرم..

--همین الان بگیر..

-نوید.. دارم میرم دادگاه.. بذار برگشتم می گیرم..

--نه باز یادت میره.. همین الان بگیر باشه؟..

نفسش را فوت کرد و دستش را لب پنجره گذاشت: خیلی خب.. می گیرم..

--ایول.. می دونی که من صبحونه باید عسل بخورم.. با پنیر حال نمی کنم..

-ای کوفت بخوری.. حالا این چند روز که از ماموریتمون مونده رو هم طاقت میاوردی دیگه..

--جونه اریا نمیشه.. ترک عادت موجب مرض است..

راه باز شد.. سریع گفت: خیلی خب.. کاری نداری؟.. دیرم شده..

-نه دیگه برو به کارت برس.. موفق باشی..

-ممنون.. خداحافظ..

-خداحافظ..

گوشي را قطع کرد..براي اينکه سفارش نويد فراموشش نشود از اولين مغازه که سر راهش بود يک شيشه عسل خريد و به طرف دادگاه حرکت کرد..

دعا دعا مي کرد امروز همه چيز به خير بگذرد..

امروز ديگه روز آخر بود..روز دادگاهي شدم..روزي که سرنوشتم تعيين مي شد..ديشب چشم رو هم نداشتم..خيلي مي ترسيدم..سرگرد چيزي به من نگفته بود..حتما اون زن اعتراف نکرده..براي ادم بدشانسي مثل من چي از اين بدتر؟..

مي دونستم من ادم خوش شانسي نيستم .. حتما اينم سرنوشته ديگه..بايد قبولش کنم..

باز هم دادگاه..باز هم قاضي..باز هم ان نگاه هاي مزاحم..باز هم اشک ريختن من و شرمگين شدنم..

خدايا پس کي مي خواد تموم بشه؟..چرا منو نمي بيني؟..اينبار من بودم و يه مامور زن و جناب سرگرد..

منشي اجازه ي ورود داد..روي صندلي نشستيم..مامور از کنارم جم نمي خورد..کي حال داره فرار کنه؟..تازه اهل فرار کردنم نبودم..چه کاريه؟..همين جوريش که بي گناه بودم..اين اتهامو بهم زدن..اگر مي خواستم فرار بکنم حتما مي گفتم يه ريگي به کفشته که داري در ميرې..پس کلا بي خيال..

نمي دونم چرا مامان امروز نيومده بود؟..اين جلسه ي آخر دادگاه بود و فکر مي کردم مياد تا منو ببينه..نکنه چيزيش شده؟..

قاضي :بهار سالاري..فرزند سامان..شماره شناسنامه ي(...)..

نگام کرد..

-بله..

طبق اظهاراتي که شما داشتيد و دستگيري به چند تن از مواد فروشان و اعترافات يکي از آنها مبني بر بي گناهي شما..و با در دست داشتن مدارک کافي..دادگاه اعلام مي کند که ..شما از اين اتهام تبرئه شديد..حکم ازادي شما صادر شد..

به گوشام اطمينان نداشتم..خدايا يعني حقيقت داره؟..من ازاد شدم؟..چي مي شنوم؟..باور کردني نيست..اخه چطور امکان داره؟..

قاضي گفت يکي از اون متهم ها اعتراف کرده..يعني همون زنه ست؟..

بهت زده به سرگرد نگاه کردم..با لبخند از جاش بلند شد و به طرفم اومد..از رو صندلي بلند شدم..دستور داد دستبندمو باز کنند..مامور اطاعت کرد و دستبند رو باز کرد..

حلقه ي دستبند که از دور دستم برداشته بود..تازه فهميدم و درک کردم که من ازاد شدم..من..بهار سالاري بالاخره ازاد شدم..خدايا شکرت..خدايا هزاران مرتبه شکرت..

بغض کرده بودم..از زور خوشحالي..دستام يخ کرده بود..هميشه اينجوري بودم..به خاطر هيجان فشارم مي افتاد..الان هم درست توي همون موقعيت بودم..

داشتم مي افتادم كه نشستم رو صندلي..

صداي سرگرد رو شنيدم :حالت خوبه؟..

نگاهش كردم..زل زده بود به من..

اروم گفتم :خوبم..مرسي..

همون موقع گوشيش زنگ خورد..چرا خاموش نكرده؟..مگه نبايد تو دادگاه گوشي همراه خاموش باشه؟..

بعد به خودم گفتم :خب ديوونه اون پليسه..يه دفعه باهاش كار دارن بايد در دسترس باشه..نمي دونم والا..بي خيال ازادي رو بچسب..واي..داشتم غش مي كردم..يعني باور كنم؟..

گوشيشو جواب داد..

--الو..سلام نويد ..چي شده؟..چي؟..كجا؟..كدم بيمارستان؟..حالش چطوره؟..باشه باشه..خداحافظ..

نمي دونم چرا اسم بيمارستان كه اومد نگران شدم..

پرسيدم :جناب سرگرد اتفاقي افتاده؟..

نيم نگاهي بهم انداخت وگفت :نه..بهتره بريم..

-كجا؟..

--بيمارستان..

با تعجب نگاهش كردم :بيمارستان؟..چرا اونجا؟..

چند لحظه سكوت كرد..

--مادرت..حالش خوب نبوده..بردنش بيمارستان..

همين كه گفت مادرتو بردن بيمارستان چشمم سياهي رفت..

مامور زني كه كنارم ايستاده بود بازومو گرفت..

صداي نگران سرگرد رو شنيدم : چت شد؟..حالت خوبه؟..

به زور چشمامو باز كردم..رمقي نداشتم..

زير لب گفتم :خوبم..

ولي صدامو خودم هم نشنيدم..

سرگرد :بلند شو..بايد ببرمت بيمارستان..هم حال خودت خوب نيست هم مادرت اونجاست..

به زور بلند شدم..اون مامور كمكم كرد..

تو ماشينش نشستم..

سرگرد رو به مامور گفت :برگرد ستاد..

-اطاعت قربان..

پشت فرمون نشست.. سرمو به شیشه ي پنجره تکیه دادم.. اشکام راه خودشونو خیلی خوب بلد بودن.. قطره قطره روي صورتتم سرازیر شدند..

ماشین رو به حرکت در آورد.. سکوت کرده بود.. منم تو حال خودم بودم.. به مامانم فکر مي کردم.. خدایا چیزیش نشه.. حالا که ازاد شدم مامانمو ازم نگیر.. نجاتش بده..

توي اتوبان بودیم.. اشکامو پاک کردم.. به دفعه يه صدای بلند.. مثل شلیک گلوله باعث شد از جام بپریم.. با ترس سر جام سیخ نشستم..

سرگرد داد زد :سرتو بدزد.. زودباش..

گیج و منگ بودم.. چي شده؟.. همون کارو که گفت کردم.. سرمو خم کردم..

یه شلیک دیگه باعث شد جیغ بکشم..

شیشه ي پشت ماشین خورد شد.. جیغ بلندي کشیدم و سرمو بیشتر خم کردم..

داد زد :سرتو نیار بالا.. محکم بشین..

به حرفش گوش کردم.. از زور ترس داشتم مي مردم.. حالم که بد بود دیگه تا مرز سکنه هم رفته بودم..

با سرعت زیادی مي روند.. اروم سرمو بلند کردم تا ببینم کجا میریم که یه تیر درست از بین من و سرگرد رد شد.. یه جیغ بنفش کشیدم.. سریع سرمو خوابوندم..

اون موقع که سرمو بلند کرده بودم دیدم که اطرافمون بیابون و دره ست..

خدایا اینجا کجاست؟.. اینجا چه خبره؟.. چه بلایی داره به سرمون میاد؟..

دوباره شلیک کردن.. با فریادی که سرگرد کشید برگشتم و نگاهش کردم.. از شونه ش خون مي اومد.. با درد چشماشو بست ..

کنترل ماشین از دستش خارج شده بود.. ماشین به طرف راست هدایت شد.. وای خدا دره بود..

خواست فرمون رو بگیره ولی دیگه دیر شده بود..

با جیغ بلندي که من کشیدم همزمان ماشین پرت شد تو دره..

فصل هشتم

فقط چشمامو بسته بودم و جیغ می کشیدم..انقدر صدام بلند بود که اصلا متوجه اطرافم نبودم..ماشین قلت می خورد و می رفت پایین..

پیشونیم با دیواره ی ماشین برخورد کرد ..با درد ناله کردم..پیشونیم می سوخت..دستم خورد به بدنه ی ماشین و درد گرفت..

یه دفعه ماشین از حرکت ایستاد..هنوز داشتم جیغ می کشیدم..ترس و وحشت بدی به جونم افتاده بود..خدایا یعنی مردیم؟..

صدام بند اومد..اروم لای چشمامو باز کردم..چرا همه چی برعکسه؟..ماشین چپه شده بود..

سریع سرمو برگردوندم و به سرگرد نگاه کردم..وای خدا سرش رو فرمون بود و چشمام بسته بود..از فکر اینکه مرده و من اینجا تنها گیر افتادم زدم زیر گریه..ولی الان که وقت گریه کردن نبود..ممکن بود هنوز زنده باشه..باید کمکش کنم..دست راستم درد می کرد..دست چپمو بردم جلو و اروم بازو شو تکیه داد..

-سرگرد..جناب سرگرد..

چشمام سیاهی می رفت..پیشونیم می سوخت..دستم کمی درد می کرد..ولی اینا باعث نشد فقط بشینم و تماشا کنم..

نگاهی به درماشین انداختم..هر کار کردم باز نشد..با شونه م هلش دادم چند بار بهش ضربه زدم..بی جون بودم..حال نداشتم..ولی کوتاه نیومدم و به تلاشم ادامه دادم ..چند بار دستگیره رو باز وبسته کردم ..بالاخره باز شد..لبخند زدم..

درو باز گذاشتم و خودمو از لاي در کشيدم بيرون..پام گير کرده بود.. با دستم کشيدمش بالا و خودمو پرت کردم بيرون..نفس نفس مي زدم..باورم نمي شد هنوز زنده م..

نگاهي به پشت سرم انداختم..عمق دره زياد نبود..شيبش هم کم بود..براي همين ماشين سرعت نگرفته بوده و من الان زنده بودم..دور تا دورمون هم تپه بود و درخت..ماشين که به کل داغون شده بود..

اي واي جناب سرگرد..بيچاره اون تو داره ميميره من اينجا وايسام موقعيتمو مي سنجم..

لنگ مي زدم..زانوم درد مي کرد..رفتم سمتش..دستگيره ي در رو گرفتم و کشيدم..باز شد..ولي گير کرده بود..انقدر زور زدم تا کامل باز شد..چون سنگينيش افتاده بود رو در تا درو باز کردم افتاد بيرون..يعني نصف تنه ش تو ماشين بود..نصفش بيرون..

با وحشت نگاهش کردم..شونه ي سمت راستش غرق خون بود..گوشه ي پيشونيش زخم شده بود وازش خون مي رفت..خدايا نمرده باشه؟..اون بهم خيلي کمک کرده بود..واقعا بهش مدئون بودم..نبايد ميذاشتم بميره..

به دستاش نگاه کردم..دستامو بردم جلو..موچ دستشو گرفتم و محکم کشيدم..يه کم تگون خورد ولي بي فايده بود..انگار پاهاش گير کرده بود..

از دري که سمت خودم بود رفتم تو..به پاهاش نگاه کردم..درسته ..پاهاش گير کرده بود..زانوشو گرفتم و کمي خم کردم..پاش ازاد شد..رفتم بيرون و دوباره برگشتم پيشش..دستاشو گرفتم و اروم اروم کشيدمش..

دست خودم درد مي کرد ولي توجهي بهش نکردم..جون سرگرد در خطر بود..نمي خواستم چيزيش بشه..

خيلي سنگين بود..زورم بهش نمي رسيد..نزدیک به 5 دقيقه طول کشيد تا تونستم کامل بکشمش بيرون..ماشين چپ کرده بود..اگر توي اين حالت نبود..راحت تر مي تونستم بيارمش بيرون..

به شونه ش نگاه کردم..خون زيادي ازش رفته بود..اي کاش اب داشتيم..ولي شايد تو ماشين باشه..

رفتم طرف ماشين و توشو نگاه کردم..يه بطري اب معدني افتاده بود پشت صندلي..برش داشتم..پر بود..لبخند زدم..خداروشکر اينو گير اوردم..

رفتم طرفش و جلوش زانو زدم..روي صورتش خم شدم..رنگش پريده بود..کمي از اب رو ريختم تو دستم و پاشيدم تو صورتش..حرکتني نکرد..مچ دستشو گرفتم..نبض داشت ولي خيلي کند مي زد..پس هنوز زنده ست..کمي از اب بطري رو ريختم رو صورتش..چشماش جمع شد..با ذوق ادامه دادم..چشماش نيمه باز شد..

در بطري رو بستم و گذاشتمش کنار..با خوشحالي نگاهش کردم..چشماشو بست و بعد از چند لحظه پلک زد..اروم چشماشو باز کرد..خدايا شکر..بالاخره بهوش اومد..

نگاهم کرد..خواست تگون بخوره که ناله کرد ..

-تگون نخور..خون زيادي ازت رفته..

--کمکم کن..

-چکار کنم؟..

لباش خشک شده بود..با زبون تر کرد وگفت :کمکم کن بشينم..

به اطرافم نگاه کردم..یه درخت تو چند قدمیون بود..

دستمو بردم جلو زیر بازو شو گرفتم..ناله کرد واز جاش بلند شد..خودم که جون نداشتم..ولی به سختی نگهش داشته بودم..سنگینیشو انداخته بود رو دستم..نمی تونست خوب راه بره..اروم نشوندمش کنار درخت..تکیه داد..چشماشو بسته بود..

جلوش زانو زدم..داشت ازش خون می رفت..خون روی پیشونیش خشک شده بود و خون ریزی بند اومده بود ولی شونه ش هنوز خونریزی داشت..

با نگرانی نگاهش کردم وگفتم :حالا چکار کنیم؟..خونریزیت شدیده..

لای چشماشو باز کرد و نگاه کرد..صداش می لرزید..از زور درد بود..

--گوشه ی پیشونیت زخم شده..

اروم نوک انگشتمو به پیشونیم کشیدم..کمی می سوخت..

--مهم نیست..فعلا شما واجب تری..تورو خدا بگو چکار کنم؟..اینجا که باند و الک و بتادین پیدا نمیشه..چطوری زخمتون رو پانسمان کنم؟..

--هر کاری که میگم رو انجام بده..با دقت..

--باشه باشه..بگو..چکار کنم؟..

--اول اتیش روشن کن..

--باشه اما با چی؟..

چشماشو بست..با بی حالی گفت :یه کم چوب جمع کن..عقب ماشین بنزین هست..بیار تا بهت بگم..

به حرفش گوش کردم..حالم اصلا خوب نبود..مرتب چشمام سیاهی می رفت..با این حال چندتا تیکه چوب جمع کردم و گالن بنزین رو از پشت ماشین برداشتم..برداشتنش خیلی سخت بود..پرت شده بود پایین و به سختی کشیدمش بیرون..

کمی از بنزین توی گالن رو ریختم روی چوب ها..

--فندک دارین؟..

--تو داشبورت هست..یه چاقوی جیبی و یه شیشه عسل هم هست بیارشون..

پام درد می کرد..شل می زدم..رفتم و از تو داشبورت پیداشون کردم..یه فندک نقره ای که روش اسم اریا حکاکی شده بود ..خیلی خوشگل بود..حدس می زدم یادگاری باشه..چاقو و عسل رو هم پیدا کردم..

به کمک اون فندک اتیش روشن کردم..

--چاقو رو بشور بعد لبه ش رو بذار تو اتیش..زیاد جلو نبر..فعلا حرارتش بده..

همون کاری که گفته بود رو انجام دادم..

صداش رو شنیدم :بیا اینجا..

با درد چشماشو بسته بود..جلوش زانو زدم..اروم لای چشماشو باز کرد..صورتش عرق کرده بود..

--کمک کن لباسمو در بیارم..

با تعجب گفتم :چی؟.. همه شو؟..

با همون حالتش یه لبخند محو زد وگفت :نه دختر .. همه شو که نه.. فقط پیراهنمو..

از حرفی که زده بودم شرمم شد.. خداوکیلی قبل از حرف زدن یه کم فکر هم بکنی بد نیستا بهار خانم..

دستمو بردم جلو.. یکی یکی دکمه های پیراهنشو باز کردم.. چشماش بسته بود.. اروم گوشه های پیراهنش رو گرفتم و از هم بازشون کردم..

یه رکابی جذب مردونه به رنگ سفید تنش بود.. اوه اوه عضله رو ببین..

داشتم نگاهش می کردم و اصلا حواسم به اطراف نبود .. خب چکار کنم؟.. دست خودم نیست..

صداشو شنیدم .. نگاهش کردم.. همون لبخند محو روی لباش بود..

--پس چرا درش نمیاری؟.. خشکت زده؟..

ای وای.. به خودم اومدم .. هل شدم و گوشه ی پیراهنشو سریع دادم پایین که ناله ش به اسمون رفت..

--ببخشید.. حواسم نبود..

--حواست کجا بود؟.. دختر یواشتر..

چیزی نگفتم و ترجیح دادم سکوت کنم.. به هر بدبختی بود پیراهنشو در اوردم.. دیگه عضله ش قشنگ جلوی دیدم بود.. نگاهم به زخم روی بازوش افتاد.. یه خراش عمیق بود..

با ترس گفتم :تیر خوردید؟..

--نه.. این فقط یه خراشه.. تیر به بازوم اصابت نکرد.. وگرنه حالم از اینم بدتر می شد..

-ولی خیلی خون ازتون رفته..

--خب به خاطر اینه که زخمش عمیقه.. برای همین بی حالم کرده.. یه دستمال تمیز پیدا کن.. باید خون ها رو پاک کنیم..

-دستمال از کجا بیارم؟..

--چندتا برگ دستمال کاغذی از تو ماشین بیار.. مجبوریم به همونا اکتفا کنیم..

به حرفش گوش کردم و دوباره رفتم تو ی ماشین.. یه بسته دستمال کاغذی اونجا افتاده بود .. چند تا برگ از روش برداشتم و احتمال دادم الوده باشن.. انداختم کنار.. جعبه رو اوردم و کنارش نشستم..

--می تونی شست و شوش بدی؟..

-سعیمو می کنم..

چیزی نگفتم.. چندتا برگ دستمال برداشتم و خیس کردم..

--مواظب باش اب به زخم نرسه.. عفونت می کنه.. فقط خون ها رو بشور..

-باشه حواسم هست..

اروم شروع کردم.. صورتشو برگردونده بود و چشماش هم بسته بود.. داشت درد می کشید.. دستم داشت زخم رو تمیز می کرد ولی نگام روی اندام عضلانش بود..

ای کاش می شد این نگاه سرکشمو کنترل کنم.. ولی مگه دست من بود؟! افسار گسیخته شده بود.. کنترلش دست من نبود.. هر کار می کردم بازم نگاهم می چرخید روی شونه ها و بازوهای مردونه و جذابش.. قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین می شد..

حالم یه جوریه شده بود.. نمی دونم چطور بگم.. یه حس خاصی داشتم.. داغ کرده بودم.. تنم گر می داد..

صدای اخس بلند شد.. حواسم نبود دستم خورده بود به زخمش..

چیزی نگفت.. سعی کردم حواسمو جمع کنم ولی بازم نشد.. نگاه سرکشم چرخید روی صورتش و بعد هم بازوهاش ..

صورت جذابی داشت.. هیكلش هم ورزیده و عضلانی بود.. نمی دونم چرا اینجوری شده بودم.. تا حالا از این حس ها بهم دست نداده بود.. ولی الان.. یه حال خاصی داشتم.. حالم نه بد بود نه خوب.. از طرفی هم سرم یه کوچولو گیج می رفت..

بالاخره زخم رو شست شو دادم.. کارم که تموم شد سرشو برگردوند و نگاهم کرد.. مطمئن بودم صورتم سرخ شده..

نمی دونم چی شد .. همین که نگام کرد.. بیشتر داغ کردم.. خدایا چه مرگم شده؟!..

لبخند زد.. ولی من نگاهمو دزدیدم و رفتم طرف آتیش..

خودم که گرم بود گرمای آتیش هم به معنای واقعی کلمه داشت آتیشم می زد..

صداشو شنیدم.. گرم و گیرا..

--چاقو رو مستقیم بگیر رو شعله ی آتیش..

نگاش نکردم.. حواسم نبود دسته ی چاقو داغه.. همونجوری برش داشتم که با جیغ خفیفی دستمو کشیدم عقب..

دستم سوخت.. انگشتم قرمز شده بود.. دسته ی چاقو داغ بود و منه گیج همینجوری برداشته بودمش.. خب معلومه دستم می سوزه..

--چی شد؟! دستتو سوزوندی؟!..

-چیز مهمی نیست..

خودم حال و روز درست و حسابی نداشتم.. حالا هی بلا پشته بلا به سرم نازل می شد.. یکی نبود بهم بگه خب یه کم حواستو جمع کن تا نسوزی..

با گوشه ی مانتوم چاقو رو برداشتم.. گرفتم رو آتیش..

بعد از چند لحظه گفت :بیارش..

بردم طرفش .. گرفتم جلوش..

--چرا میدی به من؟!..

با تعجب گفتم: پس چکارش کنم؟..

خیلی ریلکس گفت: بذارش رو زخم تا جوش بخوره..

مات سرجام موندم..

-مگه اهنگریه؟.. من اینکارو نمی کنم..

وای از تصورش هم دلم ریش می شد..

از حرفی که زده بودم لبخند زد و نگام کرد.. ای خدا نگاه این تغییر کرده یا من عوض شدم؟.. چرا طاقت نگاه نافذشو ندارم؟.. اینجوری نبودم.. مطمئنم.. ای کاش پیراهنشو در نمی آورد.. از اون موقع تا حالا اینجوری شدم..

خیلی خودمو کنترل می کردم به شونه ی پهن و هیکل مردونه اش نگاه نکنم.. ولی بازم از دستم در می رفت و چشمام روی بازوهاش میخکوب می شد..

--اره.. درست مثل اهنگریه.. حالا بیا جلو چاقو رو بذار روی زخم.. اینجوری خونریزش بند میاد..

رنگش حسابی پریده بود.. از یه طرف می ترسیدم چیزیش بشه.. و اونطرف هم می دیدم در توانم نیست اینکارو بکنم.. ولی اگر بمیره چی؟..

با تردید نگاهش کردم.. نگاهش هنوز به من بود.. چاقو سرد شده بود.. بالاخره تصمیمم رو گرفتم.. جونه اون واجب تر بود.. فوقش چشمامو می بندم ..

چاقو رو گرفتم روی اتیش.. وقتی خوب داغ شد رفتم طرفش و جلوش نشستم.. صورتشو برگردوند.. اینجوری بهتر بود.. اگر نگاهم می کرد بدتر هول می شدم..

چاقو رو بردم جلو.. روبه روی زخمش نگه داشتم.. چشماشو بسته بود و از منقبض شدن فکش فهمیدم داره درد می کشه.. چشمامو بستم به دستمو گذاشتم رو پام.. چاقو رو تو دستم محکم نگه داشتم و با یه حرکت سریع گذاشتمش رو زخم صدای فریادش بلند شد.. دستشو بلند کرد و گذاشت رو دستم.. سفت نگاهش داشته بود.. از صدای فریادش ترسیدم و چشمامو باز کردم.. لباسو به هم فشار می داد.. صورتش جمع شده بود.. روی پیشونیش عرق نشسته بود.. رنگش بیش از پیش پریده بود..

خدایش خیلی خیلی ترسیده بودم.. نمی دونستم باید چکار کنم.. خواستم دستمو بکشم که نداشت.. سفت نگاهش داشت.. داشتم پس می افتادم.. وای خدا الان نه.. الان غش نکنم.. تمام توانمو جمع کردم.. صورتمو برگردوندم..

دستش شل شد.. بعد از چند لحظه دستشو برداشت.. چاقو رو کشیدم عقب.. با نگرانی چشمامو باز کردم و نگاهش کردم.. قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین می شد.. رگ گردنش بیرون زده بود.. عضله هاش منقبض شده بود.. معلوم بود درد زیادی رو متحمل شده..

لباش بیشتر از قبل خشک شده بود..

--برات اب بیارم؟..

صداش گرفته بود: نه.. فعلا نباید اب بخورم..

--ولی لبات خشک شده..

سرشو بلند کرد و نگام کرد.. چشماش سرخ شده بود.. لبخند بی جونی زد و گفت: اشکال نداره..

دلم برآش سوخت..تو بد وضعيتي گير کرده بود..اصلا حالش خوب نبود..کمي از اب بطري رو ريختم رو دستمال و بردم جلو..

با تعجب نگاهم کرد..هيچي نمي گفت..دستمو بردم جلو..به هيچ وجه نگاهش نمي کردم..يعني جراتشو نداشتم..مي ترسيدم بازم سوتي بدم ..دستمال رو اروم به لباس کشيدم..مرطوب شد..سنگيني نگاهشو خيلي خوب حس مي کردم..قلبم مي خواست بزنه بيرون ..نمي دونم چرا هيچان زده شدم؟..

دستمو کشيدم عقب .. با دست سالمش اروم دستمو از روي مانتو گرفت..خشک شدم..نگاهمو کشيدم بالا..با لبخند زل زده بود به من..

-چيزي شده؟..

سرشو تگون داد و زير لب گفت :ممنونم..

بعد هم دستمو ول کرد..توي دلم گفتم دستمو نمي گرفتي هم مي تونستي تشکر کني..داشتي قلبمو مي اوردي تو دهنم..اي بابا..

چيزي نگفتم..

--عسل رو بيار جلو..

شيشه ي عسل رو گرفتم جلوش..انگشتشو کرد تو عسل و به طرف زخمش برد..مي دونستم عسل خاصيت ضد عفوني کنندگي داره..براي همين داشت ازش استفاده مي کرد..

انگشتش که به زخمش خورد با درد داد زد..دستشو کشيد عقب..نمي تونست عسل رو رو زخمش بماله..دردش مي اومد..خب حقم داره..عسل غليظه و بايد محکمتر روي زخم بمالي تا روشو بپوشونه..اينجوري که نمي تونست..

خواستم بگم مي خواي من کمک کنم؟..ولي اينبار سريع جلوي زبونمو گرفتم..خاک به سرم اون موقع که فقط دستمال رو مي کشيدم رو بازوش حالم اونجوري شده بود واي به حال الان که بخوام مستقيما به تنش دست هم بزنم..واي اصلا نمي شد..ولي از اونجايي که من خوش شانس ترين ادم روي اين کره ي خاكي هستم..گفت :بايد کمک کني..مي خوام با عسل ضد عفونيش کنم..

توي دلم گفتم :عمر!!!!!!..اين يه قلمو بي خيال ما شو تو رو خدا..

ولي خب روم نشد بلند بگم..اگر مي گفتم لابد پيش خودش مي گفت دختره به خودشم شک داره..خب شک دارم ديگه پس چي؟..مي دونم همين که دستم به تنت بخوره تا جيگرم اتيش مي گيره..انگار برق داري..منو هم اين وسط برقت مي گيره بيچاره ميشم..

نگاهم پر از ترديد بود..بالاخره صداش در اومد :پس چرا معطلي؟..تا دوباره زخم سر باز نکرده بايد پانسمانش کنيم..زود باش ديگه..

انگار طلبکاره..ولي خب گناه داره..يه جورايي هم حق داره..به غير از من کس ديگه اي اينجا نيست تا کمکش کنه..

اخمامو کشيدم تو هم..انگشتمو کردم تو شيشه و يه مقدار عسل اوردم بيرون..اينبار صورتشو برنگردوند..مستقيم زل زده بود به من..اي کاش نگاهم نمي کرد..دستمو بردم جلو..هنوز نگاهش به من بود..اي بابا..

-ميشه صوررتون رو بکنيد اونور؟..

با لبخند گفت :کدوم ور؟..

- هر وري عشقته..

ای وای.. حواسم نبود این جمله رو بلند گفتم..

می خواستم تو دلم بگما.. نمی دونم چی شد بلند گفتم..

ابروهاشو داد بالا و لبخندش پررنگتر شد.. نگاهمو ازش دزدیدم.. خودمو زدم به اون راه.. می خواستم زخمشو ضدعفونی کنم ولی مگه می داشت؟! هیچ جوری نگاهشو از روم بر نمی داشت.. خبیر.. مثل اینکه این زخم حالا حالاها پانسمان بشو نیست.. از کی تا حالا علافش شدم..

با صدای نسبتاً لرزانی گفتم: خب پس چرا روتونو نمی کنید اونور؟.. بذارید به کارم برسیم..

--من مشکلی ندارم.. شما به کارت برس..

نگاهش کردم: می‌دونم شما مشکلی ندارید.. منتها من مشکل دارم.. پس خواهش می‌کنم روتونو بکنید اونور..

خوبه بازوش زخمه اینجوری می کنه اگر سالم بود چکار می کرد؟..

ولی هنوزم ازش حساب می بردما.. کافی بود یه اخم از اونایی که ادم تا مرز سخته میره بکنه دیگه خلاص بودم..

--خیلی خب..چون خواهش کردی ..

سرشو برگردوند.. اخیش.. ای کاش زودتر ازش خواهش می کردم..

دستمو بر دم جلو و غسل رو کشیدم رو زخمش.. ناله ی بلندی کرد..

خواستم دستمو بکشم عقب که گفت :نه.. ادامه بده.. اگر داد و فریاد هم کردم تو ادامه بده..

چیزی نگفتم و دوباره دستمو کشیدم رو زخم.. فاصله م خیلی باهش کم بود.. نوک انگشتم که به بازو ش خورد دیدم داغه.. نمی دونم شاید به خاطر همون گرما بود که دوباره گر گرفتم..

نه بهار..دوباره شروع نكن..ولي به خدا دست خودم نبود..توي دلم يه جوړي مي شد و دوست داشتم بيشتړ بهش
نزدېك بشم..البته نه اونجوړي كه بېرم توي بغلش و اين حرفا..يه جور كشش بود..نمي دونم دليلش چي مي تونست
باشه ولي اين كشش و نزدېكي رو خيلي خوب حس مي كردم..برام قابل لمس بود..

3 بار روي زخمش غسل ماليدم بار اول ناله هاي بلندي مي كرد ولي بار دوم و سوم ساكت شده بود و هيچي نمي گفت.. نفساش منظم شده بود..

زیر لب گفتم: وایااا یعنی خوابش برد؟..

صداشو شنیدم..اروم بود..

--نه.. بیدارم..

دستمو کشیدم عقب..تا همینجا هم بستش بود..

چشماشو باز کرد و نگاهم کرد..

--تموم شد؟..

پ نه پ می خواي تا ته شیشه رو بکشم به تنت..

-بله فکر نکنم جایی از زخم باقی مونده باشه..

-چند تا برگ دستمال کاغذی بذار روش.. با یه پارچه ببند..

-دستمال کاغذی؟.. خب فکرکنم بچسبه به بازوتون..

--اشکال نداره.. فعلا همینو داریم.. کاری نیمشه کرد..

قبول کردم و چند تا برگ دستمال گذاشتم رو زخمش..

حالا پارچه از کجام بیارم؟..

به مانتوم نگاه کردم.. یه دور ببرم اندازه ی یه دور بازو و کتفش در میاد.. همون چاقو رو برداشتم و یه گوشه از مانتومو پاره کردم و کشیدم.. جر خورد و یه وجب کوتاه تر شد ولی هنوز تا بالای زانوم بود..

پارچه رو اوردم جلو و دور تا دور بازو و کتفش بستم.. یه گره ی محکم هم بهش زدم.. بالاخره تموم شد..

-خب اینم از این.. تموم شد..

-از اینکه بهم کمک کردی ممنونم.. توی داشبورت یه بسته قرص مسکن هست.. اونو برام میاری؟..

-باشه الان میارم..

از جام بلند شدم و لنگان لنگان رفتم طرف ماشین.. یه بسته قرص تو داشبورت بود برداشتم.. یه دونه از توی جلد در اوردم و دادم دستش.. گذاشت تو دهانش و با گلویش خشک قورتش داد..

--خب یه کم آب بخورید.. اینجوری که قرص کاملا پایین نمیره..

بطری آب رو برداشت و یه قلوپ کوچیک خورد..

به پام نگاه کرد..

--چرا پات می شله؟..

-نمی دونم..

-نگاهش نکردی؟..

- نه..

رفتم پشت درخت و شلوارمو زدم بالا.. یه کم زخم شده بود و کمی هم کبود شده بود.. ولی چیز مهمی نبود..

از پشت درخت اومدم بیرون..

-چیزی نشده.. یه کم کوفته شده..

خواستم بشینم که یهو چشمم سیاهی رفت.. همه چیز دور سرم می چرخید.. دستمو گرفتم به سرم.. نمی تونستم بایستم..

کنترلمو از دست دادم و زانو زدم..

بی حال افتادم رو زمین و.. دیگه چیزی نفهمیدم..

بهار روي زمين افتاده بود.. اريا بهت زده نگاهش کرد.. خودش را روي زمين کشيد و از زور درد ابروهايش را در هم کشيد.. لبش را به دندان گرفت.. صدایش زد..

-بهار.. بهار.. سالاري.. صدامو مي شنوي؟..

جوابي نشنيد.. ارام به صورتش ضربه زد.. بي فايده بود.. بازویش را تکان داد.. بهوش نيامد..

احتمال مي داد فشارش افتاده باشد.. گوشه ي پيشانيش شکافته بود ..مي دانست با استرسي که امروز به او وارد شده اين بلا به سرش آمده..

کمي از اب بطري را به صورتش پاشيد.. چشمانش کمي جمع شد ولي به هوش نيامد..

نگاهش به شيشه ي عسل افتاد.. اين مي توانست کمکش کند.. مقداري عسل بيرون آورد.. انگشتش را به طرف دهان او برد.. کمي تحمل کرد.. بعد از چند لحظه انگشت اغشته به عسلش را در دهان بهار گذاشت..

بهار مزه ي شيريني ان را حس کرد.. اريا دوباره همين عمل را تکرار کرد.. نرمي زبان بهار که با سر انگشتانش برخورد کرد حس خاصي به او دست داد.. تنش داغ شد..

براي بار سوم هم در دهانش عسل گذاشت.. دوباره همان خيسي و نرمي زبان بهار حالش را منقلب کرد.. تا به حال انقدر به زيباييه او توجه نکرده بود.. مي دانست بهار زيباست و روح لطيف و پاكي دارد.. براي اين برداشتش هم دليل داشت ولي تا به حال اين همه به او نزديک نشده بود تا اين چنين به او نگاه کند..

خواست انگشتش را بيرون بکشد ولي بهار ان را به دهان گرفته بود.. بيش از پيش احساس داغي مي کرد.. به طوري سر تا پايش از زور گرمي تنش عرق کرده بود..

خودش هم تلاشي نکرد تا انگشتش را بيرون بياورد.. نمي دانست چرا و چگونه ولي اين حس يک جور خاص بود.. متفاوت بود.. حسي پر از ترس.. شايد هم پر از شور و هيجان.. ولي بي نظير بود..

بهار چشمانش را باز کرد.. اريا به خودش آمد.. محو تماشاي او شده بود.. درد دستش را به کل فراموش کرده بود.. اخم هايش را در هم کشيد.. شايد به خاطر ترس بود.... ولي هنوز هم چيزي از هيچانش کم نشده بود..

سيزي چشمان بهار با سياهي چشمان اريا گره خورد.. بهار با ديدن او تعجب کرده بود.. ارام لبانش را باز کرد.. اريا انگشتش را بيرون کشيد..

هر دو با شرم به يکديگر نگاه کردند.. صورتشان سرخ شده بود.. عرق کرده بودند..

بهار سراسيمه در جايش نشست.. اريا سرش را برگرداند.. نگاهشان را از يکديگر مي دزدیدند..

ناخواسته بود.. همه ي کارهايشان ناخواسته بود.. هيچ يک از اينها را پيش بيني نکرده بودند.. نه اريا و نه بهار..

ناخواسته قدم به راهي مي گذاشتند که تهش نامعلوم بود..

ان تعقيب و گريز.. تير اندازي.. افتادنشان به ته دره.. گير افتادنشان.. زخم روي بازوي اريا.. داغي تن بهار.. بيهوش شدنش.. و ان عسل که با شيرينيش حسي نو در دل ان دو به وجود آورده بود..

ولي مشکل اينجا بود که.. هيچ يک پذيراي اين حس نبودند.. شايد ترس از اينده.. بهار خود درگير مشکلاتش بود.. و اريا هم دست کمي از او نداشت..

اينده چه چيز براي انها مي خواست.. هيچ کس نمي دانست.. سرنوشتشان جور ديگري رقم خورده بود..

به درخت تکیه داده بودم..سرگرد هم پشتش به من بود و به همون درخت تکیه داده بود..کتش رو تنش کرده بود..هوا یه کم سوز داشت..وای حتما شب از اینم سردتر میشه..

کمی از عسل رو خوردم ..

--همه ش رو نخور..معلوم نیست تا کی اینجا گرفتاریم..غذایی هم نداریم..لااقل داشته همینم غنیمته..

اخمامو کردم تو هم و لبامو جمع کردم..اه..چرا انقدر ضدحال می زد؟..

-یعنی چی معلوم نیست؟..بالاخره که یکی پیدامون می کنه..

--اره..گرگ و روباه و شغالا پیدامون می کنن..فقط بذار هوا تاریک بشه..سر و کله شون پیدا میشه..

با ترس اب دهانمو قورت دادم..گفت گرگ؟..وای خدا..

سریع تکیه م رو از درخت برداشتم و جلوش نشستم..سرشو بلند کرد و نگام کرد..

با ترس گفتم :شوخی می کنی؟..

خیلی جدی گفت :نه..مگه من با تو شوخی دارم؟..یه کم دیگه صبر کنی خودت متوجه میشی که راست میگم یا دروغ..

-عمر..برای چی باید صبر کنم؟..خب روی این ماشین کوفتی یه بی سیمی چیزی نصب نیست بشه باهاش به کسی خبر داد؟..

پوزخند و گفت :این ماشین شخصیه..بی سیمش کجا بود؟..دیدي که ماشین اداره رو دادم ستوان برد..

با ناامیدی نگاهش کردم..ای بخشکی شانس..عجب خوش اقبال بودم من..یه دفعه یاد موبایلش افتادم..

با خوشحالی گفتم :راستی موبایل که هست..با اون زنگ بزنین بیان نجاتمون بدن..

دستشو کرد تو جیبشو موبایلشو در آورد..انداخت جلوم..با تعجب نگاهش کردم..

--برش دار..

دستمو بردم جلو و گوشی رو برداشتم..دکمه ش رو زدم ولی صفحه روشن نشد..چندبار دیگه دکمه رو فشار دادم..بی فایده بود..

-این چرا کار نمی کنه؟..

--چون شارژ نداره..

-چی؟..وای پس رسماً بدبخت شدیم رفت؟..

اروم خندید وگفت :از این لحاظ که نمی تونیم با کسی در ارتباط باشیم اره..

چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم :یعنی چی؟..

تکیه ش رو از درخت برداشت ..اروم از جاش بلند شد..اونم مثل من یه کوچولو می لنگید..

به طرف ماشینش رفت و در همون حال گفت :باید کمک کنی ماشین رو برگردونیم..مجبوریم شب رو توی ماشین بگذرونیم..وگرنه هیچ جوری از دست گرگ ها و شغالا در امان نیستیم..درضمن شب هوا خیلی سرد میشه..توی ماشین گرمتره..

سريع از جام بلند شدم..حق با اون بود..ولي چجوري ماشين به اين گندگي رو برگردونيم؟! 10 تا مرد هم باشن
نمیشه..

جلوي ماشين وايسام..عين ماتم زده ها داشتم نگاهش مي کردم..

--چيه؟! چرا خشکت زده?!

-اخه ما دوتا با اين حال زارمون چطوري ماشين به اين گندگي رو جا به جاش كنيم?!

لبخند زد و به بدنه ي ماشين دست كشيده..

--اگر يه درصد هم احتمال بدئي كه امشب توسط گرگا تيكه پاره ميشي خود به خود زورت زياد ميشه..

نگاهم كرد و ابروش انداخت بالا :نكنه دلت مي خواد خوراك حيووناي اينجا بشي?!

با وحشت نگاهش كردم..حتي اب دهانمو هم نمي تونستم قورت بدم..

بدون اينكه وقت رو از دست بدم رفتم جلو وگفتم :من كجاشو بگيرم?!

با همون لبخند نگام كرد..ولي من از حرفي كه زده بود بدجور ترسيده بودم..

كنار ماشين ايستاد وگفت :اونطرف ماشين خاليه..به طرف راست چپ كرده ..بيا سمت من..بايد با هم از اين طرف
هش بديم تا برگرده..

اومدم كنارش و گفتم :ولي دستت زخميه..نمي توني بهش فشار بيايي..

-با دست سالم هل ميدم..

تو دلم گفتم :اينو جو گرفته يا منو خنگ فرض كرده?..يا شايد هم هر دوش..ميگه با يه دست هاش ميدم..هه..تو هم
هركولي زده..

ديد دارم نگاهش مي كنم..گفت :چيه?!

نفسمو دادم بيرون وگفتم :هيچي..فقط دارم به اين فكر مي كنم كه توي اين معلق زدن سرتون محكم به جايي نخورده?!

با تعجب گفت :چطور?!

با دستم محكم زدم به بدنه ي ماشين وگفتم :د اخه يه چيزي ميگين با عقل جور در نمياد..مگه ميشه با يه دست ماشين
به اين گندگي رو حل داد?!

اروم خنديد وگفت :خب تو هم هستي..

با پوزخند نگاهش كردم و گفتم :من?!.يعني واقعا روي من چه جوري حساب كردين?!.من يه فرقون رو هم نمي تونم
تكون بدم چه برسه به اين ماشين..

با لحن جدي گفت:مي توني..

-ميگم نمي تونم..اونوقت شما ميگي مي توني?!

زل زد توي چشمم و با لحن خاصي گفت :گرگا..شغالا..اينا باعث نمیشه كه بتوني?!

اي بابا ..اينم نقطه ضعف منو گير آورده بودا..باز يادم انداخت..نه اين يه قلم خداييش ترس داره..بايد بتونم..

-خب در کل کار که نشد نداره..حالا به امتحانی می کنیم..

خندید و رفت پشت ماشین..وا..چرا رفت اونجا..

از پشت ماشین به طناب کلفت بیرون آورد.. پیچیده بود دور بازو..

اومد طرفم و گفت : کمک کن اینو ببندیم به ماشین..

-اینو؟..چجوری؟..

--من اونطرف ای میستم..تو برو زیر ماشین..سر طناب رو بذار زیر و بیا بیرون..دوتایی هلش میدیم جلو.. سر طناب که اومد بیرون تو ماشین رو نگه میداری من می کشمش بیرون بعد می بندیم دورش و دونفری طناب رو می کشیم..اینجوری شاید بشه ماشین رو برگردوند سر جاش..

-خدا کنه بشه..چون اگر آخرش نشه کاریش کرد این وسط خودمون رو حسابی خسته کردیم..آخرش هم هیچی نمیشه جز اینکه خوراکی حیوونا بشیم..

--منم امیدوارم که بشه..پس زود باش..خیلی کار داریم..

سر مو تکیه دادم..موبه مو کارهایی که گفته بود رو انجام دادم..رفتم زیر ماشین طناب رو گذاشتم و اومدم بیرون..با هر بدبختی بود به کوچولو هلش دادیم..مگه تکیه می خورد؟..خودمونو کشتیم فقط به ذره رفت جلو..وای خدا ..از بس زور زده بودم موج دستام درد گرفته بود..ماشینش شاسی بلند نبود برای همین زیاد سنگین هم نبود..ولی همینم نمی شد تکیه بدم..دختر مگه من اینکاره بودم؟..ای بابا..

سر طناب معلوم شد..من همونطور هل می دادم..سرگرد پشتشو چسبوند به بدنه ی ماشین و همینطور که هلش می داد خم شد و سر طناب رو گرفت ..اگر ولش می کرد ماشین پرت می شد جلو ..اون وقت تموم تلاشمون از بین می رفت..باتمام توانش طناب رو کشید..از سر و روش عرق می چکید..خیلی سخت بود..کلی خون از دست داده بود..وضعیتش هم خوب نبود..ولی مجبور بودیم..برای زنده موندنمون باید تلاش می کردیم..بالاخره با کلی سختی و تلاش طناب رو کشید بیرون..نفس نفس می زد..

دیگه هل نمی دادیم..همونطور ماشین رو نگه داشته بودیم..دستم داشت از حس می رفت..

--ولش کن..برو سر طناب رو بده من..از روی ماشین رد کن..

همون کاری که گفته بود رو انجام دادم..سر طناب رو از رو ماشین رد کردم و دادم دستش..

--بیا کمک کن..باید گره ش بزنی..سعی کن محکم گره بزنی..

طناب ضخیم بود..وقتی می خواستم گره بزنی باز می شد..دستشو آورد جلو و سر طناب رو گرفت..دستم برداشتم..

-اون یکی سرشو بده من..نگه میدارم تا راحت تر بشه گره زد..زود باش دیگه..خیلی اروم کار می کنی..

ای بابا چقدر دستور میدی..خوبه بی چون و چرا به دستورش عمل می کنم..اونوقت آخرش به چیزی هم بهش بدهکار میشم..

سر طناب رو دادم دستش..اگر می خواستم حلقه ی گره رو بزنی دستم به دستش برخورد می کرد..هی می خواستم دستم بهش نخوره ولی نمی شد..دو طرفشو گرفته بود..حالا خوبه شونه ش رو با همین دستام مالیده بودم..ولی نمی دونم چرا الان نمی تونستم..

-پس چرا معطلی؟..

-اچه..چیزه..

--چیزه؟..

از لحنش خنده م گرفت..جدي بود..

تو دلم گفتم :هیچی یه کوچولو چیزه..

از این فکر لبخند روی لبام پررنگ تر شد..

با تعجب گفت :به چی می خندی؟..توی این موقعیت واسه خودت جک میگی؟..دستم خسته شد..زودباش گره رو بزن ..

زیر چشمی نگاهش کردم..یعنی نمی دونه نمی خوام دستم به دستش بخوره؟..نه خب مگه مثل تو دیوونه ست؟..رفتی شونه ش رو براش مالیدی اونوقت از اینکه توی این موقعیت دستت بهش بخوره تردید داری؟..خداییش هم بخوای حساب کنی فکرت در کل خنده داره..

دستم یه کوچولو می لرزید..گره رو زدم..هر دو دستش دو طرف دستام بود و واقعا هم گرم بود..به طوری که یه لحظه پیش خودم گفتم :نکنه تب داره؟..

ولی دستای من سرد بود..مثل یه تیکه یخ..

داشتم گره ی سوم رو می زدم که با لحن ارومی گفت :چرا دستات سرده؟..

دستم روی طناب خشک شد..از سوالی که پرسیده بود شکه شدم..پس فهمیده بود..

فاصله ش با من خیلی کم بود..به طوری که نفس های داغش با گوشه ی روسریم برخورد می کرد..

جرات کردم و اروم سرو مو بلند کردم..نگاهمون تو هم قفل شد..یعنی نه من حرکتی می کردم نه اون..احساس می کردم دستام یخ بسته ولی از تو دارم اتیش می گیرم..

سرو انداختم پایین و به طناب دست کشیدم..

-هیچی..من همیشه همینجوریم..

-یعنی همیشه دستات سرده؟..

-اره؟..

--چرا؟..

ای بابا..

داشتم گره رو محکم می کردم..

گفتم :مهمه که بدونید؟..

خشک و جدی گفت :اگر مهم نبود سوال نمی کردم..اینو همیشه یادت باشه..

انقدر لحنش جدی بود که ترجیح دادم بیشتر از این نپیچونمش..به هر حال پلیس بود و تا سر از کارم در نیاره ول کن نیست..

گره ي چهارمو زدم وگتم: خب دليلشو نمي دونم..شنيدين ميگن يکي طبعش گرمه يکي سرد؟..شايد منم اينجوريم و طبعم سرده..

سرمو بلند کردم و نگاه کوتاهی بهش انداختم..ديگه نگاهش جدي نبود..يه لبخند کمرنگ هم روي لباش بود..

-به نظرت من گرمایي هستم يا سرمايي؟..

داشتم گره رو محکم مي کردم..از اين سوالش شوکه شدم..توقع نداشتم اينو بپرسه..سرخ شده بودم..

--سوال من جواب داشت..

-خب..من فکر کنم گرمایي باشين..

البته به فکر کردن هم نيازي نبود..به کوره ي اتيش زبون درازي مي کرد از بس داغ بود..

لبخندش پررنگتر شد و گفت :واقعا؟..نمي دونستم..اونوقت چطور فهميدي؟..

ديگه داشتم سکنه رو مي زدم..اخرين گره رو هم زدم..چه بلا گره اي شده ها..

صدام کمي لرزش داشت :فهميدنش که کاري نداشت..

--چطور؟..

سکوت کردم..دستاش هنوز دستاي منو تو خودش گرفته بود..يعني ميشه گفت محاصره شون کرده بود..اونجوري نبود که بگم داره به دستم فشار مياره يا خودشو بهم نزديک مي کنه..نه..خيلى معمولي همونطور طناب رو نگه داشته بود..البته مجبور بود نگاه داره..اينجوري طناب کشيده نمي شد و مي تونستم راحت تر گره بزوم..

بالاخره تموم شد..با خوشحالي سرمو بلند کردم و خواستم بگم :بفرماييد..اينم از گره..

ولي لبخند روي لبام ماسيد..

با لبخند جذابي زل زده بود به من..انتظار اين حرکت رو نداشتم..واسه ي همين شوکه شده بودم..همين که نگاهشو از روم برداشت تازه به خودم اومدم..واي خدا چه مرگم شده؟..اروم خودمو کشيدم کنار..دستش رو از روي طناب برداشت..از زور هيجان مي لرزيدم..

صداشو شنيدم..ازاونطرف گفت :بيا طناب رو بگير..بايد ماشين رو به کمک اين بکشيم..

بدون اينکه نگاهش کنم رفتم جلو ..دستامو به هم ماليدم و موج دستامو يه کم ماساژ دادم..طناب رو گرفتم..خودش هم پشتم بود و با دست سالمش سر طناب رو گرفته بود..

-آماده اي؟..با شمارش من شروع کن و محکم بکش..

-باشه..

--3..2..1..بکش..

با تمام توانم کشيدم..اون هم از پشت طناب رو مي کشيد..ماشين يه تکون کوچولو خورد..ولي فايده اي نداشت..

--تو طناب رو ول کن برو ماشين رو هل بده..من از اينور مي کشم..

همون کاري که گفته بود رو انجام دادم..واي باز بايد هل مي دادم..زير لب يه ياعلي گفتم و دستمو گذاشتم رو بنده ش و هلش دادم..ماشين کامل چپ نکرده بود فقط به طرف چپ بدنه افتاده بود براي همين راحت تر مي شد برگردوندش..

محکم هل دادم..نه نيايد نااميد بشم..بايد بتونم..اره..من مي تونم..نبايد خسته بشم..

همه ش زير لب به خودم دلداري مي دادم..من از اينور هل مي دادم..سرگرد ازاونور طناب رو مي کشيد..انقدر ادامه داديم و عرق ريختيم..که در عرض 20 دقيقه بالاخره تونستيم ماشين رو برگردونيم..با اينکه حالم اصلا خوب نبود ولي ذوق کرده بودم..

طناب رو ول کرد..با لبخند نگاهش کردم..

نفس نفس مي زد..منم دست کمي از اون نداشتم..

--بالاخره موفق شديم..

-بله ديگه..ديديد کار نشد نداره؟..

با اين حرفم نگاهش چرخيد رو من ..چند لحظه نگاهم کرد و گفت :اره خب..بر منکرش لعنت..هيچ کاري نشد نداره..فقط بايد بخوای تا بشه ..

نگاهمو ازش دزدیدمو به ماشين نگاه کردم..

-حالا چکار کنيم؟..

--هوا کم کم داره تاریک ميشه..نبايد بذاريم آتیش خاموش بشه..بايد هيضم جمع كنيم آتیش بيشتري درست كنيم ..گرگا با وجود آتیش جلو نميان..

-بهتر نيست آتیش رو بياريم کنار ماشين؟..

--خيلي خب..ولي مواظب باش گالن بنزين رو نزديكش نذاري..خطرناکه..

-نه حواسم هست..

-پس تا تاریک نشده بریم هيضم جمع كنيم..در ضمن از کنار من هم تكون نخور..

قبول کردم..سرگرد چاقوش رو گذاشت توي جيبش و هر دو رفتيم طرف درختا ..

تقريباً 1ربعي بود داشتيم چوب جمع مي كرديم که از پشت يکي از درختا صدای خش خش شنيدم..

با ترس سيخ سرجام وايسادم..

سرگرد پشتش به من بود..خم شده بود و از روي زمين چوب جمع مي کرد..

يه دفعه ديدم يکي از پشت درختا به طرفش دويد.. همچين جیغ کشيدم که صدام به طور وحشتناکي بين درختا پيچيد..

سرگرد تا صدای جیغمو شنيد سرشو بلند کرد که همون موقع اون مرد بهش حمله کرد..يه چاقوي بزرگ توي دستاش بود..

سرگرد بي معطلی چوب هارو به طرفش پرت کرد ..نقاب داشت..صورتش ديده نمي شد..چوب ها خورد بهش..ايستاد..سرگرد از توي جيبش چاقوشو بيرون آورد و با نگاه تيز و برنده اي به اون مرد خيره شد ..

دستمو گرفته بودم جلوي دهانم و با وحشت به اونا نگاه مي کردم..

به طرف سرگرد حمله کرد..جیغ خفیفی کشيدم و زدم زير گريه..خيلي ترسيده بودم..اخه اين کي بود که يهو از پشت درختا پيداش شد؟..

سرگرد دستاي مرد رو تو هوا گرفته بود..

داد زد :بهار برو تو ماشين..درهارو قفل كن..زودباش بجنب..

با ترس عقب گرد كردم و به طرف ماشين دويدم..پام خيلي درد مي كرد..با فشاري كه بهش وارد شده بود تير مي كشيد و درد بدني توش پيچيده بود ..

نزديك ماشين بودم كه يكي از پشت منو گرفت..جيج كشيدم..از ترس چيزي نمونه بود پس بيافتم..منو چسبوند به ماشين..همچين هلم داد كه قفسه ي سينه م محكم خورد به لبه ي ماشين و درد گرفت..از زور درد كبود شدم..هم ترسيده بودم و هم درد داشتم..

سرد ي تيغه ي چاقو رو روي پوست صورتم حس كردم..صداي كلفت و خشن داشتم..

-از دست ما در ميري جوجه؟..اقا دستور داده جنازه ت رو تحويلش بدم..تيكه تيكه ت مي كنم خوشگله..

كنار گوشم بلند زد زير خنده..مي لرزيدم..بدنم يخ كرده بود..چاقو رو آورد پايين..نه..نميذارم منو بكشي..فكر كردي اشغال..

همين كه كم ازم فاصله گرفت خودمو از ماشين جدا كردم و با پشت كمرم هلش دادم..تكون نخورد نامرد عوضي..ولي خب با همين عكس العمل يه كم هل شده بود..فكرشو نمي كرد..

انقدر ترسيده بودم كه اگر مي گفتم تا مرز سكته هم رفته بودم دروغ نگفتم..ولي اينكه بخواد بلايي سرم بياره و به قول خودش تيكه تيكه شده م رو تحويل كيارش بده اين منو به وحشت مي انداخت..مطمئن بودم از طرف كيارش اومده..حالا كه ديده ازاد شدم خواسته سر به نيستم كنه..اين باعث مي شد براي نجات جونم اروم ننشيم..

برگشتم و خواستم با زانوم بزنم زير شكمش كه خوش رو پرت كرد جلو و چسبيد بهم..اي اي دل و روده م پيچيد تو هم..

براي يه لحظه از روي شونه ش به پشت سرش نگاه كردم..چاقو توي دست سرگرد خوني بود و اون مرد پهلوشو چسبيده بود..

سرگرد كناري ايستاده بود و حالتش جوري بود انگار اماده ي حمله ست..

اون مرد داد زد :اسي ..

برگشت و به پشت سرش نگاه كرد..با دستم هلش دادم ولي يه ذره هم تكون نخورد..عجب غوليه..

--اسي بزن بريم..وضعيت قرمز..

برگشت و نگاهم كرد..فقط چشماش معلوم بود كه حتي از پشت نقاب هم ادم وحشت مي كرد نگاهش كنه..

--بالاخره خودم دخلتو ميارم..صبر كن و ببين جوجه..

خودشو كشيد كنار و به طرف درختا دويد..اوني كه پهلوش زخمي شده بود هم پشت سرش لنگان لنگان رفت..

سرگرد همونجا ايستاده بود..تعجب كرده بودم كه چرا نگرفتشون؟..اون مرد كه ادعاش مي شد مي خواد منو بكشه پس چرا نكشت؟..

از زور ترس نفس نفس مي زدم..سرگرد با حال زار به طرفم اومد ولي بين راه زانو زد و افتاد..

با اينكه حال خودم هم اصلا خوب نبود با ترس رفتم طرفش و كنارش زانو زدم..

-حالتون خوب نيست؟..

با بي حالي سرشو بلند كرد و نگاه بي رمقي بهم انداخت..

--خوبم..فقط..

لبه ي كتش رو زد کنار..واي خدا ..پانسمانش خوني بود..

--زخم خونريزي كرده..بايد پانسمانشو عوض كنيم..

از پشت افتاد رو زمين..تند تند نفس مي كشيد..قفسه ي سينه ش بالا و پايين مي شد..

اروم پارچه رو باز كردم..با قسمت خشكش خون ها رو پاك كردم..بازم بايد يه تيكه از مانتوم رو جر مي دادم..فكر كنم همينجوري ادامه بدم يه نيم تنه از ش در بياذ..خب چيز ديگه اي هم نداشتيم..

وقتي زخم رو خوب تميز كردم..پارچه رو روش بستم..كارم تموم شده بود..ديدم چشماش بسته ست..

-سرگرد..

جواب نداد..اينبار بلندتر صداش زد:سرگرد..

بازم جوابمو نداد..ترسيدم..امروز خيلي بهش فشار وارد شده بود..نكنه چيزيش شده؟..از اين فكر اشك توي چشمام حلقه بست..

با ترس تكونش دادم و صداش زدم..

-سرگرد..جناب سرگرد..تورو خدا چشमतونو باز كنين..سرگرد..

ديگه رسما به گريه افتاده بودم..سرم خم شده بود پايين و اشك مي ريختم..

--انقدر ابغوره نگير دختر..بازغش مي كني مجبور ميشيم عسل به خوردت بديم..

با خوشحالي سرمو بلند كردم و نگاهش كردم..چشماش باز بود و داشت منو نگاه مي كرد..

با ذوق گفتم :واي خداروشكر..حالتون خوبه؟..

لبخند بي جوني زد وگفت :به مرحمت شما..بد نيستم..

هنوز داشت نگاهم مي كرد..سرمو برگردوندم و از جام بلند شدم..رفتم از توي ماشين شيشه ي عسل رو اوردم و درشو باز كردم..توي جاش نشسته بود..

-يه كم از اين بخورين..

اروم انگشتشو زد تو عسل و گذاشت دهانش..منم هوس كردم..كمي از اب بطري رو ريختم رو دستم و با گوشه ي مانتوم پاك كردم..

يه انگشت زدم و گذاشتم تو دهانم..واي شيرينيش باعث شد حالم يه كم بهتر بشه..

(دختر كمتر عسل بخور..عسل گرمه مي خوري 1 ساعت بعد دستت خارش مي گيره اونوقت هي غرغر مي كني)

سرجام خشك شدم..خدايا..صداي مادرم توي سرم مي پيچيد..

(بهارم مادر کجایی؟..چایی می خوری برات بیارم؟)

چشمام به اشک نشست..

(دخترم..عزیزدل مادر..بیا تو سرما می خوریا..)

قطره قطره اشکام روی صورتم جاری شد..

(بهارم..کجایی مادر؟..کجایی مادر؟..کجایی مادر؟..)

دستامو گذاشتم روی گوشام و محکم فشار دادم..بلند زدم زیر گریه..خدایا مادرم..مادرم الان کجاست؟..حالش چگونه؟..

جیغ می کشیدم و بلند بلند گریه می کردم..همه ش مادرمو صدا می کردم..صدای پر از غمش هنوز توی سرم می پیچید..(بهارم کجایی مادر؟)..

سرگرد با تعجب زل زده بود به من..با گریه از جام بلند شدم و به طرف یکی از درختا دویدم..پشتش ایستادم و پیشونیمو چسبوندم بهش واز ته دل زار می زدم و مادرمو صدا می کردم..

امروز داشتیم می رفتیم بیمارستان پیشش..حالش بده..من توی این دره گیر کردم و نمی تونم کنارش باشم..خدایا خودت نگهدارش باش..خدایا..

همین که چهره ی مهربون و رنج کشیده ش می اومد جلوی چشمم بی اختیار شدت گریه م بیشتر می شد..خدایا اون سختی زیاد کشیده..توی این نمونه بین مردم با عزت و احترام در کنار دخترش زندگی کرد و نداشت کسی نگاه بد بهش بندازه..با اینکه شوهر نداشت ولی نجابتشو حفظ کرد و با کار کردن و خیاطی کردن شکم گرسنه ی من و خودشو سیر می کرد..خدایا اون رنج دیده ست..نذار اذیت بشه..

همه ی اینا رو زیر لب زمزمه می کردم و با خدای خودم حرف می زدم..یکی یکی مشکلاتم جلوی چشمام رژه می رفتن..

از طرفی نگران حال مادرم بودم و اینکه نمی دونستم الان داره چکار می کنه..از اون طرف هم هر وقت یاد اون شب لعنتی می افتادم داغ دلم تازه تر می شد..چرا این همه بلا سر من اومد؟..چرا الان دیگه دختر نیستم؟..چرا باید توی این سن کم این همه مشکلات رو تحمل کنم؟..ای خدا..چرا همیشه هر چی سنگه مال پای لنگه؟..بستم نبود که حالا اینجا گیر افتادم و از حال مادرم خبر ندارم؟..

سرمو گرفتم بالا و درحالی که صورتم از اشک خیس شده بود..داد زدم:خدایا منو می بینی؟..منم..بهار سالاری..یه دختر تنها و بی کس..از دار دنیا یه مادر دارم که داری ازم می گیری..من تنهام..منو می بینی خدا؟..این همه مشکلات بستم نیست؟..منم ادمم..تا یه اندازه ظرفیت دارم..بالاخره کاسه ی صبرم پر میشه..بیماری مادرم..اون شب لعنتی..چرا اون شب اون بلا به سرم اومد؟..چرا یه کاری نکردی اون اتفاق نیافته؟..توی زندگیم چه اشتباه بزرگی کرده بودم که اینجوری تقاص پس دادم؟..خدایا میگی خودکشی گناهه پس بهم ظرفیت بده..یه کاری کن محکم بشم..هر کار می کنم می بینم نمیشه..همه ش به در بسته می خورم..این زندگیه کوفتی هیچ خوشی برای من نداره..اگر داشت اینطور پشت سر هم مصیبت نصیبم نمی شد..خدایا اگر صبرم تموم بشه حتما دست به خودکشی می زنم..ایمانمو از دست میدم خدا..پس کمک کن..نذار بدبخت بشم..نذار بیچاره تر از این بشم..نذار خدا..نذار..

با حق هق زانو زدم و سرمو انداختم پایین..شونه هام مي لرزيد..دستم زده بودم به زانوم و از ته دل ضجه مي زدم..از خدا کمک مي خواستم..مي خواستم که به منم نگاه کنه..

نم نم بارون گرفته بود..

اريا پشت همان درخت ايستاده بود و به راز و نیاز بهار با خدا نگاه مي کرد..در دلش غوغايي بود که خودش هم از اين همه حس که گريبان گيرش شده بود گيج و منگ بود..(بيماري مادرم..اون شب لعنتي..چرا اون شب اون بلا به سرم اومد؟..چرا يه کاري نکردي اون اتفاق نيافته؟..)با تعجب از پشت درخت به او نگاه کرد..

در دل گفت :يعني چه اتفاقي براش افتاده که داره اينجوري ميگه؟..از کدوم شب حرف مي زنه؟..

اين جملات بهار او را به فکر فرو برد..اينکه او چه مي گويد و از کدام شب حرف مي زند؟..چه بلايي به سرش امده که اين چنين گريه مي کند و از خدا گله مي کند؟..

(خدایا اگر صبرم تموم بشه حتما دست به خودکشي مي زنم..ايمانمو از دست ميدم خدا..)قلبش به لرزه افتاد..دستش را روي سینه ش گذاشت..ارام زیر لب زمزمه کرد :يعني چي؟..چرا بايد خودکشي کنه؟..چرا ايمانشو از دست بده؟..مگه چه بلايي به سر اين دختر اومده؟..چرا از خدا طلب کمک مي کنه؟..

همه اين چراهاي بي جواب در سرش جمع شده بود و کلافه ترش مي کرد..براي هيچ کدام پاسخي نداشت..

يک نيرويي او را وادار مي کرد که به طرفش برود و آرامش کند..ولي به سختي جلوي خودش را گرفت..به خودش چنين اجازه اي را نمي داد..او به تنهائي نیاز داشت..به اينکه خودش را خالي کند..

قطره اي باران روي صورتش چکيد..سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد..حتم داشت امشب باران سختي شروع به باريدن مي کند..

به طرف هيزم ها رفت و همه ي انها را جمع کرد..به تنهائي آتش روشن کرد و کنار ان نشست..در فکر فرو رفته بود که با شنيدن صداي پا سرش را بلند کرد..

بهار به طرفش مي امد..

وقتي خوب از اين همه گلایه خالي شدم از جام بلند شدم ..همين که برگشتم ديدم سرگرد آتش روشن کرده و کنارش نشسته..به طرفش رفتم و من هم اينطرف نشستم..با چشماي نمناکم به آتش زل زده بودم..مطمئن بودم صدامو شنیده..ولي برام مهم نبود..اينکه کمي سبک شده بودم اروم مي کرد..ولي هنوز هم به ياد مامانم بودم و بي نهايت نگرانم بودم..حس مي کردم داره صدام مي کنه..ولي نمي توانستم کاري بکنم..يعني کاري از دستم بر نمي اومد..اينجا گير افتاده بودم..

--مي دوني اون مردا کي بودن؟..

اروم سرمو بلند کردم و با صداي خش داري که به خاطر گريه اينجوري شده بود گفتم :نه..ولي مطمئنم از طرف کيارش اومده بودن..

سرشو تکون داد وگفت :اره همينطوره..منم شک ندارم..حتما اومده بودن ببينن زنده ايم يا مرده..

-پس چرا ما رو نکشتن و رفتن؟..

سکوت کوتاهی کرد و گفت: یکیشون رو که من زخمی کردم..رفتن چون مطمئن بودن امشب اینجا خوراک حیوونا میشیم اگر هم نشدیم فردا میان سروقتمون..ولی فردا صبح زود باید از اینجا بریم..نباید بذاریم پیدامون کنن..

به اسمون نگاه کرد و گفت: دعا کن بارون شدید نشه..

من هم به اسمون نگاه کردم..هیچ ستاره ای تو اسمون پیدا نبود..هوا ابری بود و بارونی..

-چطور؟..

به آتیش زل زد و با یه چوب هیزم ها رو زیر و رو کرد..گفت:خب معلومه..آتیش خاموش میشه و اونجوری امکان داره حیوونا بهمون حمله کنن..

امروز که به اندازه ی کافی ترسیده بودم و گریه کرده بودم..با شنیدن این حرف رنگم پرید و وحشت تموم تنمو گرفت..زبونم بند اومده بود..

با حرص گفتم:پس کی از اینجا خلاص میشیم؟..

با لحن جدی گفت:الان که تاریکه نمی تونیم جایی بریم..فردا صبح زود حرکت می کنیم..مطمئنم پشت اون تپه ها یه روستا هست..

-از کجا مطمئنی؟..

--اگر درست حدس زده باشم اسم روستا زراباد هست..قبلا اونجا بودم..کندخداي روستا منو می شناسه..

نفسمو دادم بیرون و گفتم:خدا کنه امشب از دست حیوونا جون سالم به در ببریم تا لااقل فردا بتونیم راه بیافتیم..

خواست جوابمو بده که با شنیدن صدای خش خش که از لابه لای درختا می اومد ساکت شد..دستشو آورد بالا و این یعنی هیچی نگو و ساکت باش..

با دقت دور تا دورمون رو نگاه کرد..بین درختا انقدر تاریک بود که هیچ چیز دیده نمی شد..

با ترس فقط به اطرافم نگاه می کردم..

-اروم از جات بلند شو..باید بریم تو ماشین..اینجا امنیت نداره..

به حرفش گوش کردم و از جام بلند شدم..کمی از بنزین رو ریخت روی چند تا چوب بزرگ و انداخت تو آتیش..آتیش شعله ور شد..

در ماشین رو باز کرد تا برم تو که..

-س..سر..سرگرد..

وقتی نگاه وحشت زده م رو دید مسیر نگاهمو دنبال کرد و به پشت سرش نگاه کرد..3

تا گرگ با چشمای براق که دهانشون هم باز بود به من و سرگرد زل زده بودن..

سرگرد سریع گفت:برو تو ماشین..یالا..

سریع رفتم تو ماشین ..با دیدن اون گرگا که بدجوری هم زل زده بودن به ما از ترس زبونم بند اومده بود..یعنی هر کس دیگه ای هم جایی من بود مطمئنا حال و روزش از من بدتر می شد..

سرگرد در ماشین رو بست ..با تعجب نگاهش کردم..پس چرا بیرون موند؟..رفتم پشت در و شیشه رو کشیدم پایین..

خواستم بپرسم چرا نمیای تو که زیر لب غرید :شیشه رو بکش بالا ..

-ولي اخه..شما..

--مهم نیست..شیشه رو بکش بالا و از ماشین هم بیرون نیا..منم الان میام..

دیگه چیزی نگفتم و شیشه رو تا آخر کشیدم بالا..

از پشت شیشه نگاهش کردم..چند تا از چوبهای توي آتیش رو برداشت..درست مثل مشعل گرفت توي دستش..دور تا دور ماشین همون سمت خودمون چوب ها رو ردیفی کنار هم چید..

گرگا داشتن مي اومدن سمتش..بدون اینکه هل بشه اروم اروم عقب..چند تا ضربه به در زد..پشتش به من بود و نگاهش به گرگا..بي معطلی درو باز کردم و خودمو کشیدم عقب..

سرگرد اومد توي ماشین و در رو هم بست و برای محکم کاری قفل در رو زد..

کنار هم نشسته بودیم و فقط و فقط به گرگا نگاه مي کردیم..سکوت شب رو زوزه ي گرگا مي شکست ..ولي صداشون اونقدر بلند نبود..انگار داشتن خرناس مي کشیدن..

مي دونستم حسابي گرسنه هستند و منتظر فرصتن تا مارو شکار کنن..ولي توي این ماشین جامون امن بود..يعني امیدوار بودم که امن باشه..

جلوي ماشین که داغون شده بود ولي عقبش سالم بود..بازم جای شکرش باقی بود که همینو هم داریم توش مخفی بشیم..

گرگ ها دور آتیش مي چرخیدن و زوزه مي کشیدن..من و سرگرد هم سکوت کرده بودیم..واقعا سکوت سنگینی بود..حتي صدای نفس هاي همدیگرو هم مي شنیدیم..

یه دفعه یه چیز محکم کوبیده شد به شیشه ي ماشین..درست کنار من..اینطرف که آتیش نبود..چون همه جا ساکت بود و یه دفعه این اتفاق افتاد همچین جیغ زدم که گوشای خودمم کر شد چه برسه به سرگرد..

بلند بلند گریه مي کردم و جیغ مي کشیدم..اون موجود هم خودشو مي کوبید به شیشه..یه لحظه برگشتم دیدم گرگه..با دیدنش بیشتر وحشت کردم و دیگه کسی نبود جلومو بگیره..همچین جیغ مي کشیدم که احساس مي کردم هر ان امکان داره حنجره م پاره بشه..قلبم به تندي مي تپید..

مي لرزیدم و گریه مي کردم ..اروم و قرار نداشتم..داشتم سخته مي کردم..

انقدر ترسیده بودم که حواسم نبود بازوي سرگرد رو سفت چسبیدم..بازوي سالمش بود..

بقیه ي گرگا هم اومده بودن کنار اون یکی وخودشونو به شیشه مي زدن و زوزه مي کشیدن..این ها باعث مي شد هزار بار بمیرم وزنده بشم..تو عمرم اینجوري از چیزی نترسیده بودم..

هق هقم بلند شده بود..سرگرد هیچي نمي گفت..يعني چي داشت که بگه؟..خود من به اندازه ي ده نفر جیغ و داد مي کردم دیگه واسه ي دوتامون بست بود..

صداشو شنیدم..اروم بود..هیچ ترسي درش دیده نمي شد..

--اروم باش..دختر اینجا جامون امنه..لازم نیست نگران باشی..

در همون حال با گريه گفتم: اگه.. شيشه رو.. بشکنن چي؟..

گريه م شديدتر شد.. سرگرد تگون خورد.. با وحشت نگاهش کردم.. خواست بره جلو که محکمر بازو شو گرفتم..

-کجا ميری؟..

برگشت و نگاهم کرد.. با چشماي خيس از اشکم در حالي که ترس و وحشت درش بيداد مي کرد زل زده بودم بهش .. به هيچ عنوان حاضر نبودم بازو شو ول کنم..

--مي خوام برم از توي..

پریدم وسط حرفشو با گريه و لحن پر از التماس گفتم :نه.. تورو خدا نريد.. منو اينجا تنها نذاريد.. تورو خدا..

مظلومانه التماسشو مي کردم .. زل زده بود تو چشمم.. اخماش تو هم بود.. نه از روي غرور و اين حرف ها.. نگاهش گرفته بود.. انگار ناراحته..

با لحن گرفته اي گفت :جايي نميرم.. ميخوام اسلحه م رو بردارم..

-اسلحه؟.. از کجا؟..

--همين جلوي ماشين.. بايد پيداش کنم..

نيم نگاهی به جلو انداختم.. تاريخ بود..

-اينجا که تاريخه.. چطوري مي خواي پيداش کنی؟..

فندکشو در آورد و دکمه ي زيرشو فشار داد.. روشن شد..

-به عنوان چراغ قوه هم ميشه ازش استفاده کرد.. نورش کمه ولي از هيچي بهتره..

خودشو کشيد جلو منم همراهش رفتم.. سرمو از بين دوتا صندلي برده بودم جلو و نگاهش مي کردم.. گريه م بند اومده بود ولي هنوز هق هق مي کردم..

اون زير دونبالش مي گشت.. سرشو بلند کرد وبا لبخند اسلحه ش رو گرفت بالا..

--افتاده بود زير صندلي..

با هق هق گفتم :حالا مي خواي باهاش چکار کنی؟..

خودمو کشيدم کنار.. اومد عقب کنارم نشست..

--فعلا هيچي.. اگر لازم شد ازش استفاده مي کنيم..

به گرگا نگاه کردم و گفتم :مطمئني شيشه ها محکمه؟..

--نه..

داد زدم :نه؟!..

سريع نگاهم کرد وگفت :اي بابا.. خب از اهن که نيست.. شيشه ست .. شکننده ست و مي شکنه ..

سرش داد زدم :نمي خواد حالتشو برام توضيح بدین.. اگر شکست چه کار کنيم؟.. ما رو مي خوره..

جمله ي اخرو مو مظلومانه گفتم..خيلي مي ترسيدم كه توسط اين موجودات نفرت انگيز خورده بشم..

نگاهش اروم بود..پر از آرامش..انگار هيچ چيز اين مرد رو نمي ترسوند..

همون موقع گرگا زوزه ي بلندي كشيدن و باز خودشونو زدن به شيشه..اينبار يکيشون هم رفته بود رو کاپوت ماشين و نگاهمون مي کرد..شيشه ي جلو داغون شده بود ولي نريخته بود..خداروشكر وگرنه راحت مي اومدن تو..عجب ماشين محكميه..دست سازنده ش درد نكنه..

در كمال تعجب ديدم داره خودشو مي كوبه به شيشه..شيشه تركش بيشتتر شد..

يه جيغ بنفش كشيدم و دوباره عين چي چسبيدم به بازوي سرگرد..اي خدا غلط كردم..فقط شيشه نشكنه..

همراه با جيغ گفتم :داره مي شكته..داره شيشه رو مي كشنه..الان مياد تو..

سرمو با وحشت به بازوش فشار دادم و صورتمو پنهون كردم..حركاتم دست خودم نبود..مي دونستم كارم درست نيست و نبايد بازوشو بگيرم..ولي خدائي بالا سرمون شاهد بود كه من توي اين موقعيت وسط اين همه گرگ فقط اونو داشتم..همين كه تنها نبودم و اون كنارم بود اروم مي كرد..البته اروم كه نه يه جورايي برام دلگرمي بود..

ناخداگاه به بازوش چنگ انداختم..صدائي اخش بلند شد..انگار زياد فشار داده بودم..ولي همه ي كارام ناخواسته بود و كنترلي روي رفتارم نداشتم..

ترس به عقلم غلبه کرده بود و نميداشت قبل از هر كاري فكر كنم..توي اون لحظه سرگرد رو ناجي خودم مي ديدم..كسي كه مي تونست بهم كمك كنه..

اينبار دوتايي خودشونو مي كوبيدن به شيشه..يه دفعه نمي دونم چي شد از حال رفتم..ديگه متوجه اطرافم نبودم..

بهار بازویش را چنگ انداخت..دردش گرفت ..مي دانست ترسيده و حرکاتش دست خودش نيست..دلش براي او مي سوخت..امروز استرس زيادي به هر دوي آنها وارد شده بود..وجود گرگ ها ديگر از همه چيز بدتر بود..

باران شديدي شروع به باريدن كرد..اتش رو به خاموشي بود..هوا سوز داشت و اين سوز وسرما حتي داخل ماشين هم حس مي شد..

بهار جيغ مي كشيد و بازوي او را در دست مي فشرد..محكم به او چسبيده بود..اريا سكوت کرده بود..از طرفي بهار ارام نمي گرفت..نمي گذاشت اريا تمرکز كند..واز ان طرف هم گرگها خودشان را به شيشه ي جلو مي كوبيدند و قصد شكستن ان را داشتند..

اريا اسلحه ش را آماده ي شليك كرد..ناگهان بهار بي حركت سرجايش ماند..دستانش از دور بازوي اريا شل شد..

اريا متعجب نگاهش كرد كمي تكانش داد..بهار به پشت افتاد روي صندلي..بيهوش شده بود..از زور ترس از حال رفته بود..

با چند ضربه ي ديگر شيشه مي شكست..اريا ارام از ماشين پياده شد..اتش هنوز روشن بود..خم شد و سريع يكي از مشعل ها را برداشت..هر 3 گرگ جلويش ايستاده بودند..آماده ي حمله بودند ولي تكان نمي خوردند..

اريا اسلحه ش را در دست فشرد..در را بست..از اتش فاصله گرفت..قصدش اين بود گرگ ها را به طرف خود بكشانند..

همین که از آتش دور شد هر 3 گرگ به طرفش حمله کردند ولی صدای شلیک پی در پی گلوله سکوت دره را بر هم زد..1..2..و 3.. هر 3 حیوان غرق در خون بر روی زمین افتادند..اریا مطمئن بود تعداد آنها 4 تا بوده است..3..تایشان که آن موقع کنار آتش بودند و یکی دیگر به پنجره ضربه می زد..پس چهارمین گرگ کجا بود؟..

با شنیدن صدای خش خش از پشت سرش سریع برگشت و با دیدن گرگ که قصد حمله به او را داشت شلیک کرد..هر 4 تا کشته شدند..

از سر و روی اریا قطرات باران می چکید..کنش را به خود فشرد..باید جنازه ی گرگ ها را از اینجا دور می کرد..وگرنه حیوانات دیگر با حس کردن بوی خون به آنجا می آمدند..

هر 4 تا گرگ را یکی یکی کشید و به طرف درختان برد..همانجا گذاشتشان و برگشت..

دستش را با اب بطری شست..چیزی از اب باقی نمانده بود..نگاهی به اطرافش انداخت..دیگر خبری نبود..از شدت باران کم شده بود..

رفت داخل ماشین و قفل در را زد..سر بهار از روی صندلی به پایین خم شده بود..ارام شانه هایش را گرفت و او را روی صندلی نشانده..

به خواب عمیقی فرو رفته بود..این را از صدای منظم و پی در پی نفس هایش تشخیص داد..

به صورتش نگاه کرد..مظلومانه خوابیده بود..حتی توی خواب هم با صدای ریزی هق هق می کرد..نا خداگاه لبخند روی لبانش نشست..

زیر لب گفت :همون خوب که خوابید..اگر بیدار می شد و می دید با گرگ ها چکار کردم حتما..

ادامه نداد..از گفتنش هم اجز بود..نمی دانست چرا..ولی دوست نداشت اتفاقی برای او بیافتد..شاید به همان دلیل که خودش می دانست..شاید هم..

نفس عمیقی کشید..احساس سرما می کرد..کت خیشش را از تن خارج کرد..موهایش خیس بود..کت را روی صندلی جلو انداخت..به پشتی صندلی تکیه داد..چشمانش را روی هم گذاشت..

همان موقع صدای زمزمه وار بهار را شنید..چشمانش را باز کرد..نگاهش کرد..در خواب حرف می زد و هق هق می کرد..

صورتش را کمی جلو برد تا متوجه زمزمه هایش شود..

-مامان..مامان..

مرتب اسم مادرش را صدا می زد..اشک صورت زیبایش را خیس کرده بود..صورتش مظلومانه تر از قبل جلوه می کرد..

اریا از آن فاصله ی کم نگاهش کرد..نفس های بهار داغ بود..با تردید دستش را جلو برد و روی پیشانی او گذاشت..کمی تب داشت..حتما از فشار عصبی بود که امروز به حد زیادی به او وارد شده بود..

بهار همچنان اشک می ریخت..اریا سرش را به پشتی تکیه داد..به سقف خیره شد..نفس عمیق کشید..چشمانش را بست..ذهنش درگیر بود..درگیر اتفاقات امروز..از حضورشان در دادگاه تا به الان که توی این دره گیر افتاده بودند..دعا دعا می کرد هر چه زودتر صبح شود تا بتوانند خودشان را از اینجا نجات دهند..

حضور بهار را از فاصله ي نزديک حس کرد..تا خواست چشمانش را باز کند بهار دستش را روي شانه ي او گذاشت..تقريباً به اريا چسبيده بود..با تعجب به او خيره شد..هنوز خواب بود..اينبار زير لب کمک مي خواست..هذيان مي گفت..

اريا تنها همان زيرپوش مردانه را به تن داشت..گرماي تن بهار را از روي لباس هائيش هم حس مي کرد..روسري بهار عقب رفته بود..نور داخل ماشين کم بود..باران بند امده بود ..اتش خاموش شده بود و داخل ماشين هم از نور مهتاب روشن بود..

نزديکي بيش از اندازه ي بهار به او..گرماي تنش..حرارت دستانش که به روي شانه ش بود..حتي داغي نفسهاي تب دارش ..همه و همه باعث کلافگيش شده بود..

مرد بود و داراي غريزه..حالا چه پليس باشد چه يک ادم معمولي..در هردو حالت انسان بود..خواه ناخواه اين غريزه در او وجود داشت..غريزه ي مردانه اي که از ان بيم داشت..

دستش را ارام تکان داد ..خواست بهار را از خود جدا کند ولي بهار سفت و محکم او را چسبيده بود..

کلافه بود..ازخودش مطمئن بود..ادم خودداري بود..ولي از اينکه ناخواسته اينطور و در چنين وضعيتي بهار به او نزديک شده بود و از گرميه تن او اين چنين حالش منقلب شده اينها باعث مي شد احساس عذاب وجدان کند..

نمي خواست اين اتفاقات بيافتد..با اينکه ناخواسته بود ولي او اهل چنين برخوردها و کارهايي نبود..حالتي که به او دست داده بود از روي هوس نبود..از روي غريزه بود..غريزه اي که به دو راه ختم مي شد..راه اول هوس..و راه دوم علاقه..اريا مردمي نبود که دنبال هوا و هوس باشد..به هيچ عنوان اين را قبول نداشت..ولي راه دوم..

راه دوم او را مي ترساند..نه اينکه بهار ايرادي داشت..نه ..هيچ کدام از اين ها دليل بر ترسش نبود..دليل او جدائي بود..دليل او اختلافاتش با ديگران بود..دليل او خيلي چيزها بود که همگي باعث مي شد او از اينده بيم داشته باشد..

از اين حس دوري مي کرد..شايد بتواند سرکوبش کند..ولي ايا شديني بود؟..ايا مي توانست اين حس جديد را در خود سرکوب کند؟..

به بهار خيره شد..نگاهش که مي کرد حسش قوي تر مي شد..ولي ترسش هم به همان اندازه بود..

ارام او را از خود جدا کرد..اين بار بهار به خواب عميقي فرو رفته بود..

به پشتي صندلي تکیه داد..سرش را برگرداند..به ماه خيره شد..

کم کم چشمانش گرم شد و به خواب رفت..

امروز روز خسته کننده اي براي آنها بود..

پر از تشويش و اضطراب..

فصل نهم

با احساس دردي که توي دلم پیچید اروم لاي چشمامو باز کردم..نگاه گنگي به اطرافم انداختم..کم کم برام جا افتاد که کجا هستیم..

یه دفعه صحنه ی حمله ی گرگ ها و اتفاقات دیشب مثل پرده ی سینما از جلوی چشمام گذشت..

با ترس از شیشه ی ماشین بیرون رو نگاه کردم..خبري نبود..کنارمو نگاه کردم..سرگرد نبود..وحشت کردم..خدایا کجا رفته؟..می ترسیدم از ماشین پیاده بشم..

رفتم کنار پنجره و یه کم شیشه رو کشیدم پایین..وای خدا چه سوزي میاد..دستامو به هم مالیدم و نگاهی به اطراف انداختم..هنوز خورشید کامل بالا نیومده بود..

از دور دیدمش ..توي دستاش چند تا تیکه چوب بود..دلم حسابي درد گرفته بود..از گرسنگي بود..هیچی نخورده بودم و غدامون شده بود یه شیشه عسل که اونم چیزیش باقی نمونده بود..

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم..بدون اینکه توجهی به من بکنه یا حتی نگاهم بکنه روی پاش نشست و تیکه های چوب رو ریخت روی هیزم هایی که از دیشب باقی مونده بود..داشت آتیش روشن می کرد..

بطري اب رو برداشتم..چیز زیادی توش نبود..یه کم از ابش به صورتم زدم و کمی هم خوردم..

نگاهم به اون بود..هیچی نمی گفت..سرشم پایین بود..

تک سرفه ای کردم و گفتم :سلام..صبح بخیر..

بدون اینکه سرشو بلند کنه فندک رو گرفت زیر هیزم ها و زیر لب جدی و خشک گفت :صبح بخیر..

و اااا این چش شده؟..چرا نگاهم نمی کنه؟..یه دفعه یاد گرگا افتادم..

-دیشب چي شد؟..

از جاش بلند شد و به طرف ماشین رفت..

--چي چي شد؟..

-منظورم اینه گرگا چي شدن؟..

در ماشین رو باز کرد و فندکشو گذاشت تو داشبورت.. انگار خیلی براش با ارزشه که تو جیبش نمی داشت..

پوزخند زد و گفت: هیچی.. وقتی سرکار خانم از ترس غش کرده بودی تازه فرصت شد یه کم فکرکنم.. از بس تو گوشم جیغ جیغ کردی نمی تونستم تمرکز کنم.. بعد هم با 4 تا تیر دخلشون رو اوردم.. به همین راحتی..

یعنی داشت مسخره م می کرد؟.. اصلا این چرا اینجوری شده؟..

اخم کمرنگی کردم و کنار آتیش نشستم.. در حالی که دستامو به هم می مالیدم .. با لحن جدی گفتم: مگه دست من بود؟.. خب ترسیده بودم..

روبه روم نشست و به آتیش زل زد..

--اره خب.. کاملاً معلوم بود ترسیدی.. جاش رو بازوم هست..

گنگ نگاهش کردم.. وقتی دید سکوت کردم زیر چشمی نگاهم کرد.. نگاه گنگم رو که دید اروم کتش رو زد کنار و بازوشو نشون داد.. جای ناخن بود..

-خب این به من چه ربطی داره؟..

نیم نگاهی بهم انداخت.. هنوزم پوزخند رو لباش بود..

--نمی دونستم تو خواب هم مثل بچه گربه چنگ میندازی..

-من که چیزی یادم نمیاد..

از جاش بلند شد و گفت: نبایدم یادت بیاد..

از توی ماشین شیشه ی عسل رو آورد بیرون و به طرف من گرفت..

--بگیر یه کم بخور.. فعلاً ضعف نکنی.. چون راهمون نسبتاً طولانیه.. حال و حوصله ندارم کولت کنم..

تو دلم گفتم: او هو.. کولم کنی؟.. عمراً.. چه خودشم تحویل می گیره..

شیشه رو تقریباً از دستش کشیدم.. نگاه کوتاهی بهم انداخت.. اخماشو کشید تو هم و رفت اونطرف نشست..

یه کم از عسل خوردم.. جای غذا رو که نمی گرفت ولی از هیچی بهتر بود..

شیشه رو گذاشتم جلوشو و چیزی نگفتم.. اونم یه کم خورد.. زیر چشمی نگاهش کردم.. موهاش یه کم بهم ریخته بود و صورتش نشون می داد خسته ست.. ولی هنوز هم جذاب بود.. نگاهش با اینکه همراه با اخم بود ولی گیرایش دوبرابر شده بود.. مخصوصاً وقتی جدی می شد..

اون نگاهم نمی کرد ولی من زل زده بودم بهش.. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد چون سرشو بلند کرد ..

نگاهمو نزد دیدم.. می خواستم ببینم دردش چیه؟.. چرا داره باهام اینجوری رفتار می کنه؟..

ولي اون اخماشو بيشتتر کشيد تو هم و سرشو انداخت پايين..

--به جاي اينکه اينجا بشيني منو نگاه کني برو از تو ماشين هرچي خرت و پرت هست جمع کن..بايد هر چه زودتر حرکت کنيم..

حال نداشتم بلند شم ولي خب چاره ي ديگه اي هم نداشتم..فعلا اون رئيسه..

هر چي که مي دونستم به دردمون مي خوره رو از تو ماشين برداشتم..از عقب ماشين يه کوله برداشت و لوازم رو ريخت توش و انداخت روشونه ش..

اصلا توجهي به من نمي کرد..براي خودم جاي سوال بود که چرا يه شبه سرگرد رفتارش با من اين همه تغيير کرده؟..هر چي فکر مي کردم مي ديدم کاري باهاش نداشتم که باعث بشه با من اين رفتارو بکنه..

با همون پيراهنش که خوني بود يه کم خاک ريخت رو اتيش و خاموشش کرد..پيراهنو انداخت تو ماشين و يه قران کوچيک به اينه ي جلو اويزون بود اونو برداشت و بوسيد..گذاشتش تو جيب کتش..

حرکت کرد..منم دنبالش رفتم..هيچي نمي گفت و جلو جلو مي رفت..ازلابه لاي درختا رد مي شديم و بازم هر چي جلوتر مي رفتيم چيزي جز درخت و بوته ديده نمي شد..

تقريبا 1 ساعتی بود که داشتيم راه مي رفتيم..ديگه نا نداشتم..شکم خالي بود و درد مي کرد..يه دفعه همچين تير کشيد که ناخداگاه گفتم اخ و دولا شدم و دستمو به شکم گرفتم..

صداي اخم رو شنيد..تو جاش ايستاد و به طرفم برگشت..هنوزم اخم داشت..

--چي شد؟..

با ناله گفتم :دلم..خيلي درد مي کنه..

با حرص نفسشو داد بيرون و گفت :اگر بخواي انقدر شل راه بياي و معطل کني شب هم به روستا نمي رسيم و اينبار ديگه ماشين هم نداريم که توش مخفي بشيم..

از اين حرفش حرصم گرفت..مگه دست من بود که دلم درد مي کرد؟..

سعي کردم صاف بایستم..تقريبا با صدای بلندي سرش داد زدم :چرا هي دستور ميدي؟..دارم بهت ميگم حال خوب نيست..دلم خيلي درد مي کنه..مگه دسته منه؟..

--دست منم نيست..اگر ميخواي نجات پيدا کني بايد بتوني راه بياي..

-چرا حرف زور مي زني؟..ميگم نمي تونم..

با عصبانيت گفت :پس همينجا بمون..من رو هم معطل خودت کردي..

بهت زده نگاهش کردم..جدي بود..يعني مي خواست منو اينجا بذاره و بره؟..انقدر پست بود؟..

-يعني منو ول ميکني و ميري؟..عين خيالتونم نيست چه بلابي سرم مياد؟..

انگشت اشاره ش رو گرفت جلوي صورتمو گفت :اگر بخواي ناز کني و هي بگي کجام درد مي کنه و بچه بازي در بياراي همين کارو مي کنم..

بغض کرده بودم..وسط این جنگل خودمو بی پشت و پناه می دیدم..منم نباید ازش کم بیارم..

با خشم نگاهش کردم وگفتم :فکرکردی کی هستی؟..حالا که اینطور شد من از جام تکنون نمی خورم..راه باز و جاده دراز..بفرمایین..

کنار یه درخت نشستم و زانو هامو تو شکم جمع کردم..هم بغض داشتم هم عصبانی بودم..خدا کنه زودتر بره..دارم خفه میشم..می خوام بغضمو بشکنم ولی تا این جلوم وایساده نمی تونم..

با حرص سرم داد زد :دختره ی لجباز..

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..منم داد زم :همینی که هست..

--حرف آخرت همینه؟..نمیای؟..

-نه نمیام..نمی خوام جلوی دست وپاتون باشم..بفرمایین..بهار هم بره به درک..

از چشمش خشم و عصبانیت شعله می کشید..ولی برام مهم نبود..دیگه مثل قبل ازش حساب نمی بردم..نه من دیگه متهم بودم نه اون بازجو..اینجا دو تا ادم معمولی بودیم ..اون اریا منم بهار..

همچین داد زد که تو جام پریدم..

--به درک..نیا..همین جا باش تا خوراک حیوونا بشی..

بعد هم پشتشو کرد به منو راهشو کشید و رفت..با چشم دنبالش کردم..همین که پشتشو به من کرد یه قطره اشک از گوشه ی چشم روی صورتم چکید..

داد زدم :لعنتی..خیلی پستی..خیلی..نامرد..بی وجدان..

اصلا برنگشت بگه با کی هستی؟..

سرمو گذاشتم رو زانو هام و زدم زیر گریه..احساس بی پناهی می کردم..احساس بی کسی..

سرمو بلند کردم..در حالی که هق هق می کردم زیر لب گفتم :حالا منه بدبخت توی این جنگل تک و تنها چکار کنم؟..خدایا این چه مصیبتی بود قسمتم کردی؟..

تقریبا نیم ساعتی گذشته بود..نباید همینجا بشینم و زار بزنم..باید یه کاری کنم..

از جام بلند شدم..با گوشه ی استینم اشکامو پاک کردم..دل دردم بیشتر شده بود..دستمو گرفتم به شکم وراه افتادم..راه زیادی رو رفته بودم ولی همه ش احساس می کردم دارم دور خودم می چرخم..

یه دفعه از پشت سرم صدای خش خش شنیدم..حضور یه نفر یا شاید چند نفر رو حس کردم..مطمئن بودم یکی داره تعقیب می کنه..با این فکر به خودم لرزیدم..

برگشتم وخواستم بدوم که یه دفعه یکی دستشو گذاشت رو دهانم و منو کشید پشت یکی از درختا..جیغ خفه ای کشیدم..دست و پا می زدم..

پشتم بهش بود..منو چسبوند به درخت و خودش هم پشتم وایساد..گرمی نفس هاش روکنار صورتم حس کردم..

--هیسسسس..ساکت باش..وگرنه گیر میافتیم..

خودش بود..صدای سرگرد بود..با اینکه از دستش عصبانی بودم ولی دروغ چرا به جورایی هم از اینکه اینجا بود ذوق کرده بودم..

دستش هنوز رو دهانم بود..انگار می ترسید جیغ بکشم..ولی من که اروم..صدای چند نفر رو از پشت درخت شنیدم..
--چی شد؟..همه جارو گشتین؟..

--بله اقا ولی انگار اب شدن رفتن تو زمین..

--مطمئنم زیاد دور نشدن..بازم بگردین..من هردو تاشونو سالم می خوام..شنیدید چی گفتم؟..سالم..
--بله قربان..

با وحشت به مکالمات اونا گوش می کردم..صداشو تشخیص دادم..خود پست فطرتش بود..کیارش بود..

خوب شد دست سرگرد رو دهانم بود وگرنه از زور ترس ناخداگاه جیغ می کشیدم..انقدر که از کیارش می ترسیدم
دیشب از گرگ ها نترسیده بودم..اینو الان می فهمم..

صدای پاهاشونو شنیدم که از اینجا دور می شدن..چند دقیقه گذشت..سرگرد اروم دستشو برداشت..برگشتم و نگاهش کردم..

با اخم نگاهم کرد وگفت :کیارشو دارو دسته ش دنبالمون..داشتم می رفتم که دیدمشون..اونا متوجه من نشدن..داشتن می اومدن طرف تو..برای همین برگشتم تا پیدات کنم که دیدم داری میای اینطرف..

با لحن جدی گفتم :برای چی اومدی؟..مگه نمی خواستی بری؟..

--می خواستم برم و الان هم می خوام برم..ولی حق انتخاب با خودته..با من میای یا همینجا می مونی تا کیارش پیدات کنه؟..یا من یا کیارش..

جمله ی اخرش که گفت یا (من یا کیارش)..باعث شد به جور ی بشم..نمی دونم چه حسی بود ولی احساس می کردم
برام خوشاینده..

--بهتره لجبازی نکنی و درست تصمیم بگیری..

--به نظرت تصمیم درست چیه؟..

--خودت بگو..

--من پرسیدم..پس شما بگو..

--کسی از مامور دولت سوال نمی پرسه..

زل زدم توی چشماشو گفتم :ولی من می پرسم..اشکالی داره؟..

چند لحظه خیره نگاهم کرد..کلافه صورتشو برگردوند وگفت :اگر با من بیای خطر کمتری تهدیدت می کنه..ولی اگر بمونی جونت به خطر میافته..

--جون من برات مهمه؟..

یه دفعه همچین برگشت و نگاهم کرد که ترسیدم و به کم رفتم عقب..

اخم غليظي روي پيشوونيش نشسته بود..

با خشم سرم داد زد: منظور ت چیه؟..

به تته پته افتاده بودم.. ولي از طرفي هم سعي کردم خودمو نیازم..

-ه..هیچی..مگه باید منظوري داشته باشم؟..فقط سوال کردم..

اومد جلو..فکش سفت شده بود..واقعا ازش ترسیده بودم..از کاراش سر در نمی اوردم..به درخت پشت سرم تکیه دادم..

با جدیت تمام خیره شد توي چشمام وگفت: بذار یه چیزی رو برات روشن کنم..من و تو هر دو اینجا توي این دره ي لعنتي گیر افتادیم..من میخوام که از اینجا نجات پیدا کنیم..راهش رو هم بلدم..قصد من فقط و فقط نجات جونمونه و اگر هم بهت میگم با من بیای به خاطر همین..حالا اگر جونت برات اهمیتی نداره می تونی همینجا به استقبال کیارش بمونی..تازه اگر قبلش حیوونا بهت حمله نکرده باشن..فهمیدی چی گفتم؟..

نگاهش روي چشمام بود..زیر لب با لحن گرفته ای گفتم: پس حالا شما گوش کن جناب سرگرد اریا رادمنش..شما میگی قصدت نجات جونه ماست..درسته؟..داری جمع می بندی پس برات مهمه که سرنوشت من چی میشه..اینو هم گفتی که اگر جونت برات بی اهمیته می تونی اینجا بمونی....اره..جون من برام بی ارزشترین چیزه..تنها چیزی که برام ارزش داره مدرمه که الان از حال و روزش بی خبرم..می دونی چرا جونم برام بی اهمیته؟..می دونی؟..

از کنارش رد شدم و پشتمو بهش کردم..اشکام مهمون چشمام شد..توي این مدت بهشون عادت کرده بودم..

با بغض گفتم: می دونی مادرت سرطان داشته باشه و توي این دنیا هیچ کس رو نداشته باشی یعنی چی؟..می دونی تو دنیای به این بزرگی هیچ کس رو نداشته باشی تا سرتو روي شونه هاش بذاری و باهاش درد و دل کنی یعنی چی؟..

تا قبل از اینکه بفهمم مادرم مریضه همه ي درد و دلامو با اون می کردم..ولي الان نمی تونم..می ترسم..می ترسم ناراحتش کنم و حالش از اینی که هست بدتر بشه..

بغض توي گلو مو قورت دادم ولي پایین نرفتم..احساس خفگی می کردم..همه ي این حرف ها عقده شده بود روي دلم..دختر توداری بودم..غم و غصه م رو می ریختم توي دلم و یه دفعه سر باز می کرد..مثل دیشب زیر بارون که با خدا حرف زدم..دیگه طاقتم تموم شده بود..

با ناله گفتم: می دونی مادرت جلوت بال بال بزنه و تو پول نداشته باشی داروهاشو بخری یعنی چی؟..می دونی از زور فقر بری زن یه ادم پست فطرت هوسباز بشی تا فقط بهت قول بده داروهای مادرتو فراهم کنه یعنی چی؟..

برگشتم و نگاهش کردم..سرش پایین بود..

داد زدم :مي دوني يعني چي؟..اره؟..من از جونم مي گذرم..اونم به هزار دليل نگفته كه هيچ وقتم نمي تونم بگم..انقدر شوم و كريهه كه نمي تونم به زبون بيارم..مي دونستي من از خودكشي مي ترسم؟..نه به خاطر مرگ..به خاطر عذاب پس از مرگ..من هنوز ايمان دارم..به خدا..به اون دنيا..به اينكه خودكشي گناهه..ولي با خودش عهد كردم با خداي خودم عهد كردم كه اگر مادرمو از م بگيره حتما اينكارو مي كنم..ايمانمو ميذارم زير پام..مي دوني چرا؟..

اروم سرشو بلند كرد و زل زد تو چشمام..هيچي از نگاهش پيدا نبود..انگار خالي بود..تهي از هر چيزي..

با بغض گفتم :چون بي كسم..چون هيچ كسي رو بعد از مادرم ندارم كه بهش تكيه كنم..چون تنهاترين ميشم..معلوم نيست چه چيز در انتظارمه..نه پولي دارم كه بتونم خودمو زنده نگه دارم..نه شغلي كه اميدوار باشم..هيچي ندارم..هيچي..

پس بايد خودفروشي كنم..بايد مواد بفروشم..بايد برم تو كار خلاف..بشم يه انگل..بشم يه ادم كثيف و پست..جون ادما رو بگيرم تا خودم زنده بمونم؟..با پول خون ادما زندگيمو بچرخونم؟..تا عمر دارم اه مادري پشتم باشه كه به بچه ش مواد فروختم؟..اون مادر نميگه فلان كس خدا نفرينت كنه..ميگه كسي كه اين مواد رو ميذاره كف دست بچه م الهي به زمين گرم بخوره..

من نمي خوام اينجوري بشه..شايد پيش خودت نشستي فكر كردي من بچه م..18 سال بيشتر ندارم و هنوز هيچي سرم نميشه..ولي جناب سرگرد..اينو هيچ وقت فراموش نكن..من يه ادم رنج كشيده م..سختي هاي زيادي رو متحمل شدم..كويك كه بودم دستام از زور سرما مي لرزيد و مامانم مي گرفت تو دستاش و ها مي كرد تا گرم بشه چون پول گاز رو نداشتيم بديم براي همين قطعش كرده بودن..چون حتي پول نداشتيم يه كيسول گاز بخريم..از اينها بگير تا الان كه به اين روز افتادم..الان فقط تنها ارزوم اينه كه مادرمو ببينم..

پوزخند زدم و گفتم :مي بيني چقدر بدبختم؟..مي بيني؟..اين منم..خوده خودم..منه واقعي..بهار سالاري..

دستمو بردم جلو و داد زدم :كسي كه جونشو ميذاره كف دستشو ميدش به تو..بيا بگيرش..بيا جونشو بگير..بيا ديگه..همونطور كه ديشب ميگي اون گرگا رو خلاصشون كردي بيا منم خلاص كن..باور كن در حق من لطف مي كني..

يه دفعه همچين سر دلم تير كشيد كه از زور درد جيج كشيدم و دستمو به شكمم گرفتم..خم شده بودم و ناله مي كردم..داشتم مي افتادم كه سرگرد خودشو به من رسوند و بازومو گرفت..سرم به طرف جلو خم شده بود..مثل مار به خودم مي پيچيدم..

كمكم كرد نشستم و به درخت تكيه دادم..

اشك صورتمو خيس كرده بود ..

رو به روم زانو زد و با نگراني گفت :سعي كن نفس عميق بكشي..

ولي هر چي هم نفس عميق مي كشيدم فايده اي نداشت..از توي كوله غسل و اب رو بيرون اوردم..يه كم غسل ريخت تو يه ليوان استيل دردار و كمي هم اب ريخت توش..درشو بست و تكون داد..به طرفم گرفت..

--بيا بخور..ميخوام بهت قرص بدم ولي چون معده ت خاليه نميشه..فعلا اينو بخور..

از زور درد شکمو چنگ مي زدم..ليوانو از ش گرفتم و کمي خوردم..

--اين قرصو بخور..بهتر ميشي..

قرصو از ش گرفتم و گذاشتم تو دهانم..با همون باقي مونده ي اب و غسل خوردمش..

سرمو به درخت تکیه دادم ..دلم ضعف مي رفت .. اروم لاي چشمامو باز کردم..روبه روم نشسته بود..نگاهش نگران بود..ولي چرا؟..

با ناله گفتم :نگرانيد؟..

چشماشو ريز کرد وگفت :چطور؟..

-هيچي..اخه فکر مي کردم اگر از زور درد بيافتم بميرم هم ناراحت نشين .. مزاحمم؟..

" مزاحم " رو مظلومانه گفتم..توي اون لحظه دنبال يکي مي گشتم که دلداريم بده..منو درک کنه..به حرفام گوش بده و اروم کنه..

نگاهم پر از نااميدي بود..کمي خيره نگاهم کرد..

بعد از چند لحظه سرشو انداخت پايين وگفت :بهتره به خودت فشار نياري..استرس و عصبانيت براي معده ت خوب نيست..

-ولي اين حرفا اروم نمي کنه..

سرشو بلند کرد وبا لحن خاصي گفتم :پس چي اروم ت مي کنه؟..

تو دلم گفتم :تو..احساس مي کنم تو مي توني اروم کني..

ولي بعد خودم هم از اين فکرم تعجب کردم..يعني چي که اون مي تونه اروم کنه؟..ولي اون فکر ناخداگاه اومد توي ذهنم..بدون اينکه خودم بخوام..

منتظر بود جوابشو بدم..لبمو با زبون تر کردم..احساس مي کردم حالم بهتره..شايد اثر قرص بود..

- اينکه يکي باشه باهاش حرف بزnm..اينکه..اينکه..

--اينکه چي؟..

سرمو انداختم پايين..روم نمي شد بهش بگم..

-هيچي..بهتره بريم..احساس مي کنم حالم بهتره..

چند لحظه نگاهم کرد..بعد هم از جاش بلند شد وگفت :اگر واقعا حالت خوبه..حرکت مي کنيم..

درخت رو گرفتم و از جام بلند شدم..

--يه قولي به من ميدي؟..

با تعجب نگاهش کردم..لحنش جدي بود..

-چه قولي؟..

--اول قول بده بعد ميگم..

مردد بودم..نمي دونستم چي ميخواه بگه..

-اول شما بگين..همينجوري كه نمي تونم قول بدم..

نفس عميق كشيد و سرشو برگردوند..نگاهي به اطراف انداخت ..بعد هم نگاهشو به من دوخت..

با لحن گيرا و در عين حال جدي گفت :بهم قول بده كه ديگه از مرگ و نااميدي حرف نمي زني..

تعجبم بيشتتر شد..اين چي داره ميگه؟..

-براي چي بايد همچين قولي بدم؟..

--چون من ازت مي خوام..

-شما چرا از من همچين چيزي رو مي خواين؟..

كلافه دستي بين موهاش كشيد و گفت :اي بابا..تو قول بده به دليلش چكار داري؟..

سكوت كردم..از كاراش سر در نميآوردم..چرا همچين چيزي از من مي خواست؟..

منتظر چشم به من دوخته بود..

-قول ميدي؟..

چاره اي نداشتم..دست بردار نيست..حالم هم زياد خوب نبود كه باهاش كل كل كنم..

اروم زمزمه كردم :باشه..قول ميدم..ولي..

-هييسسس..ديگه ولي و اما نيار..بريم..

پشتشو كرد به من و حركت كرد..نگاهش كردم..يه حسي داشتم..يه صدايي..يه چيزي به من مي گفت اين جناب سرگرد يه چيزيش ميشه..يعني احساسم درست ميگه؟..

دستم از روي تنه ي درخت برداشتم و قدم اول به دوم نرسيد كه توان از پاهام خارج شد و وقتي به خودم اومدم ديدم رو زانو افتادم..

دلم كمی درد مي كرد ..سرم گيج مي رفت و حس نداشتم راه برم..فشارم افتاده بود..

برگشت و با ديدنم به طرفم دويد..جلوم زانو زد..

--باز چي شده؟..

-نمي تونم راه برم..پاهام حس نداره..فكر كنم فشارم افتاده..

--خب اينجوري كه بيشتتر معطل ميشيم و به شب مي خوريم..

تو سکوت نگاهش کردم..معلوم بود کلافه ست..

نگاهشو به من دوخت و رک و صریح گفت :ببین من یه سری عقاید برای خودم دارم..به محرم ونامحرم هم اهمیت میدم..دیروز مجبور شدي به بازوم دست بزني..وضعیتمون رودرک کردم..منم مجبور شدم غسل بذارم توي دهانت تا بهوش بیاي اینو هم می تونم یه جورایی برای خودم بگنجونم..ولي..اینکه الان هم بخوام کولت کنم..درست نیست..می دونم نمی تونی راه بیای..می دونم که دست خودت نیست..ولي باور کن نمیشه..اصلا درست نیست..

با صدایی که انگار از ته چاه شنیده میشد گفتم :می دونم..همه ی حرفاتون رو قبول دارم..من هم همینجوری فکر می کنم..پس یه راه می مونه..

سریع گفت :چه راهی؟..

-اینکه منو بذاری اینجا و بری..

کلافه تر از قبل تقریبا با صدای بلندی گفت :خسته نباشی با این راه حل نشون دادنت..باز تو برگشتی سر خونه ی اول؟..همچین کاری شدنی نیست..پس روش حساب نکن..

-پس چکار کنیم؟..من که نمی تونم راه برم؟..همه ش احساس می کنم سرم داره گیج میره..

سکوت کرد..دستاشو مشت کرده بود..از حالت صورتش می خوندم که می خواد یه چیزی بگه ولی مردد..بالاخره سکوت رو شکست ..

--من و تو اینجا گیر افتادیم درسته؟..تا روستا هم شاید 2 یا 3 ساعت بیشتر راه نباشه..چیز زیادی نیست ولی تو نمی تونی راه بیای..منم نمی تونم تورو اینجا تنها ولت کنم..از طرفی هم نمی تونم کولت کنم..اون هم به دلایلی که برات گفتم..پس..

-پس چی؟..

سرشو انداخت پایین وبا صدای ارومی گفت :پس..فقط یه راه برامون می مونه..اون هم اینه که..

سکوت کرد..تردیدش رو کاملا حس می کردم..انگار یه جورایی عذاب می کشید..

-خب بگین دیگه..چه راهی؟..

یه دفعه سرشو بلند کرد و خیلی تند و سریع گفت :اینکه صیغه ی من بشی..

شوکه شدم..انگار جریان برق از تنم عبور کرد..اونم با چه سرعتی..خشکم زده بود..قدرت حرف زدن هم نداشتم..شوکه بودی بهم وارد کرده بود..

تند تند گفت :ببین میدونم برات سخته و نمی تونی همچین چیزی رو قبول کنی..کاملا درکت می کنم ولی باور کن این یه صیغه ی محرمیت ساده ست که فقط و فقط به خاطر راحتی هر دوی ماست..به خدایی که بالایی سرمونه قسم می خورم قصد سواستفاده ازت رو ندارم..قسم می خورم که فقط به همین خاطر این پیشنهاد رو دادم..باور کن..

هنوز توي شوک بودم.. حرفاشو درک مي کردم ولي باورش برام سخت بود..

يعني براي بار دوم بايد صيغه بشم؟.. اون بار کيارش اينبار هم سرگرد..

نه.. نمي تونستم اينکارو بکنم.. درسته براي راحتی خودمونه و اعتقاداتي که داشتيم.. ولي هيچ جوري تو کتم نمي رفت..

قبولش برام سخت بود.. خيلي سخت..

نگاهش منتظر بود.. منتظره جواب من..

--مشترک مورد نظر خاموش مي باشد..

با حرص گوشيش را روي ميز پرت کرد.. با شنیدن صداي تقه اي که به در اتاقش خورد اجازه ي ورود داد..

ستوان حشمتي وارد اتاق شد.. سلام نظامي داد ...

نوید با دیدنش از روي صندلي بلند شد و دستانش را روي ميز گذاشت ..کمي به جلو خم شد..

-خبر جديد نداري؟..

--خير قربان..

نفسش را بيرون داد و خودش را روي صندليش انداخت..

-خيلي خب.. يه گروه رو بفرستيد مسير دادگاه تا بيمارستان رو خب جستجو کنن..

--ولي قربان قبلا اينکارو کرديم..

-مي دونم.. دوباره جستجو کنيد.. اينبار با دقت بيشتري..

-اطاعت قربان..

از اتاق خارج شد.. نوید از جايش بلند شد و کنار پنجره ايستاد..

از ديروز که اريا و بهار سالاري از دادگاه خارج شده بودند.. هيچ کس آنها را ندیده بود.. مادر بهار بي تباهي مي کرد و سراغ دخترش را مي گرفت..

نوید به او گفته بود بهار براي انجام يک سري کارهاي ناتمام در مورد پرونده ش فعلا تا يکي دو روز نمي تونه بيايد..

ولي تا کي مي توانست به او دروغ بگويد؟.. مادر بود.. دلش ارام و قرار نداشت.. هنوز هم بيمارستان بستري بود.. حالش هيچ خوب نبود..

نگاهش را از پنجره به بيرون دوخت..

زير لب زمزمه کرد :پسر تو کجايي؟.. اب که نشدي بري تو زمين؟..

کلافه دستي بين موهانش کشيد.. تلفن همراهش زنگ خورد.. حوصله ي هيچ کس را نداشت ولي با ديدن شماره ي خانه يشان مجبور شد جواب بدهد..

-الو..سلام مامان جان..

--سلام پسر..چرا گوشیتو جواب نمیدی؟..

--شرمنده..رو سایلنت بود نشنیدم..

--خوبی مادر؟..اریا چطوره؟..چرا گوشیش خاموشه؟..

نفس عمیق کشید..حالا چه جوابی بدهد؟..

-اریا هم خوبه..رفته ماموریت..

--ماموریت؟..کجا؟..

کمی فکر کرد ..

-اصفهان..

صدای مادرش پر از تعجب شد..

--اصفهان؟..کی رفته؟..

-دیروز..

--اریا دیروز رفته ماموریت اصفهان تو الان داری به ما میگی؟..

-شرمنده مامان..سرمون به کم شلوغ بود..وقت نشد زنگ بزنم..

--اشکال نداره مادر..می دونم کارت زیاده..حالش خوبه؟..

-خوبه..

--پس چرا گوشیش خاموشه؟..

از سوال های پی در پی مادرش کلافه شده بود..سعی کرد لبخند بزند ولی به پوزخند بیشتر شبیه بود..

-خب مامان جان گفتم که تو ماموریت..حتما نمی تونه گوشیشو روشن کنه..

--باشه پسر..اگر بهت زنگ زد حتما بهش بگو با هما تماس بگیره..طفلک خیلی نگران اریاست..میگه دیشب خواب بدی دیده..

با کنجکاوی گفت :چه خوابی؟..

--والا هر چی بهش گفتم به من چیزی نگفت..فقط گفت بچه م سرگردون بود و حالش هم خوب نبوده..

نوید دستش را مشت کرد..فکش منقبض شده بود..

--الو..نوید مادر صدامو می شنوی؟..

-بله مامان شنیدم..خب دیگه کاری ندارید؟..باید برم..

-نه پسر..خدا پشت و پناهتون باشه..مواظب خودت باش..

-- شما هم همینطور.. به خاله سلام برسونین..

-- حتما پسر.. خدانگهدار..

-- خداحافظ..

گوشی را قطع کرد.. در فکر فرو رفت.. اینکه خاله ش خواب دیده بود اریا سرگردان است نگرانش می کرد..

محکم روی میز کوبید و داد زد: داخه تو کجایی؟..

سرش را روی دستانش گذاشت.. عصبانی بود.. از اینکه نتوانسته بودند اثری از آنها پیدا کنند ناراحت و کلافه بود..

اریا به درختی تکیه کرده بود و به بهار نگاه می کرد..

سرش را پایین انداخته بود.. انگشتان ظریفش را در هم گره زده بود.. حرکاتش نشان می داد که استرس دارد..

به او حق می داد.. خودش هم هیجان زده بود.. با اینکه بدون قصد این راه را پیشنهاد کرده بود ولی یک حسی داشت.. اینبار ترس نبود.. بیشترش هیجان بود..

از طرفی قصدش این بود که این حس نوپا را در دلش سرکوب کند تا بیش از این فرصت پیشروی نداشته باشد ولی از انطرف خودش یک همچنین پیشنهادی می داد..

تمام لحظاتی که توی این مدت به بهار نزدیک شده بود جلوی چشمانش بود.. شست و شوی زخمش.. زمانی که غسل به دهان او گذاشته بود.. وقتی که بهار به طناب گره می زد.. کاملاً دستان سرد بهار را به طور غیر مستقیم در دست داشت..

ولی دیگر طاقتش تمام شده بود.. می دید هر بار که به بهار نزدیک می شود همان احساس به سراغش می آید.. اسمی رویش نمی گذاشت.. چون برایش مبهم بود.. ولی در عین حال قابل لمس..

می ترسید از سر لذت باشد.. انچنان مقید نبود ولی به یک سری عقاید پای بند بود.. در چنین موقعیت هایی هم قرار نگرفته بود که با یک دختر تنها باشد.. هر تجربه ای هم که داشت با خود بهار بود.. چه اولین برخوردشان کنار دریا که لبانش را به روی لبان بهار گذاشته بود و جانش را نجات داده بود.. چه الان که ناخواسته کنار هم قرار گرفته بودند و به هم نزدیک بودند..

اریا تا قبل از این چنین حسی را در خود ندیده بود.. ولی الان موقعیت فرق می کرد.. خودش بود و بهار.. هر دو تنها.. هر دو دارای غریزه..

دوست نداشت وقتی که دست بهار را می گیرد احساس گناه کند که این از سر لذت است.. دلش می خواست اگر هم چنین اتفاقی افتاد لااقل اسم لذت به خاطر هوس روی ان نگذارد.. چون ان موقع بهار محرمش می شد.. بنابراین دست زدن به او.. باعث نمی شد که عذاب وجدان بگیرد.. ان موارد قبل هم ناخواسته بود.. ولی الان موقعیت فرق کرده بود..

دوست نداشت نگاهش را از صورت شرمیگن بهار بگیرد.. می دانست تفاوت سنیشان زیاد است.. نباید چنین حسی به او داشته باشد.. ولی دست خودش نبود.. هر وقت که نگاهش می کرد این حس هم قوی تر می شد..

می خواست سرکوبش کند ولی نمی توانست..

چون از ته دل نمی خواست اینچنین شود..

به کل دل دردمو فراموش کرده بودم.. همه ي ذهنمو حرف سرگرد پر کرده بود..

روي زمین نشسته بودم و سرمو انداخته بودم پایین.. هر چي فکر مي کردم مي دیدم چاره اي ندارم..

صداشو شنیدم :وقت نداریم که بشینی اینجا و فکر کنی.. تصمیمت رو همین الان بگیر.. اگر مي تونی این همه راه رو طی کنی که خب بسم الله.. ولي اگر نمي تونی مجبوریم راه حل منو عملی کنیم.. فقط زودتر جواب بده..

اروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.. اخم کمرنگي روي پیشونیش نشسته بود .. صورتش جدي بود..

-تا..تا چه مدت باید..

ادامه ندادم.. روم نمي شد ببرسم.. خودش منظورمو فهمید..

--میخواي بگي تا چه مدت صیغه باشیم؟..

سرمو تکون دادم..

--تا وقتی که نجات پیدا کنیم.. میریم روستا و بعد من یه کاریش می کنم..

-یعنی تا چه مدت؟..

-نمی دونم.. نظر من 5 روزه..

زیر لب جوري که اون نشنوه گفتم :5 روز؟.. یعنی من تا 5 روز بهش محرم میشم؟..

--چیزی گفتم؟..

سرمو بلند کردم و گفتم :نه.. چیزی نگفتم.. فقط..

--فقط چی؟..

-5 روز زیاد نیست؟..

اخماشو بیشتر کشید تو هم.. خب مگه چی گفتم؟.. سوال کردم دیگه..

--من احتمال دادم.. شاید تا فردا نجات پیدا کردیم.. شاید هم تا همون 5 روز طول کشید.. خود دانی..

مردد بودم.. حالا خوبه ازم خواستگاري نکرده این همه فکر می کنم.. پیش خودم گفتم خب یه محرمیت ساده ست..

از دیروز تا حالا شمارش کردم بیشتر از 5 بار دستمو به تن و بدنش زدم.. چه وقتی که می خواستم زخمشو پانسمان کنم و چه زمانی که ترسیده بودم و بازو شو چسبیده بودم..

5 روز که چیزی نیست.. بالاخره از اینجا خلاص میشیم دیگه..

سرمو بلند کردم وبا لحن ارومی گفتم :باشه.. من حرفي ندارم..

اومد کنارم نشست.. به صورتش نگاه کردم.. سرشو چرخوند و نگاهمون تو هم گره خورد.. سریع سرمو انداختم پایین..

--حاضري؟..

-بله..

صیغه رو خوندیم..

همین که تموم شد هر دوتامون نفسامونو دادیم بیرون..نمی دونم چرا بیخودی هیجان داشتم..من قبلا محرم کیارش شده بودم ولی همچین حسی رو نداشتم..

از جاش بلند شد..

--دیگه باید حرکت کنیم..

خواستم بلندشم که دستشو به طرفم دراز کرد..

نگاهش کردم..لبخند به لب داشت..دیگه اثری از اخم و عصبانیت توی صورتش دیده نمی شد..

با تردید به دستش نگاه کردم..با اینکه بار اولم نبود لمسشون می کنم ولی به هیچ وجه اینجوری فکر نمی کردم..انگار برای اولین باره که دستم با دستش برخورد می کنه..

تردیدم رو کنار گذاشتم و دستمو بردم جلو..

دستای سردمو توی دستای گرم و مردونه ش گرفتم..

از جام بلند شدم..

مستاصل روبه روی هم ایستاده بودیم..

دستاشو باز کرد که ناخداگاه خودمو کشیدم عقب..با تعجب نگاهم کرد..

--چی شد؟..

سرمو انداختم پایین..تا قبل از اینکه بهش محرم بشم اینجوری سرخ و سفید نمی شدم..حالا چم شده؟..

-می خوای چکار کنی؟..

--محرم شدیم که چکار کنم؟..خب می خوام کولت کنم دیگه..

-وای نه..

چشمات از زور تعجب گرد شد :چرا؟..

-خب..خب ..

خواستم مثلاً یه بهونه ای آورده باشم..

به بازوش اشاره کردم وگفتم :بازوتون زخمیه..اینجوری بهش فشار میداد..

مشکوک نگاهم کرد وگفت :مطمئنی دلیل اصلیت همینه؟..

-اره..

--ولی جوری کولت می کنم که به بازوم فشار نیاد..

-نه..اخه مي دونيد؟..

خب بگو و خودتو خلاص کن ديگه..چرا انقدر من و من مي کني؟..انگار پي برد که ترديدم از چيه..

-خيلي خب بيا به شونه م تکیه کن..

خواستم بگم نه نمي خواد..که دوباره چشمم سياهي رفت..دستم گرفت به پيشونيم..

--حالت خوبه؟..

-نه..ضعف دارم..سرم گيج ميره..

نفسشو با حرص داد بيرون وگفت :دختر چرا انقدر لج مي کني؟..بذار کمکت کنم..مگه براي همين محرم نشديم؟..

همونطور که چشمم و پيشونيم ماساژمي دادم گفتم :خب..چرا..

--پس ديگه حرف نزن و راه بيافت..تا همينجاش هم کلي وقتمون رو هدر داديم..درضمن ممکنه سر وکله ي کيارش ودارو دسته ش هم پيدا بشه..پس زود باش..

راست مي گفتم..بيخود داشتم دست دست مي کردم..مثلا محرم شده بوديم..بالاخره يه جوري ترديدمو کنار گذاشتم وقبول کردم..

دستشو آورد جلو و دور کمرم حلقه کرد..واي خدا داشتم مي مردم..کمرمو سفت گرفت ..

--دستت رو بنداز رو شونه م..

همين کارو کردم..به هيچ وجه نگاهش نمي کردم..سرخ شده بودم در حد لبو..واي چرا منو توي اين موقعيت قرار ميدي خدا جون؟..

تا الان از زور سرما مثل بيد مي لرزيدما حالا در حد کوره ي اجريزي داغ کرده بودم..قلبم که ديگه هيچي..کم مونده بود سينه م رو بشکافه و بيافته جلوي پام..

همونطور که منو به خودش فشار مي داد و دستشو دور کمرم حلقه کرده بود راه افتاديم..پاهام جون نداشت ..نمي تونستم درست راه برم..مجبور شدم سنگينيمو بندازم رو شونه ش..اگر سفت منو نگرفته بود با مخ پخش زمين مي شدم..

تقريبا 1 ساعتی رو همينجوري طي کرديم..

ايستاد..کمک کرد بشينم..خودش هم روبه روم نشست..تموم مدت که تو بغلش بودم يه حس خاصي داشتم..يه حس گرم و خواستني..برام شيرين بود..نمي تونستم انکارش کنم..اونو انکار کنم قلبمو چي؟..ايني که توي سينه م داره بي تابي مي کنه رو چکار کنم؟..

نفس نفس مي زد ..ولي به من که حسابي خوش گذشته بود..واااااااي..لېمو اروم گاز گرفتم..روم زياد شده ها..

حالا نه از اون لحاظ..از اين لحاظ که خسته نشده بودم و اون منو مي کشيد خوش گذشته بود..فکر بد نکن ..

بطري اب رو در آورد وگفت :مي خوري؟..

-نه..مرسي..

کمي تکونش داد..يه قلوپ خورد..

--ابمون هم داره تموم ميشه..به اندازه ي چند قلوپ بيشتر توش نيست..

-به نظرت کي مي رسيم؟..

--فکر مي کنم 2 ساعت ديگه..

-من که ديگه نا ندارم..

نگاهم کرد ولبخند خاصي زد..

--تو که جات بد نبود..پس من چي بگم؟..

دوباره سرخ شدم..سرمو انداختم پايين..حالا چي ميشد به روم نمياوردي؟..

-اذيت شدين؟..

کمي مکث کرد..سرمو بلند کردم..در حالي که لبخند مي زد نگاهش هم به من بود..

--نه..اذيت نشدم..

لبخند محوي تحويلش دادم و چيزي نگفتم..

--بهار...

قلبم لرزيد..تا الان هم چند بار اسممو به زبون آورده بود ولي اينبار فرق مي کرد..شايد هم من اينطور فکر مي کردم..

منتظر نگاهش کردم..

--ميشه بدونم الان چه احساسي داري؟..

-در مورد چي؟..

نگاهي به اطرافش انداخت وگفت :همين ديگه..اينکه توي اين جنگل گير افتاديم وبرا ي راحتيمون مجبور شديم به هم محرم بشيم..الان چه حسي داري؟..

با ريشه هايي که به خاطر پاره شدن روي لبه هاي مانتوم ايجاد شده بود بازي مي کردم..

-خب نمي دونم..فکر مي کنم همه ش يه اتفاق بوده و هر دو ناخواسته درگيرش شديم..

سرشو تکون داد و زير لب گفت :ولي من ميگم هيچ کار خدا بي حکمت نيست..

نگاهم کرد و ادامه داد :حتما حکمتي توش بوده که من و تو اينجا گير بيافتيم..

-چه حکمتي؟..

نگاهشو گرفت..شونه ش رو انداخت بالا وگفت :نمي دونم..شايد بعد بفهميم..

چيزي نڱفتم..بلند شد و گفتم:بريم..

من هم از جام بلند شدم..خواست دستمو بگيره كه گفتم:نمي خواد..خودم ميام..حالم بهتره..

--مطمئني؟..

-اره..فقط يه كم دلم درد مي كنه..

--زودتر برسيم روستا مي تونيم يه چيزي بخوريم..بريم..

كنارش حركت مي كردم..با دست به دلم چنگ مي زدم..نميداشتم متوجه بشه كه دلم درد مي كنه..خودمو به زور مي كشيدم..ديگه چشمام سياهي نمي رفت ولي ضعف شديدي داشتم..

--جلوي پاتو بيا..

-براي چي؟..

--مار..

سرجام وايسادم..با ترس گفتم :م..مار؟..

اون هم وايساد ..نگاهم كرد..

-اره..خب موقعيت اينجا جوريه كه همچين حيونايي توش هست..چه درنده و چه خزنده..اينو نڱفتم كه بترسي..اون موقع با من همقدم بودي حواسم بهت بود ولي الان خودت بايد حواستو جمع كني..

تو دلم گفتم :قربون مرا مت ..بيا بغلم كن من راضي نيستم تنهائي راه برم..مار؟؟؟؟..واي خدا همينو كم داشتم..

حركت كردم..چهارچشمي جلوي پامو مي پاييدم كه يه دفعه يه مار سر و كله ش پيدا نشه ببياد طرفم..والا به خدا شانس كه نداشتم..

يه لحظه سرمو بلند كردم كه همون موقع يه چيزي رو بغل پام حس كردم..

يه جيغ كشيدم و دستمو جلوي دهانم گرفتم ..

با لكنت گفتم :م..مار..مار..

سرگرد ايستاد..به طرفم اومد..

--حركت نكن..

يه چوب از كنار درخت برداشت وبرگ هارو كنار زد ..هيچي نبود..يه چندتا سنگ بود ..همين..

نفس عميقي كشيد وگفتم :اينا كه سنگه..مار كجا بود؟..

--خب..خب شايد رفته..

خنديد وسرشو تكون داد..بي هوا اومد جلو ودستشو دور كمرم حلقه كرد..

شوکه شدم..

-چکار می کنی؟..

--اینجوری همیشه ..با من باشی بهتره..کمتر توهم می زنی..

با حرص خودمو کشیدم کنار ..ولی ولم نکرد..

--ولی من توهم نزد..مطمئنم مار بود..

--حالا هرچی..به جای جر و بحث با من راه بیافت..

تقریباً منو دنبال خودش می کشید..دوباره همون حس اومده بود سراغم..کم کم خودم باهانش همراه شدم..

--دستتو بنداز رو شونه م..

-همینجوری خوبه..

--مگه اومدیم پارک؟..من دستمو انداختم دور کمرت تو هم ریلکس داری راه میای؟..

-خب مثلاً اگه دستمو بندازم رو شونه ت چی این وسط تغییر می کنه؟..گفتم که حالم خوبه..

--چیزی تغییر نمی کنه..هر جور راحتی..

دستشو برداشت..تعجب کردم..

--خودت که می تونی راه بیای..حالتم که خوبه..شونه به شونه ی من راه بیا دیگه مشکلی نیست..

اینا رو با اخم و تخم نمی گفت..عصبانی هم نبود..لحنش معمولی بود..

چیزی نگفتم و کنارش حرکت کردم..

بالاخره این 2 ساعت هم هرجوری بود گذشت..حالا بماند که از ترس مار صدمه سکنه رو زدم و از زور درد هزار بار مردم و زنده شدم ..

سرگرد هم خسته شده بود..یعنی هر دو خسته بودیم..خسته و بی حال..

روی یه تپه ایستادیم..روستا از اون فاصله هم معلوم بود..

--خودشه..بالاخره رسیدیم..

با خوشحالی گفتم :یعنی نجات پیدا کردیم؟..

نگاهم کرد و گفت :اگر خدا بخواد اره..دنبالم بیا..

وارد روستا شدیم..از بدو ورود هر کی از کنارمون رد می شد به سرگرد سلام می کرد وحالشو می پرسید..سرگرد هم با روی باز در حالی که لبخند به لب داشت جوابشونو می داد..

ولی همه یه جور نگاهم می کردن..توی نگاهشون تعجب زیادی موج می زد..لابد پیش خودشون میگوین این دختر کیه همراه سرگرد اومده تو روستا؟..

--بايد بريم خونه ي كدخدا..اسمش كدخدا رحيمه..مرد مومن و با خداييه..خونگرم و مهمان نواز..

با دقت به حرفاش گوش مي كردم..خيلي دوست داشتم بدونم از كجا اين روستا رو مي شناسه؟..

اصلا چطوري گذرش به اينجا افتاده؟..

انگار اهلي روستا هم خيلي خوب مي شناسنش..

خونه ي كدخدا تقريبا بالاي روستا بود..

سرگرد جلوي يه در چوبي ايستاد..چند بار به در كوبيد..صداي يه زن اومد..

--كيه؟..

سرگرد :باز كن ماه بانو..

در با صداي قيژي باز شد..معلوم بود خيلي قديميه ..

يه زن ميانسال سيزه رو در حالي كه چادر روي سرش داشت توي درگاه در ايستاد..با ديدن سرگرد لبخند زد..

سرگرد :سلام ماه بانو..مهمون ناخونده نمي خواي؟..

-- سلام پسر..خوش اومدي..مهمون خونده و ناخونده نداره..تو كه مهمون نيستي پسر..صاحب خونه اي..بفرما تو..بفرما..

از جلوي در كنار رفت..سرگرد اشاره كرد كه من اول برم تو..سرمو انداختم پايين و رفتم تو..سرگرد هم پشت سرم اومد..

سرمو بلند كردم ..ماه بانو با لبخند زل زده بود به من..

-سلام..

صدام خيلي اروم بود ولي خداروشكر شنيد..

به طرفم اومد وبغلم كرد..

--سلام دخترم..خوش اومدي..

منو از خودش جدا كرد ودوباره بهم خيره شد..

--ماشالله ..هزار ماشالله..چقدر خوشگلي تو عزيزم..

رو به سرگرد گفت :پسر من چرا خبرمون نكردي؟..

سرگرد با تعجب نگاهش كرد..من هم همينطور..

سرگرد :چه خبري ماه بانو؟..

ماه بانو با لبخند به من اشاره كرد وگفت :اين قرص ماهو..شيرينيا رو تنهايي خوردن؟..مباركت باشه پسر..

دهان هر دوي ما باز مونده بود..

سرگرد تک سرفه اي کرد واروم خندید :ماه بانو اینجور که..

صدای مردونه اي باعث شد حرفشو قطع کنه..

--به به ببین کی اینجاست..جناب سرگرد..خوش اومدی..

برگشتیم و به پشت سرمون نگاه کردیم..سرگرد با دیدن اون مرد لبخند گرمی زد و به طرفش رفت..

سرگرد :سلام کدخدا..

همدیگرو بغل کردن ..

-- سلام پسر..صفا اوردی..راه گم کردی؟..

سرگرد اروم خودشو کنار کشید و گفت :اره کد خدا..اینبار رو درست گفتی..واقعا راهمونو گم کردیم..

به من اشاره کرد..کدخدا نگاهم کرد..با خجالت سرمو انداختم پایین واروم سلام کردم..

--سلام دخترم..خوش اومدی..

رو به سرگرد گفت :مبارکت باشه پسر..نگفته بودی ازدواج کردی..اگر می دونستم میاین اینجا جلوی پاتون گاو یا گوسفند قربونی می کردم..

سرگرد خندید و گفت :نه کدخدا این چه حرفیه..من که..

اینبار صدای نازک و دخترونه اي باعث شد سرگرد ادامه نده..یه دختر جوون بود..

--سلام اقا اریا..

هر دو نگاهش کردیم..یه دختر جوون تقریبا 23 یا 24 ساله ..چشمان ابی و صورت ظریف و زیبایی داشت..یه سارافن ابی و یه جین سفید پوشیده بود..

تعجب کرده بودم..تیپش به دخترای این روستا نمی خورد..اخه وقتی داشتیم از توی روستا عبور می کردیم چند تا از دخترای اینجا رو دیده بودم..اصلا اینجوری لباس پوشیده بودن..تیپ این شهری بود نه روستایی..

با لبخند به سرگرد زل زده بود..

سرگرد :سلام دریا خانم..نمی دونستم شما هم اینجا باین..

اون دختر که اسمش دریا بود با لحن خودمونی گفت :درسته امروز رسیدم..2 روزی توی روستا هستم باز بر می گردم تهران..

سرگرد سرشو تکیون داد و چیزی نگفت..

کدخدا :چرا اینجا ایستادین؟..بفرمایین تو..

به داخل اشاره کرد..ماه بانو دستشو پشتم گذاشت و تعارف کرد برم تو..سرگرد جلو رفت و منم پشت سرش بودم..

جلوی دریا ایستادم و با لبخند سلام کردم..سعی کرد لبخند بزنه..

--سلام..بفرمایین تو..

تابلو بود لبخندش مصنوعیه..حتي مادرش هم اينو فهميد..چون سريع گفت :برو تو دخترم..تعارف نکن..دريا مادر برو چاي بيار..مهمونامون خسته ن..

توي دلم گفتم :اي کاش خسته بوديم رسما داريم ميميريم..

جلوي در وایساده بودم و نمي دونستم کجا بشينم که سرگرد صدام زد..

-بهار بيا اينجا..

به کنارش اشاره کرد..کدخدا و ماه بانو با لبخند نگاهمون کردن..زير نگاه خيره ي اونا سرخ شده بودم..

کنار سرگرد نشستم..

ماه بانو :خوشبخت بشين ايشالله..

از همون بدو ورودمون به خونه ي کدخدا اهاليه اين خونه درموردمون اشتباه برداشت کرده بودن..فکر مي کردن من و سرگرد زن وشوهريم..

به سرگرد نگاه کردم تا ببينم چيزي ميگه يا نه؟..ولي برعکس داشت لبخند مي زد..

خواستم اروم زير لب بهش يه چيزي بگم که نامحسوس زد به بازوم که اين کارش يعني هيچي نگو..

منم خفه شدم..چرا بهشون نگفت ما زن وشوهر نيستيم؟..

کدخدا :خب از اينورا..تعريف کن پسرم..

همون موقع دريا با سيني چاي وارد شد..جلوي پدرش گرفت و بعد هم مادرش..تا اينکه به سرگرد رسيد..لبخند زد وسيني چاي رو گرفت جلوش..حالا چرا من انقدر به اين توجه مي کنم؟..بي خيال بهار..

سرگرد تشکر کرد وچاي رو برداشت..اون هم زير لب گفت :خواهش مي کنم نوش جونتون..

بعد سيني رو گرفت جلوي من ولي يه بفرما نزد..منم چاي رو برداشتم و با لبخند ازش تشکر کردم ولي اون فقط يه لبخند کمرنگ تحويلم داد..

چيزي ازت کم نمیشه که به منم بگي نوش جان..چطور فقط بلده به سرگرد بگه؟..مشکوک مي زدا..

کنار مادرش نشست و نگاه کوتاهي به من انداخت .. همين که سرگرد شروع کرد به حرف زدن نگاهش چرخيد روي اون و بهش خيره شد..

سرگرد :ديروز من و خانمم توي جاده بوديم و داشتيم مي اومديم روستا که تصادف کرديم..تک و تنها توي دره افتاده بوديم و کسي نبود که نجاتمون بده..من راه رو بلد بودم براي همين تونستيم خودمونو برسونيم به روستا..خلاصه ش همين بود..

بقيه که جاي خود..يکي بياد منو جمع کنه..گفت من و خانمم!!!!يا کي بود؟..

خب ديوونه به غير از تو و سرگرد مگه کس ديگه اي هم توي دره افتاده بود؟..يعني با من بود؟..به من ميگه خانمم؟..

دهانم باز مونده بود..زير چشمي نگاهم کرد..دوباره نامحسوس زد به بازوم که يعني دهانتو ببند داري سوتي ميدي..

خودمو جمع و جور کردم و رو به بقيه يه لبخند زور زورکي زدم..ولي خدايش هنوز تو شوک بودم..سر در نمي اوردم چرا ميگه من زنشم؟!..

ماه بانو همون اول که اریا گفت تصادف کردیم اروم زد تو صورتش.. دریا هم نگاهش نگران شد ولي هنوز به سرگرد نگاه مي کرد..

کدخدا با نگراني گفت :عجب اتفاقي..پسرم الان سالمين؟!..خدایي نکرده چیزیتون نشد؟..

سرگرد لبخند کمرنگي زد وگفت :نه..فقط بازوم کمی زخمي شد و پاي خانمم درد گرفت..خداروشکر اسيب جدي نديديم..

اي خدا باز اين گفت خانمم..خب نگو جانہ من..همين که میگفت خانمم يہ حالي مي شدم..خوب بود ولي گنگ بود..

کدخدا :خداروشکر که چیزیتون نشده..زنگ مي زنم دکتر بباد اينجا..

گوشي رو برداشت و شماره گرفت..

اروم کنار گوش سرگرد گفتم :اينا مگه تلفن هم دارن؟..

زیر لب گفت :اينجا و مطب دکتر و مدرسه و يہ چند جاي ديگہ تلفن دارن.. ولي همه ي اهالي ندارن..

سرمو تڪون دادم..يہ تڪ تڪشون نگاه کردم..کدخدا داشت شماره مي گرفت..ماه بانو با لبخند نگاهمون مي کرد ..منم به روش لبخند زدم..ولي دريا..اوا چرا اخماش تو همه؟..من میگم اين مشکوک مي زنه ها..حتما يہ چیزيش هست..

رو به سرگرد گفت :نگفته بودين ازدواج کردين؟..شوکه شديد..

توي دلم گفتم : خود منم خبر نداشتم با اين ازدواج کردم چه برسه به شما..

ولي خدایيش شوکه شده بودا..اينو راست مي گفت..قشنگ معلوم بود..

سرگرد :همه چیز يهويي شد..من که همیشه تو ماموريتم..همه ي کارا رو مادرم انجام داد..

دریا لبخند زد وگفت :پس ازدواجتون سنتي بوده نه عاشقانه درسته؟..

سرگرد سکوت کرد..مونده بودم چي مي خواد جواب بده؟..من که کلا تماشا چي بودم..دکور کنار نشسته بودم..خودش مي برید و مي دوخت و مي کرد تنم..خوبه چند دقيقه ي ديگہ بگہ بچه هم داريم گذاشتيم پيش مادرم يہ وقت تو راه خسته نشه..اگہ اينو مي گفت که ديگہ اخراش بود..

چاييم داشت پخ مي کرد..اين دل من قيلي ويلي مي رفت از بس گرسنه م بود..يہ قلوپ خوردم..اخي چه گرمه..مي چسبه..

سرگرد بعد از چند لحظه سکوت با لحن جدي گفت :اتفاقا برعکس..ازدواجمون کاملا عاشقانه بود..

با اين حرفش چاي جست تو گلو م .. به سرفه افتادم..يہ قلوپ ديگہ از چاي خوردم تا بهتر بشم..چندتا سرفه کردم بهتر شدم..

هنوز حالم جا نيويمده بود که اينبار يہ چيزي گفت که ديگہ رسما داشتم پس ميافتم..

سرگرد رو به من با لحن نگراني گفت :چي شد عزيزم؟..

به کل سرفه کردن فراموشم شد..چشمام از زور تعجب گرد شد..نگاهش کردم..چي گفت؟؟؟؟!!!!!!..عزيزم؟؟!!

تعجبم رو که دید اروم ابرو شو انداخت بالا .. سریع رومو برگردوندم و سعی کردم لبخند بزنم ..خدا کنه شبیه ش بوده باشه..دیگه تا همین قدر بلدم ..

اروم گفتم :خوبم..مرسی..به دفعه چای جست تو گلوم..

ماه بانو با لبخند گفت :از زور شرمه دخترم..همین که شوهرت گفت ازدواجتون عاشقانه بوده چایی پرید تو گلوت..خدا حفظتون کنه..خداوکیلی خیلی به هم میاین..

زیر لب تشکر کردم ..سرگرد هم لبخند زد و تشکر کرد..

نگاهم به دریا افتاد..تا دید دارم نگاهش می کنم روشو برگردوند..صورتش چیزی رو نشون نمی داد..کلا من از اول به این شک کرده بودم..نمی دونم چرا..

کدخدا گوشی رو گذاشت و رو به سرگرد گفت :همه ش اشغال می زد..انقدر گرفتم تا جواب داد..گفت تا نیم ساعت دیگه میاد ..مثل اینکه سرش به کم شلوغه..

--ممنونم کدخدا..راضی به زحمتت نبودم..لطف کردی..

--این حرفا چیه پسر؟..وظیفه مو انجام میدم..هنوز یادم نرفته که چه کارایی برای این روستا انجام دادی..بهت مدئونم..

--مدئون نیستی کدخدا..همه ی کارای من بی منت بود..

--از بس بزرگواری پسر..زنده باشی..

داشتم با دقت به حرفاشون گوش می کردم..سرگرد برای این روستا چکار کرده؟..حتما کار مهمی کرده که کدخدا میگه بهش مدئونه..

ماه بانو از جاش بلند شد وگفت :حتما از دیروز چیزی نخوردین..میرم براتون غذا بیارم..پاشین بریم اتاق بغلی..اونجا راحت ترین ..

سرگرد رو به کدخدا گفت :با اجازه کدخدا..

--برو پسر..راحت باش..

از جاش بلند شد و منم بلند شدم..ماه بانو جلو می رفت ما هم پشت سرش..

سرگرد :ماه بانو خودتو به زحمت ننداز..

--زحمتی نیست پسر..این چه حرفیه؟..

از توی بالکن رد شدیم ..جلوی یه در ایستاد و بازش کرد..

--بفرمایین..

هر دو تشکر کردیم و رفتیم تو..

ماه بانو :الان براتون غذا میارم..راحت باشین..خونه ی خودتونه..

از اتاق رفت بیرون ..مستاصل وسط اتاق ایستاده بودم..سرگرد نشست و به پشتی تکیه داد..

منم داشتم اطرافمو نگاه می کردم..چیز زیادی توی اتاق نبود..دوتا کمد قدیمی و یه صندوق بزرگ کنار دیوار بود..

یه طاقچه ی کوچیک هم سمت راست بود که یه پارچه ی ترمه دوزی شده هم روش انداخته بودن و یه اینه ی بزرگ هم روش بود..2 جفت پشتی هم کنار دیوار گذاشته بودن..

--بیا بشین..خسته نشدی از بس وایسادی؟..

نگاهش کردم..با دیدنش یاد حرفای چند دقیقه پیش افتادم..رو به روش نشستم و با اخم زل زدم بهش..

تو سکوت با همون اخم فقط نگاهش می کردم..

سرگرد :چیه؟..چرا اخم کردی؟..

- اون حرفا چی بود به کدخدا و زنش زدین؟..

ابروشو انداخت بالا وگفت :کدوم حرفا؟..

ای خدا ببین چجوری خودشو می زنه به کوچه ی علی چپ..بیا بیرون بابا بن بسته..

-یعنی شما نمی دونی؟..ما کی با هم ازدواج کردیم که من خودم خبر ندارم؟..

خیلی ریلکس شونه ش رو انداخت بالا وگفت :هیچ وقت..

-خب پس اون حرفا برای چی بود؟..

--یعنی تو نفهمیدی؟..

با تعجب گفتم :چی رو؟..

-- خودت که دیدی از همون اول که وارد خونه شدیم من و تو رو بستن به هم و گفتن مبارکه..ایشالله به پای هم پیر بشین..

-خب گفتن که گفتن..شما هم می گفتی اشتباه شده..

پوزخند زد وگفت :به همین راحتی؟..

-از اینم راحت تر..

--اخره چرا بچگانه فکر می کنی؟..من اگر می گفتم نه این دختر خانم که با منه زنم نیست ..اونا نمی گفتن پس کیه تو میشه که با خودت اوردیش؟..بعد من بگم متهم بوده حالا ازاد شده منم با خودم برش داشتم اوردم پیک نیک..اگر نمی گفتم زنی توی کل روستا حرف می پیچید که سرگرد با یه دختر پاشده اومده روستا..اونوقت من چی جواب بدم؟..بگم متهم بودی خوبه؟..بگم بهمون حمله شده بود خوبه؟..یا اینکه بگم..

نفسشو داد بیرون وگفت :استغفرالله..اول به جوانب فکرکن بعد بگو کارم اشتباه بوده..

داشتم به حرفاش فکر می کردم..خب از این دید راست می گفت..اگر نمی گفت ما زن و شوهریم هزار جور حرف برامون در میاوردن..حالا منو نمی شناسن ولی معلومه سرگرد رو خیلی خوب می شناسن..

-خب..خب از این نظر باهاتون موافقم..ولی ..

--ولی چی؟..

نگاهش کردم و گفتم: هیچی.. حالا باید چکار کنیم؟..

به صورتش دست کشید و خواست حرف بزنه که در اتاق باز شد.. ماه بانو با یه سینی غذا اومد تو.. با لبخند نگاهمون کرد و سینی رو گذاشت جلومون..

--قابل تعارف نیست.. بفرمایید.. نوش جانتون..

--ممنونم ماه بانو خانم.. زحمت کشیدید..

سرگرد: دستت درد نکنه ماه بانو.. این همه غذا رو کی بخوره؟.. چرا خودتو به زحمت انداختی؟..

--زحمتی نبود پسر.. نگو اینو.. تا از دهن نیافتاده بخورید.. با اجازه..

از اتاق رفت بیرون.. به سرگرد نگاه کردم..

--چه زن مهربونیه..

--اره.. کدخدا خودش هم مرد خوبیه..

داشت لقمه می گرفت.. تو فکر بودم.. به دریا و نگاه هاش فکر می کردم.. دوست داشتم از اونم بدونم..

غرق فکر بودم که دستشو گرفت جلوم.. به خودم اومدم و با تعجب به دستش نگاه کردم..

یه لقمه ی بزرگ برام گرفته بود..

--بخور.. دلت هنوز درد می کنه؟..

لقمه رو از دستش گرفتم.. داشت نگاه می کرد.. نگاهم که بهش افتاد سرشو چرخوند و مشغول شد..

--کم..

-- غذا بخوری بهتر میشی.. گرسنگی به معده ت فشار آورده.. دوغ نخور.. ماستش کمی ترشه.. اب بخوری بهتره..

زیر چشمی نگاهش کردم.. سرش پایین بود.. یعنی نگرانم؟.. اگر نبود که این همه سفارش بهم نمی کرد که اینو بخور اونو نخور..

وقتی دید حرکتی نمی کنم.. سرشو بلند کرد و نگاهم کرد..

--پس چرا نمی خوری؟..

لبخند کمرنگی زدم و لقمه رو به دهان بردم.. گاز کوچیکی بهش زدم.. کتلت بود.. مزه ش عالی بود.. شاید هم چون.. چون..

نگاهش کردم.. مشغول خوردن بود.. اروم اروم غذا می خورد..

اینبار با اشتها به لقمه م گاز زدم.. لقمه ای که سرگرد برام درست کرده بود.. واقعا هم مزه داد..

لقمه م که تموم شد.. کمی پلو ریخت توی بشقاب و خورشت قرمه سبزی هم ریخت روش..

ماه بانو سنگ تموم گذاشته بود.. حتما برای ناهار شون درست کرده.. حالا ما هم شده بودیم مهمون ناخونده و نشسته بودیم سر سفره شون.. ولی دست پختش عالی بود..

بشقاب رو گذاشت جلوم..هیچی نمی گفت..من هم که از این همه توجه ذوق مرگ شده بودم کلا ساکت نشسته بوم و غدامو با اشتها می خوردم..

یه دفعه یه اخ گفت و دستشو گرفت به بازوش..

با نگرانی نگاهش کردم..

-چی شد؟..

با ناله گفت :دستم..نمی دونم چرا یه دفعه تیر کشید..

-وای خدا..درد دارین؟..

--اره..

-کدخدا گفت دکتر تا نیم ساعت دیگه میرسه..فکرکنم یک ربعش رفته..الانا دیگه پیداش میشه..می تونی تحمل کنی؟..

تموم مدت که حرف می زدم نگاهم می کرد..لبخندی محو روی لباش نشسته بود..هیچی نمی گفت..

منم سکوت کرده بودم..چرا لبخند می زنه؟..

انگار سوالی که توی ذهنم به وجود اومده بود رو شنید..

-- وقتی نگران میشی قیافه ت واقعا دیدنی میشه..

با تعجب نگاهش کردم..دهانم باز موند..با من بود؟..

تک سرفه ای کردم و زیر لب گفتم :چی؟..مگه چجوری میشه؟..

-نترس زشت نمیشی..

بیشتر تعجب کردم..زشت نمیشم؟..خب اگه زشت نمیشم یعنی..یعنی..

این چرا امروز اینجوری می کنه؟..از وقتی به هم محرم شده بودیم انگار رفتارش یه کوچولو تغییر کرده بود..

راحت تر باهام حرف می زد..

نمی دونم چرا دوست نداشتم ادامه بده..

مسیر حرف رو عوض کردم وگفتم:اون موقع ماه بانو اومد تو و نتوستید جواب سوالمو بدید..حالا می خواین چکار کنید؟..

دستش هنوز روی شونه ش بود..

-- بعد از اینکه دکتر اومد و رفت..به نوید زنگ می زnm و میگم کجاییم..اون این روستا رو می شناسه..

-نوید همون اقایی بودن که اون روز باهاتون اومده بود ستاد؟..

--اره خودش..سروان نوید محبی..پسر خاله ی من هم هست..

سرمو تکیون دادم وگفتم :پس امشب میاد دنبالمون؟..

چند لحظه نگاهم کرد..چیزی نگفت..

بالاخره سکوت رو شکست ..

سرگرد :نمی دونم..زنگ می زنه معلوم میشه..

تو دلم گفتم :هنوز تا شب خیلیم..حتما می تونه بیدار دونبالمون..

وای خدا یعنی میشه؟..دلم برای مامان تنگ شده..از طرفی هم خیلی نگرانم..

دکتر اومد و زخم سرگرد رو معاینه کرد..خداوشکر عفونت نکرده بود..یه سری دارو که بیشترش پماد بود براش نوشت که یکی از پماد ها همراهش بود..گفت باید قبل از پانسمان روی زخمش مالیده بشه..

به خاطر سوختگی زخم جوش خورده بود و خونریزی نداشت..ولی جاش می سوخت و درد می کرد که با وجود این پماد طبق توصیه ی دکتر این سوزش و درد رفع می شد..

بعد از رفتن دکتر..سرگرد رفت که به سروان محبی زنگ بزنه..من هم توی اتاق نشسته بودم..

بعد از ناهار حالم بهتر شده بود..دوست داشتم یه کم بخوابم..چشمم می سوخت..

تازه دراز کشیده بودم و چشمم داشت گرم می شد که در اتاق باز شد..

چشمامو باز کردم و یه ضرب تو جام نشستم.. دریا تو درگاه در ایستاده بود.. به روش لبخند زدم که اونم با لبخند کمرنگی جوابمو داد..

وارد اتاق شد و درو بست.. رو به روم نشست..

--مزاحمت که نشدم؟..

تو دلم گفتم: شده باشی هم باید بگم نشدی.. اینم سواله می پرسه؟..

لبخند زدم و گفتم: نه این چه حرفیه؟.. من و سر.. یعنی من و اریا مزاحمتون شدیم.. باید ببخشید..

لبخند کجی نشست روی لباس..

--نه این چه حرفیه؟.. اقا اریا اینجا صاحب خونه ن..

از نگاه هاش هیچ خوشم نمی اومد.. رو لباس لبخند بود ولی نگاهش.. یه جور دیگه بود.. دوستانه نبود..

--ممنونم.. لطف دارید..

--نه لطف نیست.. حقیقت رو گفتم.. میشه بدونم چجوری با هم آشنا شدید و کار به عشق و عاشقی رسید؟.. البته یه وقت فکر نکنید دختر فضولی هستم.. محض کنجکاوی پرسیدم.. خیلی دلم می خواد بدونم سرگرد رادمنش سخت و مغرور چطور عاشق شده؟..

حالا خوب شد.. چه جوابی به این دختره ی سمج بدم؟.. حالا خوبه فضول نیست اینو پرسید اگر خدایی نکرده می خواست فضولی کنه دیگه چی ازم می پرسید؟..

انگار خیلی رو سرگرد شناخت داره که درموردش اینجوری حرف می زنه..

لبخند مصلحتی زدم و گفتم: نه خواهش می کنم.. خب می دونید.. مادر من با مادر اریا دوست بود.. یه دوستی دیرینه.. با هم رفت و آمد داشتیم.. بین این رفت و آمد ها من و اریا همدیگرو دیدیم و.. دیگه اینکه اریا به مادرش گفت و ایشون هم با مادرم حرف زدن و نظرمنو خواستن.. منم چون دوستش داشتم قبول کردم.. بعد که اومدن خواستگاری اریا بهم گفت عاشقمه.. اینجوری شد که ما عاشقانه با هم ازدواج کردیم..

اره جون خودت.. یه ازدواج عاشقانه ای داشتیم که نمونه ش رو تو کل دنیا پیدا نمی کنی.. منتها از نوع صیغه ایش اونم درست وسط جنگل بین یه مشت حیوونه وحشی و درنده.. کلا رمانتیک تر از این امکان نداشت..

--چه جالب.. یعنی اقا اریا با یه نگاه عاشق شدن؟.. عجیبه.. هیچ وقت فکر نمی کردم چنین مرد سخت و نفوذناپذیری با یه نگاه دل و دینشو بیازه و عاشق بشه..

فقط با لبخند بزرگی نگاهش کردم و سرمو تکون دادم.. یه چیزی این وسط برام سوال بود که نمی تونستم ازش نپرسم..

-شما از کجا انقدر خوب اریا رو می شناسید که میگین سخت و غیرقابل نفوذ؟..

همچین ذوق کرد انگار بهش تي تاپ دادم..

اروم خندید وبا همون صدای ظریفش گفت :می دونی اوایل اقا اریا زیاد می اومد روستا.. ماهی 2 یا 3 بار.. برای همین من زیاد می دیدمش.. اکثر اوقات هم نمی موند.. صبح می اومد یه سر به اهالی می زد و یه ناهار خونه ی ما می خورد و می رفت.. کم کم به اخلاقش واقف شدم و فهمیدم مرد مغرور و جدیه..

با اون چشمای ابیش زل زد به منوگفت :البته با من خوب رفتار می کرد.. یعنی مغرور بود ولی جدی نبود.. کم کم حس کردم باهاش احساس صمیمیت می کنم.. به نظرم یه مرد..

جفت پا پریدم وسط حرفشو با لبخند گفتم :مثل برادر دیگه؟..

دهانش باز موند.. کلا حرف تو دهنش ماسید..

یه کم نگاهم کرد وگفت :خب.. چطور بگم.. مثل برادر که نه.. ولی.. ازش خوشم اومده بود.. مگه می شد ادم از چنین مردی خوشش نیاد..

دستم زدم زیر چونه م وانگار که دارم به یه داستان جذاب گوش میدم لبخندمو حفظ کردم وگفتم :خب.. چه جالب.. بقیه ش چی شد؟..

خشکش زده بود..

اخه تازه دستگیرم شده بود دردش چیه.. طبق اون چیزی که از سرگرد در مقابل دریا دیدم و به رفتارش توجه کردم دیدم اصلا هم با دریا صمیمی نیست.. حتی اخم هم بهش نمی کرد.. خیلی معمولی بود..

ولی از همون اول که دریا رو دیدم با نگاه هایی که به سرگرد مینداخت یه حدسایی زده بودم ولی به روم نمی اوردم.. چون شک داشتم که درست باشه..

ولی حالا که خودش اعتراف کرده بود .. از همون اول هم سر حرفو باز کرد تا برسه به اینجا .. شصتم خبر دار شد که قصدی داره..

منتها نمی دونست که من زن واقعی سرگرد نیستم و این حرفاش تاثیر ی روی من نداره.. پس بذار بگه.. گوش مفت گیر آورده دیگه..

لبخند مصنوعی زد وگفت :شما که ناراحت نمیشین من اینا رو میگم؟..

نه عزیزم.. ادامه بده..

--خب.. اره دیگه.. ازش خوشم اومده بود.. دوست داشتم یه جوری توجهشو جلب کنم.. نمی دونستم از چه جور دختری خوشش میاد وگرنه سعی می کردم همونطور رفتار کنم.. به خاطر رشته ی تحصیلم تهران زندگی می کنم.. توی خوابگاه هستم و کمتر میام روستا.. ولی روزهایی هم که اون می اومد سعی می کردم یه جوری خودمو برسونم اینجا.. ولی باز هم می دیدم که بهم بی توجهه.. هر چی جلوش خودی نشون می دادم بی فایده بود.. هه.. تا الان که بعد از 1 ماه اومده و میگه که ازدواج کرده..

دیگه لبخند نمی زدم..درسته زن سرگرد نیستم ولی این دختره هم زیادی رو داشت که در حضور من با وجود اینکه پیش خودش فکر می کنه من زن واقعی سرگردم این حرفا رو بهم می زد..

هه..قصدهش چی بود؟..اینکه بگه من شوهر تو دوست داشتم و الان دوستش دارم تو اونو ازم گرفتی؟..مثلا می خواد اختلاف اندازه بینمون؟..درسته زنش نیستم ولی..ولی..

ولی چی؟..احساسم..حسی که دارم..

وقتی جملات اخرشو شنیدم به لحظه حس کردم زن سرگردم و اینی هم که جلوم نشسته به شوهرم نظر داره..درسته از قبل سرگرد رو دوست داشتم..ولی الان..همه چیز فرق می کرد..

چی فرق می کنه بهار؟..مگه زنشی؟..خیالات ورت داشته؟..

نه..زنش نیستم ولی محرمش که هستم؟..الان حکم زنشو دارم..زن موقت..زن 5 روزه..در هر حال زنش محسوب میشم..مدرکی ندارم..مهری توی شناسنامه م نخورده..اسمی ثبت نشده..ولی خدای بالا سر شاهد ما بود..توی اون جنگل..بین اون درختا..ما کنار هم به همدیگه محرم شدیم..

درسته همه ش به خاطر اعتقاداتمون بود..اینکه نمی دونستیم تا چه مدت گرفتاریم..میرسیم روستا یا نه؟..راهو درست اومدیم؟..بازم من باید اویزون سرگرد بشم و بهش دست بزنم یا نه؟..

همه ی این شاید ها باعث شد ما به هم محرم بشیم..پس من زنشم..اره..الان بهش محرمم..پس نمی تونم سکوت کنم..

حالا نه به اون غلظت که زن دائم عکس العمل نشون میده ولی یه کوچولو که ایرادی نداره..عقده هام هم خالی میشه..

به خودم اومدم..از کی تاحالا تو فکرم..بهش نگاه کردم..با لبخند بزرگی زل زده بود به من..

به روی خودم نیاوردم و منم به لبخند گرم تر و پررنگتر تقدیمش کردم..

خیلی ریلکس گفتم :اهان..کی اینطور..اونوقت الان همون حس رو داری؟..

بدون اینکه مکث بکنه جواب داد :اره..هنوزم حسم همونه..

سعی کردم لبخندمو همونجوری حفظ کنم..

با وجود اینکه می دونی اریا ماله منه؟..با وجود اینکه اریا زن داره و زنش هم من هستم؟..می دونی که ما عاشق همیم؟..میمیرم براش..بعد از مادرم اون تنها کسی که دارم..با دنیا هم عوضش نمی کنم..اون هم منو می خواد..دوستم داره..بارها بهم گفته که چشمش دنبال هیچ دختری جز من نبوده..گفته که از دخترای اویزون خوشش نمیاد و عاشق من شد چون برای شخصیتم ارزش قائل بودم..ما همدیگرو می پرستیم..انقدر که نمی تونی تصورشو بکنی..پس عزیزم نگاهتو درویش کن یا اگر هم نتونستی منحرفش کن یه طرف دیگه..نگاه سوء به شوهر من نداشته باش..هم درست نیست چون اون متاهله..هم اینکه اخرش خودت ضایع میشی واسه روحیت خوب نیست..پس حالا که هیچ حرفی زده نشده و هیچ اتفاقی هم قبلا نیافتاده بهتره همینطور هم بذاری باقی بمونه..

ابرومو انداختم بالا و با همون لبخند گفتم :برات دعا می کنم یه شوهر خوب گیرت بیاد..می دونم که میاد..

بهت زده نگاهم می کرد..از طرفی هم از زور خشم سرخ شده بود..حرفای کلفتی بهش زده بودم ولی حقش بود..تا اون باشه به شوهر مردم نظر نداشته باشه..منو هم جو گیرفته بودا..

سريع از جاش بلند شد و به طرف در رفت..قبل از اينكه بره بيرون روشو برگردوند و نگاهم كرد با خشم گفت :هه..عاشقته؟..خوبه..خوش باشين..حيف من كه به خاطر اون خواستگارامو رد مي كردم..چون فكر مي كردم يه روز قدم جلو ميذاره..ولي مي بينم اون لياقت منو نداشت..خلايق هر چه لايق..

سرمو تكون دادم و گفتم :دقيقا..با جمله ي اخرت كاملا موافقم..خلايق هر چه لايق..ايشالله يه دونه خويش قسمت بشه..جوري كه به مال كسي چشم نداشته باشي..

ديگه داشت منفجر مي شد..رسما شستمش و انداختمش رو بند خشك بشه..

اونم كاملا!!!!!! محترمانه..

از اتاق رفت بيرون و درو هم پشت سرش محكم بست..

دختره مشكل داره..يه چيزيش ميشه..

دوباره دراز كشيدم و به 5 دقيقه نكشيد كه خوابم برد..

--الو..

-الو..سلام نويد..

نويد با صداي بلند داد زد :اريا..تويي پسر؟..خوبي؟..كجايي؟..

-- خويم..الان روستاي زراباد هستيم..

-اونجا چكار مي كني؟..از ديروز كجا غيبت زده؟..مي دوني بچه هاي ستاد چندبار مسير دادگاه تا بيمارستان رو گشتن؟..ولي اثر ي ازتون پيدا نكرديم..

--بعد كه ديدمت مفصل برات تعريف مي كنم..فقط تا همين قدر بدون كيارش و دارو دسته ش دنبال من و بهار هستن..ما رو زنده مي خوان..

--چي؟..بازم اون نامرد؟..

-اره..امشب مي توني يه ماشين بفرستي دنبالمون؟..

--من كه تو ماموريتم..دارم ميرم..بذار بپرسم بهت ميگم..چند لحظه گوشي؟..

-باشه..

بعد از چند لحظه سكوت.. نويد جواب داد :اريا امشب امكانش نيست..

-چرا؟!..

--يكي از كوه هاي نزديك روستا ريزش كرده..راه رو بسته..راه ميانبر هم كه همون جاده باريكه ست از زور تردد بسته شده..بچه ها اطلاع دادن تا فردا ظهر راه باز ميشه..مي توني صبر كني؟..خودم فردا ميام دنبالتون..

اريا سكوت كوتاهي كرد ..

-باشه..ما اينجا جامون امنه..از خونه بيرون نميريم..قبل از حركت يه تماس با اينجا بگير..

--باشه حتما..خيلي خوشحال شدم كه سالمى..خاله نگرانته..

-باهاش حرف زدى؟..

--نه با مامان حرف زدم..گفت هر وقت تونستى بهش زنگ بزنى..درضمن گفتم رفتى مامورى اصفهان..يه وقت سوتى ندى..

-باشه..برسم تهران زنگ مى زنم..ديگه با من كارى ندارى؟..

--نه مواظب خودت باش..من فردا ظهر اونجام..

-باشه..خداحافظ..

--خداحافظ..

گوشى را قطع كرد..در دل گفت :خب اينم از اين..خيالم از اين بابت راحت شد..

از جايش بلند شد..كدخدا بيرون بود..ماه بانو توي اشپزخانه مشغول رسيدگى به كارهايش بود..

به طرف اتاقى كه بهار در آن بود رفت..ولى با شنيدن صداى گفت و گويى كه از داخل اتاق مى آمد همانجا پشت در ايستاد ..به حرف هاى آنها گوش مى داد..

(بهار :اهان..كى اينطور..اونوقت الانم همون حس رو دارى؟..

دريا :اره..هنوزم حسم همونه..

بهار : با وجود اينكه مى دونى اريا ماله منه؟..با وجود اينكه اريا زن داره و زنش هم من هستم؟..مى دونى كه ما عاشق هميم؟..ميميرم براش..بعد از مادرم اون تنها كسى كه دارم..با دنيا هم عوضش نمى كنم..اون هم منو مى خواد..دوستم داره..بارها بهم گفته كه چشمش دنبال هيچ دخترى جز من نبوده..گفته كه از دخترى اويزون خوشش نمياد و عاشق من شد چون براى شخصيتم ارزش قائل بودم..ما همدىگرو مى پرستيم..انقدر كه نمى تونى تصور شو بكنى..پس عزيزم نگاهتو درويز كن يا اگر هم نتونستى منحرفش كن يه طرف ديگه..نگاه سوء به شوهر من نداشته باش..هم درست نيست چون اون متاهله..هم اينكه اخرش خودت ضايع ميشي واسه روحيه خوب نيست..پس حالا كه هيچ حرفى زده نشده و هيچ اتفاقى هم قبلا نيافتاده بهتره همينطور هم بذارى باقى بمونه..

برات دعا مى كنم يه شوهر خوب گيرت بيا..مى دونم كه ميا..)

مات و مبهوت پشت در ايستاده بود..خشكش زده بود..باورش نمى شد بهار اينها را گفته باشد..

(دریا :هه..عاشقته؟..خوبه..خوش باشین..حیف من که به خاطر اون خواستگارامو رد می کردم..چون فکر می کردم
یه روز قدم جلو میذاره..ولی می بینم اون لیاقت منو نداشت..خلایق هر چه لایق..

بهار:دقیقا..با جمله ی آخرت کاملا موافقم..خلایق هر چه لایق..ایشالله یه دونه خویش قسمت بشه..جوری که به مال
کسی چشم نداشته باشی..)

سریع از پشت در کنار رفت و به اطرافش نگاه کرد..چشمش به کمدي افتاد که سمت راستش بود..پشت ان مخفي شد..

در با صدای بلندی بسته شد و بعد از چند لحظه صدای در خانه را شنید..فهمید دریا از اتاق بیرون آمده..

توان حرکت نداشت..با شنیدن حرف های بهار با اینکه می دانست مصلحتی انها را به زبان آورده ولی همین
جملات..کلمات..واژه های پر معنا باعث شده بود قلبش نا ارم گردد

..همان حس..همان ترس دوباره به دلش افتاد..شیرین بود..ترسی امیخته با هیجان..هیجانی که بی قرارش می ساخت..

از پشت کمد بیرون آمد..به طرف اتاق رفت..دستانش لرزش خاصی داشت..نفس عمیق کشید و در را باز کرد..

قدمی به داخل گذاشت..نگاهش دور اتاق را کاوید و روی بهار خیره ماند..

گوشه ی اتاق دراز کشیده بود و به خواب رفته بود..

با دیدن او حسش قوی تر شد..لبخند زد..نگاهش بی قرار بود..به طرفش رفت..کنارش نشست..به او خیره شد..

هنوز هم صدای بهار در سرش می پیچید..(می دونی که ما عاشق همیم؟..میمیرم براش..بعد از مادرم اون تنها کسی
که دارم..با دنیا هم عوضش نمی کنم..با دنیا هم عوضش نمی کنم..با دنیا هم عوضش نمی کنم)

خودش به خوبی واقف بود که همه ی حرف های بهار تنها از روی اجبار بوده است..ولی دوست نداشت این را باور
کند..

عقلش می گفت درست نیست..ولی قلبش خلاف ان را می گفت..

به صورت زیبایی او خیره شد..در خواب معصومانه تر جلوه می کرد..

دستانش را جلو برد..

با نوک انگشتانش صورت او را نوازش کرد..پلک بهار لرزید..اریا دستانش را عقب کشید..بهار ارام چشمانش را باز
کرد..

همان موقع تقه ای به در اتاق خورد..بهار با دیدن اریا در جایش نشست..

اریا :بفرمایید..

در اتاق باز شد ..ماه بانو بود..

با لبخند رو به ان دو گفت :حموم رو گرم کردم..یه دوش بگیرید حالتون بهتر میشه..

رو به بهار گفت :دخترم یه دست از لباس های دریا رو برات گذاشتم کنار..از حموم اومدی اونا رو بپوش..تن نکرده ست..

بهار با لبخند گفت :چرا زحمت کشیدی ماه بانو خانم..دستتون درد نکنه..

--دخترم تعارفو بذار کنار..اینجا راحت باشین..بالاجازه..

از اتاق بیرون رفت..

همین که ماه بانو ازاتاق رفت بیرون رو به سرگرد گفتم :رو صورت من مگس یا پشه نشسته بود؟..

با تعجب گفت :نه..من که چیزی ندیدم..چطور؟..

شونمو انداختم بالا وگفتم :نمی دونم..حس کردم یه چیزی رو صورتمه..گفتم شاید مگسه مزاحم شده..

سرگرد اخماشو کشید تو هم و تک سرفه کرد..

--چرا مزاحم؟..

-اخه تازه خوابم برده بود..اون موقع که دریا اومد و نداشت بخوابم..حالا هم نمی دونم چی رو صورتم بود یه دفعه ازخواب پریدم..بر مردم ازار لعنت..ولی من مطمئنم مگس بوده..

با لحن جدی گفت :به جای این حرفا بلند شو برو یه دوش بگیر..بعد هم من برم..

به بازوش اشاره کردم وگفتم :شما که بازوت زخمه چطوری می خوای بری حموم؟..

-تو به اونش کار نداشته باش..

اخماش حسابی تو هم بود..چش شده؟..

-چیزی شده؟..

نگاهم کرد وگفت :نه..

-اخه..لحنتون..باشه من رفتم..

سریع گفت :کجا؟..

این چرا اینجوری می کنه؟..

-ای بابا..حموم دیگه..

--خیلی خب برو..

زیر لب گفتم :نمی گفتمی هم می رفتم..

--چیزی گفتمی؟..

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم..

زیر لب غریتم :نخیر..

بعد هم از اتاق اومدم بیرون..

اینم یه چیزیش میشه ها..

با این اخلاق خوشگلش چطوری دریا خاطرخواهش شده ؟..

از حموم اومدم بیرون..لباسای دریا اندازه م بود..یه تونیک سبز و یه جین سفید..موهامو توی حوله پوشونده بودم..

حمام توی حیاط درست روبه روی اشپزخونه بود..حیاطشون نسبتا بزرگ بود..

صدای مرغ و خروس می اومد..حتما اینام مرغ و خروس دارن..بعد پیام یه سر بزنم..

همیشه همین طور بودم..اول که وارد یه جایی می شدم خجالت می کشیدم و رودروایی داشتم ولی همین که یکی دو ساعت می گذشت کاملا خودمونی می شدم..اخلاقم اینجوری بود دیگه..

ماه بانو از تو اشپزخونه اومد بیرون..

با دیدنم گفت :دخترم برو تو سرما می خوری..موهات نم داره..

لبخند زدم و نگاهش کردم..چشماش ابی بود..پس دریا رنگ چشماشو از مامانش به ارث برده..

با دیدنش یاد مامانم افتادم..یعنی الان کجاست؟..حالش چطوره؟..

ناخداگاه یه قطره اشک روی صورتم چکید..

ماه بانو با تعجب نگاهم می کرد..اومد جلو و رو به روم و ایستاد..یه دفعه نمی دونم چی شد بغلش کردم..سرمو گذاشتم روی شونه ش ..اشکام قطره قطره روی صورتم جاری شدن..

--چی شد دخترم؟..چرا گریه می کنی؟..

-ماه بانو..دلم برای مامانم تنگ شده..

به پشتم دست کشید وگفت :فدای تو دختر که انقدر مادرتو دوست داری..به سرگرد بگو ببرت ببینیش..حتما اونم دلش برات تنگ شده..

از اغوشش جدا شدم..اشکامو پاک کردم..

-حتما بهش میگم..ببخشید ناراحتتون کردم..

--نه دخترم این چه حرفیه؟..منو هم مثل مادرت بدون..راحت باش..

-شما زن مهربونی هستید..خیلی خوبین..

به صورتم دست کشید وگفت :خودت خوبی دخترم که دیگران رو هم به دیده ی خوب می بینی..برو تو عزیزم..سرما می خوری..

سرمو تکون دادم و به روش لبخند زدم..اون هم جوابمو با یه لبخند گرم و مهربون داد..

رفتم تو اتاق..سرگرد به دیوار تکیه داده بود..رو به روش نشستم و به پشتی تکیه دادم..

نگاهم نمی کرد..

--امشب نمی تونیم برگردیم ..

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم : اخه چرا؟..

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد..چند لحظه بهم خیره شد..طاقت نگاه نافذشو نداشتم ..سرمو انداختم پایین..

--یکی از کوه ها ریزش کرده..راه مسدود شده..فردا ظهر نوید میاد دنبالمون..

-ای بابا..اینم شانسه ما داریم؟..حالا همین امروز باید کوه ریزش می کرد؟..

--برای اولین بار نیست..2 ماه پیش هم همین اتفاق افتاد..حتی 4 نفر هم جانشونو از دست دادن..

چیزی نگفتم..از جاش بلند شد..نگاهش کردم..

--من میرم حموم..

-پس..

برگشت و نگاهم کرد..

با لحن قاطعی گفت :پس چی؟..می دونی من از حرف نصفه نیمه هیچ خوشم نمیاد؟..یا حرفی رو نزن..یا اگر هم می زنی کامل بگو..

او هو..چه خشن..

اخم کمرنگی کردم و گفتم :چرا انقدر بداخلاق شدی؟..چیزی نمی خواستم بگم..

--اون (پس) چی بود گفتی؟..

-من دیوونه م که نگران حال شمام..می خواستم بگم پس زخمتون چی؟..

چند لحظه فقط بهم زل زد و حرکتی نکرد..سرمو انداختم پایین..ولی سنگینی نگاهش رو خیلی خوب حس می کردم..

اینبار اروم گفت :پانسمن رو باز می کنم..نمیذارم اب به زخم برسه..

بعد هم بی معطلی درو باز کرد و رفت بیرون..

بهار تو هم دیوونه ای ها..چکارش دري بذار هرکار میخواد بکنه..

خب نگرانش شدم..گفتم یه وقت زخمش عفونت نکنه..همین..ولی جدیدا زیاد خشونت به خرج میده..

حوله رو از دور موهام باز کردم..کمي موهامو تکون دادم ..با حوله خشکش کردم..ولي از بس بلند بود نمي شد
کاريش کرد..همينطور ريختم رو شونه هام..

دراز کشيدم ..ولي مگه خوابم مي برد؟..انقدر قلت زدم و تو جام اينور اونور شدم تا اينکه سرگرد هم دوش گرفت و
برگشت..

چه زود..صورتش ديگه خسته نبود..موهاش نم داشت..

داشت حوله رو به صورتش مي کشيد..تو جام نيمخيز شده بودم..همين که حوله کنار رفت نگاهش به من
افتاد..ميخکوب شد..دهانش باز مونده بود..

اوا چرا اينجوري نگاهم مي کنه؟..کنه شاخ در اوردم؟..

به صورتم دست کشيدم..ولي بازم داشت نگاهم مي کرد..همونطور که حوله تو دستاش بود وسط اتاق خشکش زده
بود..

يه دفعه چشمم گرد شد..اي خاک دو عالم تو سرم..من روسري سرم نيست..واي پس بگو چرا عين مجسمه وسط
اتاق خشک شده..

همونطور که نيمخيز شده بودم موهاي بلندم ريخته بود يه طرف شونه م..

سريع از حالت نيمخيز در اومدم و تو جام نشستم..

واي از زور شرم داشتم مي سوختم..

همه ش زير چشمي مي پاييدمش تا ببينم مي خواد چکار کنه؟..

با استرس دستامو تو هم قلاب کرده بودم..اومد جلو..يه قدم..دو قدم..سه قدم..رو به روم ايستاد..

اروم سرمو بلند کردم..نگاهم روي حوله اي که توي دستاش بود ثابت موند..حوله رومحکم تو دستش فشار مي داد ..
به زور اب دهانمو قورت دادم..

يه دفعه با قدم هاي بلند به طرف در رفت و چند لحظه بعد هم در اتاق کوبيده شد به هم..

حالا خوبه در خونه يي مردمه اينجوري به هم مي کوبه .. اگر مال خودش بود حتما از جا مي کندش..

همين که رفت بيرون يه نفس راحت کشيدم..اخيش..خداروشکر چيزي نشد..استرس گرفته بودم شديددد..

حالا کجا رفت؟..

ماه بانو يه شال هم همراه لباسا گذاشته بود که با خودم آورده بودم تو..موهامو ريختم پشتم و شال رو انداختم رو سرم..

ديگه کم کم داشت شب مي شد..از اتاق رفتم بيرون که ديدم تو حال نشسته..

تا صداي در رو شنيد سرشو بلند کرد..نگاهشو دزديد..اخم نداشت ولي حالت صورتش جدي بود..

شالمو رو سرم مرتب کردم و خواستم برم بيرون که صداشو شنيدم..

--کجا میری؟..

برگشتم و نگاهش کردم..نگاه اون هم به من بود..

--حوصله م سر رفته می خوام برم پیش ماه بانو..

--موهات نم داره بیرون نرو..

یه دفعه از دهانم پرید: تو از کجا می دونی؟..

ولی خیلی زود پشیمون شدم..د اخه خنگ خودش چند دقیقه پیش دید..اینم پرسیدن داره؟..ولی اصلا حواسم نبود..

اخماشو کشید تو هم..د بیا..حالا خوب شد..

--بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم..

انقدر لحنش قاطعانه بود که بدون هیچ حرفی رفتم و رو به روش نشستم..منتظر نگاهش کردم..

زل زد توی چشمم..با لحن کوبنده و محکمی گفت: من و تو به هم محرم شدیم فقط به خاطر اینکه نمی دونستیم چه چیزی در انتظارمونه..ایا به روستا می رسیم یا نه؟..به هر حال درست نبود هی من بهت دست بزنم یا تو ناخواسته اینکارو بکنی..بهت هم گفتم که این کار ما از روی اجبار نه چیز دیگه..قبول کردی..محرم شدیم..ولی به روستا رسیدیم..من و تو تا 5 روز به هم محرم هستیم..درسته..قبول دارم..انکارش نمی کنم..ولی زن و شوهر نیستیم..اینی که بین ماست عقد نیست..یه صیغه ی ساده ست..

از حرفاش چیزی سر در نمیآورد..

نگاه گنگی بهش انداختم و گفتم: خب همه ی اینارو که خودم می دونم..منظورتون چیه؟..

اینبار جدی تر از قبل گفت: نمی خوام جلوم بدون روسری باشی..محرمیتمون به زودی تموم میشه و نمی خوام برای تو مشکلی به وجود بیاد..

اهان..پس دردش این بود..موهامو دیده هوایی شده..نمی خواد تکرار بشه..ولی قصد من که تحریک کردنش نبود؟..خودم خبر نداشتم روسری سرم نیست..

جدیتر از خودش گفتم: اگر منظورتون چند دقیقه پیشه که موهامو دیدین خودتونم می دونید ناخواسته بود..ولی باشه..دیگه تکرار نمیشه..

نگاهش کردم..انگار می خواست یه چیز دیگه هم بگه ولی تردید داشت..اخراش هم چیزی نگفت و سکوت کرد..

بعد از اذان سرگرد و کدخدا رفتن برای نماز..من و ماه بانو هم توی اتاق مشغول نماز خوندن شدیم..

تموم که شد دستامو رو به اسمون گرفتم و از ته دلم برای مادرم دعا کردم..

برای خودم که صبرمو بیشتر کنه..اینکه بتونم با مشکلم کنار بیام..با دختر نبودنم..با بدبختیام..با رسوایی که به بار اومده بود..

از خدا کمک خواستم..تحملمو زياد کنه..نداره به خودکشي فکرکنم..

هنوزم اميد داشتم..اين کورسوي اميد رو ازم نگير خدا..کمکم کن..

دريا رو نديدم..از ماه بانو که پرسيدم گفت عصر برگشته تهران..

مي دونستم از حرف هاي من ناراحت شده و ترجيح داده نمونه..خب تقصير خودش بود..حرفاي خوبي به من نزد..

بعد از صرف شام همگي توي حال نشسته بوديم..سرگرد با کدخدا حرف مي زد و من هم فقط شنونده بودم..از اون گرگايي که تو دره بهمون حمله کرده بودن و خطرناک بودن دره و راه طولاني که طي کرده بوديم..کلا از اين حرف مي زد..

ماه بانو بافتني مي بافت..من هم بلد بودم ببافم..اين هنر رو مامان بهم ياد داده بود..

يکي دو ساعت نشستيم و حرف زديم بعد هم ماه بانو از جاش بلند شد و رفت توي اتاق..صدام زد..رفتم پيشش..ديدم ازتوي کمد داره تشک در مياره..

--دخترم براتون تشک دونفره انداختم تا راحت باشين..پتو دونفره مي خواين يا يک نفره؟..

من که کلا تو هپروت بودم..يعني بايد کنار سرگرد بخوابم؟..اونم روي تشک دو نفره؟؟!!..واي خاک به سرم..همينو کم داشتم..

وقتي ديد ساکت و چيزي نميگم گفت :براتون دونفره ميذارم..اگر هم خواستيد تو کمد يک نفره هست..خودتون برداريد..بازم ميگم اينجا غريبي نکنيد عزيزم..راحت باشين..

وسط اتاق خشک شده بودم..با لبخند نگاهم کرد و از اتاق رفت بيرون..

منم که هنوز تو هنگ بودم فقط زل زده بودم به تشک دو نفره..

سرگرد اومد تو اتاق و درو بست..اون هم نگاهش روي تشک خيره موند..

--ماه بانو انداخته؟..

تو دلم گفتم :پ نه پ من انداختم..نه که از خدامه تو بغلت بخوابم..

-اره..

خيلي ريلکس شونه ش رو انداخت بالا و گفت :خيلي خب..اشکال نداره..

چشمام داشت از حذقه مي زد بيرون..

-اشکال نداره؟..اينکه سرتا پاش پر از اشکاله..

لامپ رو خاموش کرد و روي تشک نشست ..

نور ماه از شیشه ي پنجره افتاد توي اتاق.. نورش کم بود ولي مي تونستم سرگرد رو به راحتی ببينم..

با لبخند گفت :چطور؟..

تعجبم بيشتري شد.. چي شده لبخند مي زنه؟..

-خب.. خب خودتون گفتيد درست نيست..

با تعجب گفت : من؟!..

-اره.. خود شما..

-- من كي گفتم نبايد رو تشك دو نفره بخوابيم؟..

-اينو نگفتين.. ولي گفتيد نبايد روسريمو در بيارم..

--خب اره.. اينو گفتم.. هنوزم ميگم..

با حرص گفتم :ولي من شبا عادت ندارم با روسري بخوابم.. احساس خفگي بهم دست ميده..

پيراهن مردونه ي سفيد و يه شلوار پارچه اي پاش بود.. حدس مي زدم مال كدخدا باشه..

همونطور كه دكمه هاي پيراهنشو باز مي كرد به روي لباس هم لبخند بود..

-چكار مي كنين؟..

--مي بيني كه دارم پيراهنمو در ميارم..

-ولي.. اخه..

خيلي ريلكس پيراهنشو در آورد.. زير پوش ركابي سفيد تنش بود.. سرمو انداختم پايين..

--ولي اخه نداره.. تو كه نامحرم نيستي.. تو عادت نداري شبا با روسري بخوابي منم عادت ندارم شبا با پيراهن يا بلوز بخوابم..

اداي منو در آورد وگفت :احساس خفگي بهم دست ميده..

هم خنده م گرفته بود هم حرصي شده بودم..

-منو مسخره مي كنين؟..

-نه..

-ولي از يه طرف ميگين روسريمو در نيارم.. اونوقت خودتون پيراهنتون رو در ميارين..

بالشت زير سرشو درست كرد و دراز كشيد..

-اون فرق مي كرد..

-چه فرقي؟..

نگاهم کرد وگفت :خب دیگه..من مردم..

خوب شد گفتی..

-خب اینکه دلیل نمیشه..

--بی خیال شو دختر..تا کی می خوای اونجا وایسی..بیا بگیر بخواب..

اینکه نشد جواب..می دونستم تا نخواد چیزی رو نمیگه..

مردد بودم که برم جلو یا نه؟..پاهامو حرکت دادم و به طرفش رفتم..چاره ی دیگه ای نداشتم..اون که کاری بهم نداشت..دیگه این ادا و اصولا واسه چی بود؟..

روی تشک نشستم..با گوشه ی شالم بازی می کردم..

--بخواب دیگه..

-نمی تونم..

--چرا؟!..

-رو سری..

نفسشو داد بیرون و گفت :خیلی خب درش بیار..

من هم که انگار منتظر اجازه ی اون بودم اروم شال رو از روی موهام برداشتم..

بازم سنگینی نگاهش رو حس کردم..برام مهم نبود که داره به موهام نگاه می کنه..

نمید ونم چرا..واقعا نمی دونستم دلش چیه..ولی اینو مطمئن بودم ..که اگر کیارش جایی اون بود نمی داشتم حتی یه تار موی منو ببینه..

البته اگر تو یه همچین موقعیتی می بودیم..چون در هر حال از کیارش متنفر بودم..

طبق عادت همیشگیم که هر وقت روسریمو در می اوردم تو موهام دست می کشیدم..اینبار هم پنجه هامو فرو کردم توی موهامو مثل شونه کشیدم روش..همه رو ریختم رو شونه ی چپم و با پنجه هام شونه شون کردم..از اینکار خوشم می اومد..

صداش باعث شد به خودم بیام..

-بهار بگیر بخواب..

چرا صداش می لرزه؟..هنوز نشسته بودم..خواستم پرسم چته؟..که یهو بازومو گرفت و کشید..

افتادم رو تشک..سرم درست کنار سرش بود..

با حرص گفت: بگیر بخواب دیگه..

به من چکار داری؟.. شما بخواب..

--مگه تو میزاري؟..

تو جام نیمخیز شدم و نگاهش کردم.. روی زخمش رو فقط چسب زده بود.. حتما توی حموم پانسمان کرده.. چون من که ندیدم اومد بیرون پانسمان بکنه..

نمی دونستم با کارام دارم تحریکش می کنم.. غریزه ی مردونه ش رو نادیده گرفته بودم..

نباید جلوش اینکارا رو می کردم.. ولی منه بدبخت از کجا می دونستم؟..

-من؟.. چکارت دارم؟..

دوباره میخ من شد.. نگاهش روی موهام چرخید..

همه شون ریخته بود رو شونه ی راستم..

نگاهش افتاد روی گردنم.. اومد بالاتر.. چونه.. لب.. چشم..

گونه هام گر گرفته بود.. نگاهش یه جور خاصی بود.. گرم بود.. به طوری که با هر نگاه وجودمو به آتیش می کشید..

نگاهش توی چشمم ثابت موند.. نمی دونم چم شده بود.. ولی بی نهایت نسبت بهش کشش داشتم.. چطور بگم؟.. یه جور تمنا.. یه جور.. خواستن.. یه چیز خاصی بود.. خیلی خاص..

صورتشو آورد جلو.. خشک شده بودم.. حرکتی نمی کردم.. هم نمی خواستم و هم اینکه نمی تونستم.. شاید دومی قدرتش بیشتر بود.. اره.. نمی تونستم.. نمی تونستم بکشم کنار.. دوست داشتم باشم.. همونطور بمونم..

دست راستش رو آورد بالا.. گذاشت روی بازوم.. داغ بود.. آتیشم زد.. نگاهش سرگردان بود.. لرزش داشت..

اروم سرمو گذاشتم رو بالشت.. درست کنار سرش.. نه مانع می شدم.. نه باهاش همکاری می کردم..

قلبم با سرعت نور توی سینه م می تپید.. من که خوابیدم اون نیمخیز شد.. دست راستشو گذاشت اونطرفم..

چشممو بستم.. تاب نگاهشو نداشتم.. می دونستم محرشم..

اون غریزه داشت.. منم داشتم.. اونو نمی دونم ولی من نسبت بهش احساس داشتم.. حسم خاص بود.. اگر تنها غریزه بود هر جور شده بود جلوشو می گرفتم ولی احساسم.. نمی تونستم جلوشو بگیرم.. احساسم می گفت بهش نیاز داری.. پس اونو داشته باش..

می خواستمش.. از ته دلم خواهانش بودم.. نه رابطه ی خیلی نزدیک.. در حد اون کشش.. اون خواستن.. تا حدی که حسم می گفت..

گرمی نفسهای به روی پوست صورتم.. بعد هم.. گرمای واقعی رو احساس کردم.. با تمام وجود حسش کردم.. لباسو گذاشته بود روی لبام.. یه بوسه ریز از لبام کرد.. دوباره تکرارش کرد..

دستشو کشید به بازوم.. نفس هاش تند شده بود.. به معنای واقعی کلمه آتیش گرفته بودم.. وجودم می سوخت..

-خدا لعنتت کنه کیارش..خیلی پستی..خیلی..

--بهار چت شده؟..اینا چیه میگي؟..واسه ي چي بهت بخندم؟..

دیوونه شده بودم..زده بودم به سیم اخر..اون بوسه برام یه زنگ خطر بود..اینکه من تا اخر عمرم بدبختم..اینکه رنگ خوشبختی رو نمی بینم..

با چشماي به اشک نشسته م زل زدم بهش..

وقتش بود که بدونه..نباید اون هم درگیر احساسات بشه..باید بدونه..

زیر لب غریدم :چون من..بهار سالاري..دختر نیستم..من پاک نیستم..ایني که جلوت نشسته قربانیه هوس یه مرد عوضی شده..بهار پاک نیست..دختر نیست..می فهمي؟..

دهانش باز مونده بود..

مات و مبهوت به من خیره شده بود..

با صدایی که به زور شنیده می شد گفت :چی؟!..

-اره درست شنیدی..به من تجاوز شده..من محکومم..محکوم به اینکه تا اخر عمرم یه بدبخت باقی بمونم..نمی تونم خودکشی کنم چون اهل گناه نیستم..اونم یه همچین گناهی..

یه دفعه به طرفم اومد..بازومو گرفت و محکم تکونم داد..شوکه شده بودم..

صورتش توی همون فضاي نیمه تاریک هم به خوبی دیده می شد..فکش منقبض شده بود ..

غرید :کیارش؟..اره؟..د حرف بزنی لعنتی..کار خودشه؟..

سرمو انداختم پایین و با هق هق گفتم :نه..ولی اون باعثش شد..

احساس کردم..دستاش شل شد..یه دفعه چونمو گرفت تو دستشو سرمو بلند کرد..مستقیم زل زد تو چشمام..

-بهار..برام بگو..اون مرد..همونی نبود که اون شب توی مهمونی ..تو اتاق باهات بود؟..

چشمام از زور تعجب گرد شد..گریه م بند اومد..بهت زده زمزمه کردم :تو..تو از کجا می دوني؟..

نشست کنارم..کلافه بود..

--منم اون شب توی اون مهمونی بودم..اون مردی که نقاب به صورتش داشت و کنارت نشسته بود رو یادته؟..

با تعجب گفتم :اون..اون مرد مرموز..تو بودي؟..

سرشو تکون داد..

باورم نمی شد..

به طرفم برگشت..نگاهم کرد و گفت :اگر منظورت به اون شبه و اون مرد باید بگم اون شب بهت تجاوز نشد..

سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد: حتی..حتی پزشک هم معاینه ت کرد..تو سالم بودی..

احساس می کردم هر ان امکان داره بیهوش بشم..

با صدای ارومی که خودم هم به زور شنیدم گفتم: بگو..بگو که داری راست میگی..بگو که این حرفات یه رویای شیرین نیست..بگو که من هنوزم دخترم..توروخدا بگو..

به طرفش خیز برداشتم و یقه ش رو چنگ زدم..تکونش می دادم و حق حق می کردم..

-بگو لعنتی..بگو من هنوز دخترم..یه بار دیگه بگو..

دستام شل شد..سرم خم شده بود..زار می زدم..

دستامو گرفت و منو کشید تو بغلش..

سرمو گذاشتم رو شونه ش و همونطور که گریه می کردم گفتم: اریا..

--هیسیسیسیس..اروم باش..ممکنه صدات بره بیرون..تا الان هم نشنیده باشن خیلیه..دختر یه کم اروم بگیر..

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و با التماس گفتم: برام بگو..بگو اون شب چی شد؟..پس چرا وقتی صبح از خواب بیدار شدم چیزی تنم نبود؟..

--باشه میگم..همه چیزو میگم..

کنار هم دراز کشیده بودیم..

همونطور که به سقف زل زده بودیم شروع کرد به حرف زدن..

فصل یازدهم

"شب مهمانی..داخل اتاق"

مرد کمر بندش را باز کرد..نگاهی به بهار انداخت..چشمانش بسته بود..خم شد..با دست به صورتش ضربه زد..

--هی..دختر..

ولی بهار بیهوش شده بود..

لبخند شیطانی روی لبانش نقش بست..

--بهتر..اینجوری راحت تر به کارم می رسم..گریه کوچولوی وحشی..چنگ میندازی اره؟!..نشونت میدم..

با لذت به بدن او نگاه کرد..خم شد و خواست لبهایش را ببوسد که یکی محکم به در کوبید..

-باز کن این درو..کثافت عوضی باز کن..

هول شده بود..صدای کیارش بود..می دانست این دختر نامزد اوست و اگر کیارش متوجه موضوع شود او را زنده نخواهد گذاشت..

رنگش پریده بود..نفس نفس می زد..

کیارش بی محابا به در می کوبید و داد می زد..

سریع بلند شد و کمر بندش را بست..باید بهار را مخفی می کرد..

او را بلند کرد..بی رحمانه مانند شیءای بی ارزش او را روی زمین انداخت..کمر بهار محکم به زمین اصابت کرد..

روی زمین نشست لبه ی رو تختی را بالا زد..بهار را هل داد زیر تخت..رو تختی را مرتب کرد..

دستی به یقه ش کشید..هنوز هم می ترسید..

به طرف در رفت و بازش کرد..کیارش چون شیری زخمی وارد اتاق شد و یقه ی او را گرفت..به طرف دیوار هلش داد..

-کجاست عوذي؟..

حالت طبيعي نداشت..چشمانش سرخ بود..دهانش بوي الکل مي داد..بي شک حسابي مست کرده بود..

--کي اقا؟..

مشت محکمي به صورتش زد..

به اطرافش نگاه کرد..اثري از بهار نيافت..او انجا نبود..

به طرف او برگشت ولي همزمان مشت محکمي به صورتش برخورد کرد..

ان مرد حالا ترسش از بين رفته بود ..مي دانست کيارش مست کرده است وبا چند مشت از پاي درمي ايد ..

به جاناش افتاد..با هم درگير شدند..

يک نفر محکم با پا به در کوبيد..در اتاق باز شد..اريا اسلحه به دست وارد اتاق شد..نگاه کيارش به او افتاد..همان موقع مشت محکمي به صورت ان مرد زد که او هم به خاطر شدت ضربه بيهوش شد و روي زمين افتاد..

کيارش از روي تراس فرار کرد ..اريا فرمان ايست داد ولي کيارش فرار کرده بود..

کلافه دستي بين موهايش کشيد..روي تخت نشست..نگاهش به ان مرد بود..

3 تا از ماموران وارد اتاق شدند..

--جناب سرگرد حالتون خوبه؟..

-من خوبم..(به ان مرد اشاره کرد وادامه داد :اينو ببرينش..

--اطاعت قربان..

نيمه بيهوش بود..دو نفر بلندش کردند و نفر سوم به دستانش دستبنده زد..او را از اتاق بردند بيرون..

-همه جا رو پاکسازي کرديد؟..

--بله قربان..همه جا رو گشتيم فقط اين اتاق مونده..

اريا نگاهی به اتاق انداخت و گفت :بسيار خب..اينجا رو من مي گردم..

همان موقع از توي بي سيم به ان مامور دستور دادند که برگردد..او هم اطاعت کرد و از اتاق خارج شد..

اريا از جايش بلند شد..همه جاي اتاق را گشت..داخل کمد..پشت پنجره..هيچ جا را باقي نگذاشت به جز زير تخت..

انجا اخيرين جايي بود که به ذهنش رسيد..رو تختي را کنار زد..خم شد ..تاريک بود..چراغ قوه ي جيبش را در آورد..روشن کرد و نورش را به زير تخت انداخت..

چشمانش از زور تعجب گرد شد..يک دختر برهنه زير تخت بود..موهاي دختر روي صورتش ريخته بود..نمي توانست تشخصي بدهد او کيست؟..

بدون اینکه به او نگاه کند..سریعا با سر هنگ تماس گرفت..

--بله..

--قربان یه مامور زن بفرستید بالا..

-اریا مامورا رفتن..فقط چندتا رو گذاشتم بمونن..

کلافه دستی بین موهایش کشید..از این بدتر نمی شد..

--جناب سر هنگ من به یه مامور زن و یه پزشک احتیاج دارم..

-- چي شده؟!..

-یه دختر زیر تخت توی اتاقه..

--باشه باشه..الان دستور میدم هر چه سریعتر بیان..

-ممنونم..

گوشی را قطع کرد..مستاصل به آن دختر نگاه کرد..نمی توانست کاری نکند..تا آمدن مامور امکان داشت آن زیر خفه شود..

ارام دستش را جلو برد..اما نتوانست و پس کشید..مردد بود..ولی جان یک انسان در خطر بود..باید به وظیفه ش عمل می کرد..

تردید داشت..ولی بالاخره با تردیدش مبارزه کرد و ترجیح داد در این شرایط خاص آن را نادیده بگیرد..

اریا صورتش را برگرداند تا نگاهش به بدن او نیافتد..دستش را پیش برد و دست دختر را گرفت..با یک حرکت او را از زیر تخت بیرون کشید..

هنوز هم به او نگاه نمی کرد..رو تختی را با دست گرفت و روی او کشید..

صورتش را برگرداند..موهای دختر توی صورتش ریخته بود..دستان لرزانش را جلو برد..چند تار از موهای او را کنار زد تا بتواند صورتش را شناسایی کند..

با دیدن بهار دهانش باز ماند..باورش نمی شد..

زمزمه کرد :اینکه..نامزده کیارشه..

همان موقع تقه ای به در اتاق خورد..

ایستاد..

-بفرمایید..

یک مامور زن..همراه پزشک که او هم زن بود وارد اتاق شدند..

مامور سلام نظامی داد ..

اریا فرمان ازاد داد.. به بهار اشاره کرد ورو به پزشک گفت :لطفا معاینه ش کنید..از همه جهت..امیدوارم متوجه منظورم شده باشید..

--بله..خیالتون راحت باشه..

رو به مامور گفت: سریعا نتیجه رو به من گزارش کن..من بیرون هستم..

--اطاعت جناب سرگرد..

اریا از اتاق بیرون رفت..خسته و کلافه به ساعتش نگاه کرد..5 صبح بود..به صورتش دست کشید..توی راهرو قدم می زد..منتظر نتیجه بود..

سوال های زیادی در سرش بود که جوابی برای آنها نداشت..ولی یک نفر می توانست پاسخ گوی سوالاتش باشد..ان هم..همان مردی بود که در اتاق با کیارش گلاویز شده بود..باید از او بازجویی می کرد..حتما از خیلی چیزها خبر دارد..

در اتاق باز شد..مامور همراه پزشک از اتاق خارج شدند..

اریا رو به پزشک گفت: نتیجه چی شد؟..

-اون دختر سالمه..در اثر دارو بیهوش شده..تا 1 یا 2 ساعت دیگه بیهوش میاد..

اریا دستش را تکان داد وگفت: خانم دکتر..می خوام بدونم این دختر از همه جهت سالمه؟..ما اونی برهنه پیداش کردیم..منظور مو که متوجه می شین؟..

پزشک با لبخند نگاهش کرد وگفت: کاملا متوجه منظورتون شدم جناب سرگرد..همونطور که گفتم این دختر سالمه و هیچ مشکلی هم نداره..

نفس عمیق کشید وگفت: بسیار خب..ممنونم ..

--خواهش می کنم..با اجازه..

-اگر وسیله ندارید صبر کنید تا یکی از مامورا شما رو برسوند..این موقع درست نیست..

--وسيله دارم..ممنونم از لطفتون..خداحافظ..

اریا سرش را تکان داد..

رو به مامور زن گفت: همینجا باش..کسی پایین هست؟..

--بله قربان..3 تا از مامورامون پایین هستند..

-خوبه..من میرم پایین..چشم ازش بر ندار..هر وقت بیهوش اومد منو خبر کن..

--اطاعت..ولی قربان یه سوال داشتم..

-بپرس..

--می تونستیم این دختر رو ببریم بیمارستان..یه مامور هم بذاریم جلوی در بخش که مراقب باشه..ولی چرا اینجا نگهش داشتید؟..

اریا سکوت کوتاهی کرد..با لحن جدی وقاطع گفت: این دختر نامزد کیارشه..همونی که ما دنبالشیم..برای به دام انداختن کیارش بهش احتیاج داریم..اون دختر با مهمونایی که امشب توی این مهمونی بودن فرق می کنه..نباید از اینجا

خارج بشه..ولي وقتي بهوش اومد اتاق رو ترک کن..قبل از اینکه متوجه بشه..بذار از اینجا بره..جلوشو نگیر..نباید متوجه چیزی بشه..فهمیدی؟..

--اطاعت قربان..همین کار رو می کنم..

اریا: بعد هم من برگشتم ستاد..خیلی خسته بودم..کلا اون شب..شبه خسته کننده ای بود..طبق دستور من وقتی پلک می زنی مامور از اتاق بیرون میره..تو هم از ویلا خارج میشی..

محض اطمینان همون مامور رو دنبالت فرستادم تا ببینه کجا میری؟..از اون مرد بازجویی کردم..اعتراف کرد..همه چیزو گفت..ظاهرا همون دختری که اون شب با کیارش بوده تو عالم مستی لو میدی که این مرد با تو توی اتاق بالاست..کیارش هم متوجه میشه و میاد سروقتش..

با دقت به همه ی حرفاش گوش می کردم..نمی دونستم خوشحال باشم..بخندم؟..گریه کنم؟..کلا چندتا حس متفاوت اومده بود سراغم..ولي با این حال جلوی اشکامو نتونستم بگیرم..

برگشت و نگاهم کرد..

-- من اون موقع فکر می کردم تو با کیارش هم دستی..نمی دونستم تو هم قربانی نقشه های پلید اون شدی..

چیزی نگفتم..ترجیح می دادم سکوت کنم..به همه چیز فکر کنم..به این همه مدت که فکر می کردم دختر نیستم..چه روزها و شبایی که گریه نکردم..به خدا گله نکردم..

یه 5 دقیقه ای گذشته بود..نگاهش کردم..کنارم دراز کشیده بود..موچ دست راستشو گذاشته بود روی پیشونیش وچشماش هم بسته بود..

انگار خیلی خسته شده..چه زود خوابش برد..

نگاهمو به سقف دوختم..زیر لب زمزمه کردم:خدایا شکرت..از اینکه نداشتی خودکشی کنم..از اینکه باعث شدی محکم باشم..گذاشتی تحمل کنم..

خدایا هیچ کارت بی حکمت نیست..من از این اشتباه درس گرفتم..از اینکه باورم غلط بود خیلی چیزا یاد گرفتم..اینکه صبور باشم..

همیشه توکلم به تو باشه..

خدایا شکرت..

شکرت که امیدمو نا امید نکردی..

خدایا بزرگیت رو شکر..

--بهارم..عزیزدل مادر..بیدار شو..

اروم لای چشمامو باز کردم..صدای مامان بود..

--بهارم..

اره خودش بود..مامان بود..رو به روم نشسته بود وبه روم لبخند مي زد..
تو جام نشستم..با دیدنش اشک توي چشمم حلقه بست..بغلش کردم..هنوزم اغوشش گرم بود..
-مامان..دلم برات تنگ شده بود..
--دل منم برات تنگ شده بود عزیزم..
اروم منو از خودش جدا کرد..زل زد توي چشمم..
-بهار..دخترم..مواظب خودت باش..بهم قول میدی؟..
-برای چی مامان؟..
--قول بده بهار..می خوام ببینمت..
-مامان من که الان پیشتم..
فقط نگاهم کرد..لبخند محوی نشست روی لباش..از جاش بلند شد وبه طرف در رفت..
سراسیمه از جام بلند شدم و گفتم :کجا میری مامان؟..
ایستاد..اروم برگشت و نگاهم کرد..صورتش خیس از اشک بود..
با بغض گفت :بهارم..دخترم بیا..می خوام ببینمت..بیا..
داشت از اتاق می رفت بیرون که داد زدم :نرو مامان..پیشم بمون..نرو..مامان..

از خواب پریدم..خیس عرق شده بودم..
تو جام نشستم..به اطرافم نگاه کردم..هیچ کس توي اتاق نبود..خدایا یعنی خواب دیدم؟..
کنارم نگاه کردم..سرگرد هم نبود..توي موهام چنگ زدم..شالمو انداختم روی سرم..خواستم از جام بلند شم که در
اتاق باز شد و سرگرد اومد تو..
با دیدنم لبخند زد و گفت :سلام..صبح بخیر..
زیر لب جوابشو دادم..حالم اصلا خوب نبود..نمی دونم چرا ولی حس بدی بهم دست داده بود..
دیدم از اتاق بیرون رفت..حسشو نداشتم منم پاشم برم بیرون..همه ش صدای مادرم که ازم می خواست برم پیشش توي
سرم می پیچید..گیج شده بودم..
سرگرد اومد تو..یه سینی بزرگ توي دستاش بود..با پاش درو اروم بست..اومد جلو و سینی رو گذاشت زمین..2 تا
لیوان چای و شکر و نون و پنیر و شیر بود..
با تعجب گفتم :اینجا صبحونه بخوریم؟..
--مگه اشکالی داره؟..
-نه..شما صبحونه نخوردین؟..

--نه..

دیگه چيزي نگفت.. سرش پایین بود..

چاي من رو شیرین کرد و گذاشت جلوم.. چنډتا لقمه نون و پنیر هم گرفت و گذاشت کنار لیوان چايي..

--بخور..

زیر لب تشکر کردم و لقمه اي که برام درست کرده بود رو گذاشتم دهانم..

بغض کرده بودم.. نمي دونم چرا همین که یاد خوابم مي افتادم حالم خراب مي شد..

--چيزي شده؟..

نگاهش کردم.. زل زده بود به من..

سر مو انداختم بالا ..يعني نه چيزي نیست..

مي ترسیدم حرف بزنم و بغض بشکنه.. ولي بدون حرف هم بغض شکست..

دستامو گرفتم جلوي صورتمو زدم زیر گریه..

چند لحظه طول کشید تا اینکه صداشو شنیدم..

-باز چت شد؟.. چرا گریه مي کنی؟..

همونطور که حق حق مي کردم گفتم :مامانم..

با تعجب گفت :مامانت چی؟!..

-خوابشو دیدم..

چند لحظه سکوت کرد..

--خب.. خیر باشه..

با گوشه ي استینم اشکامو پاک کردم و گفتم :فکر نکنم خیر باشه.. مامانم تو خواب بغض کرده بود.. داشت گریه مي کرد.. همه ش بهم مي گفت برم پیشش.. مي خواد منو ببینه..

صورتش گرفته شد.. سرشو انداخت پایین..

با لحن ارومي گفت :صبحونه ت رو بخور.. نوید زنگ زد گفت تا 2 ساعت دیگه میرسه.. ظاهرا راه باز شده.. امروز مي تونی ببینیش..

با خوشحالي لبخند زدم و گفتم :واقعا؟.. وای خداجون شکرت..

لبخند کمرنگي زد و گفت :به خاطر دیدن مادرت انقدر خوشحالي يا اینکه بالاخره از دست غرغراي من خلاص میشی؟..

از این حرفش تعجب کردم..

-خب.. خب خیلی خوشحالم که مي خوام برم پیش مامانم.. دلم برایش یه ذره شده..

اروم سرشو تګون داد وګفت :خوبه..

نمی دونم چرا حالش گرفته بود..دیگه مثل دیشب سربه سرم نمیزاشت..والله ای دیشب..

از یه طرف یاد حرفاش افتادم و اینکه گفته بود من هنوز دخترم.. این خوشحالم می کرد.. و از اونطرف هم یاد بوسه هاش و گرمی لباس افتادم.. این اتیشم زد..

حتی وقتی یادش می افتادم هم داغ می کردم..

--تب داری؟!..

یه ضرب سرمو بلند کردم..وای خدا رسوا شدم..نمی دونم چرا یه دفعه هل شده بودم..

گیج و منگ گفتم :هان؟!چی؟!من؟!..

اروم خندید و گفت: بیس معلوم شد واقعا تب داری..گونه ت سرخ شده..

دستمو گذاشتم رو گونه م .. ناخداگاه لبخند زدم..

با لحن ارومی گفت: چیرا می خندی؟..

اخم کمرنگی کردم و نگاهش کردم..بلندتر خندید..

--این مدایشو ندیده بودم که الان رویت شد..

-چی؟!..

--اینکه تو در ان واحد هم می تونی لبخند بزنی و هم اخم کنی..

خندیدم و گفتم: مگه شما نمی تونی؟..

--نه

سرمو انداختم یابین..

--بہار..

لیوان توی دستم بود.. داشتم می برم سمت دهانم که با شنیدن اسمم از دهنش دستم خشک شد..

نگاهش کردم کہ گفت :چرا منو سرگرد یا شما خطاب می کنی؟..

لیوانو گذاشتم تو سینی..

-خب چون شما سرگردی دیگه..بعدش هم از من خیلی بزرگترین..جایز نیست تو خطابتون کنم..

--ولی من بارها دیدم که صمیمی باهام برخورد کردی..حتی بعضی مواقع هم (شما) به کار نمی بری..

درست می گفت..خودم هم متوجه شده بودم که در بعضی مواقع باهاش خودمونی می شدم..

هر وقت سربه سرم میذاشت صمیمی بودم و هر وقت هم جدی می شد جرات نمی کردم لحنمو خودمونی کنم..

-نمي دونم..

تو هم با اين جواب دادنت..اونم قانع شد ديگه سوال نداره..

ولي خداييش ديگه چيزي نپرسيد..

صبحونمون رو خورديم..رختخواب رو جمع كردم و چيدم تو كمد..سرگرد هم سيني رو برداشت و برد بيرون..

شالمو مرتب كردم و از اتاق رفتم بيرون..سرگرد اومد تو هال..

با ديدن من گفت :كدخدا رفته بيرون..دريا و ماه بانو هم توي اشپزخونه ن..خواستني برو پيششون..اين 2 ساعت رو تحمل كنني زود ميريم..

با شنيدن اسم دريا تعجب كردم..مگه اون نرفته بود تهران؟!..

يه دفعه يادم افتاد جاده به علت ريزش كوه مسدود شده بود..پس ديشب كجا بود؟..

--به چي فكر مي كنني؟..

-به دريا..

--دريا؟!..

-اره..ديروز ماه بانو گفت برگشته تهران..ولي راه كه مسدود شده بود..ديروز متوجه نشدم ولي الان كه حرف از رفتن زدي يادم افتاد..

سرگرد چيزي نگفت..رفتم بيرون..اوممم چه هواي خوبي..يه نفس عميق كشيدم..

داشتم ميرفتم كنار حوض تا صورتمو بشورم ..كه صداي گفت گوي دريا و ماه بانو رو از توي اشپزخونه شنيدم..

انگار متوجه نشده بودن من توي حياطم..صداشون رو خيلي راحت مي شنيدم..چون در اشپزخونه باز بود..

ماه بانو: دختر حيا كن..سرگرد زن گرفته..ماشاءالله هزار ماشاءالله دختره مثل پنجه ي افتابه..ديدي كه عاشق هم هستن..از خر شيطون بيا پايين..

--نمي تونم مامان..از بس ديروز زنم زنم كرد به دروغ گفتم مي خوام برگردم تهران..رفتم خونه ي گيسو..چون نمي تونستم ببينم يه زن ديگه كنارش نشسته و انقدر بهش توجه مي كنه..

--بخواي نخواي بهار زنشه..دختر ابروريزي نكن..

--نمي تونم..چرا نمي خواين بفهمين؟..نمي تونم فراموشش كنم..

--خاك به سرم..دختر شرم كن..نگو اين حرفا رو..درست نيست..

--من مي دونم اريا اين دخترچه رو دوست نداره..حتما مجبور شده بگيرش..مطمئنم خودشو بهش انداخته..جلوي ما اينجوري رفتار مي كنن كه مثلا بگن عاشقن..

--اينا چيه ميگي؟..براي چي بايد جلوي ما به دروغ به هم توجه كنن؟..بهار زنشه..دريا اينو بفهم..دختر ابرومونو نبر..كاري نكن تو روستا نتونيم سرمونو بلند كنيم..همه اينجا رو اسم سرگرد قسم مي خورن..يادت كه نرفته اون

ابرومونو خرید..ابروي اين روستا رو خريد..نذاشت اب به روي زمينامون بسته بشه..انقدر دوندگي كرد تا تونسٽ اب رو به اين روستا برگردونه..روا نيست اينارو پشت سرش بگي دختر..

--ولي مامان من بازم ميگم..امكان نداره اريا رو فراموش كنم..حتي حاضرم زن دومش بشم..ولي با اون باشم..

سر جام خشكم زده بود..

اين دختره ي ديوونه چي داره ميگه؟..

زن دوم سرگرد بشه؟..

واي خدا..

رفتم پشت يكي از درختا كه نزديك اشپزخونه بود ايستادم..دوتا گوش كه داشتم 2 تاي ديگه هم قرض كردم و تمام حواسمو دادم به حرفاشون..

--خدايا چي ميشنوم؟..دختر هيچ مي فهمي چي ميگي؟..مگه ديوونه شدي؟..

--اره اره اره ..ديوونه شدم..ديوونه ي اريا..

--من مادرتم..لااقل از روي من شرم كن..

--مگه عاشق شدن هم شرم وحيا داره؟..

--اره داره..حيا داره..چيزي كه تو نداري..دريا تو كه اينجوري نبودي..چت شده مادر؟..

--عاشق شدم..شما خودتون از خيلي وقت پيش مي دونستي من اريا رو مي خوام..شاهد بودين كه چقدر بهش توجه مي كردم..ولي اون رفت اين بچه رو گرفت..شرط مي بدم بيشتر از 18 رو نداره..

--هر چي باشه زنشه..

--منم مي خوام زنش بشم..

--خدايا اخر زمون شده..منو بكش نذار اين حرفا رو بشنوم..دختر شيطونو لعنت كن..شر درست نكن..اينا امروز دارن ميرن..اقا نويد داره مياد دنبالشون..

--كي؟!..

--الانا ديگه ميرسه..دارن ميرن سر زندگيشون..گناهه بخواي اتيش بندازي تو زندگيه اين دوتا جوون..بترس دخترم..از خدا بترس..

--مگه خلاف شرع مي كنم؟..اگر خودش بخواد ميشم همسر دومش..

--اون اگر مي خواست همون اول مي اومد خواستگاريٽ نه اينكه الان با وجود اين دختر كه مثل دسته ي گله بياد جلو..

--ولي من اريا رو دوست دارم..

صدای کشیده ای که ماه بانو خوابوند تو صورت دریا رو منم شنیدم..

خوب کاری کرد..ای کاش دم دست خودم بود همچنین می گرفتم می زدمش که تا عمر داره یادش بره اریا کی بوده..

عجب دختر بی شرمی بود..جلوی روی مادرش می ایستاد و می گفت میخواد زن دوم اریا بشه..

یه دفعه چشمم از زور تعجب گرد شد..من چرا نمیگم سرگرد؟!

..اریا..اریا..اره..صداش می کنم اریا..پس..

دستی نشست رو شونه م..سریع برگشتم..اریا وای نه همون سرگرد پشتم ایستاده بود..به روم لبخند می زد..

--فالگوش وایسادن کار خوبی نیستا خانم..

هل شده بودم..یه لبخند مصلحتی زدم و گفتم :چیزه..من؟!..کی گفته؟!..من داشتم از اینجا رد می شدم..

خندید ..زل زده بود بهم..هیچی نمی گفت..

یه دفعه دستشو دور کمرم حلقه کرد..فاصله مون همونقدر بود ولی دستش دور کمرم بود..

باز داشتم داغ می کردم..همون لبخند روی لباش بود..

دریا در حالی که صورتش خیس از اشک بود از اشپزخونه اومد بیرون..با دیدن ما..مخصوصا اریا که کمر منو سفت چسبیده بود وسط حیاط خشکش زد..نگاهش از روی اریا به دستش افتاد..بعد هم نگاهشو به من دوخت..توی نگاهش نفرت موج می زد..

رفت تو خونه..

اریا دستشو برداشت..نگاهش کردم..صورتشو به طرفم برگردوند به روی لباش لبخند بود..یه لبخند جذاب و دوست داشتنی....

همون موقع ماه بانو از توی اشپزخونه اومد بیرون..

با دیدن ما لبخند زد و گفت :اینجایی؟!..حوصله تون سر رفته?..

اریا :نه ماه بانو..منتظر نوید هستیم..دیگه داریم زحمتو کم می کنیم..

--این چه حرفیه پسرم؟!..وجود شما توی این خونه سرتاسرش رحمته..بازم بیاین پیش ما..

--حتما..

ماه بانو رفت تو..من و اریا توی حیاط ایستاده بودیم..

دیگه رو زبونم نمی چرخید بگم سرگرد..اخه چرا?..

از وقتی حرفای دریا رو شنیده بودم اینجوری شدم..دوست داشتم اسمشو صدا کنم..

--بریم تو..هوا یه کم سوز داره..

ترجیح می‌دادم بیرون باشم.. نمی‌خواستم چشم تو چشم دریا بیافته.. دختره ی احمق..

-نه همینجا خوبه.. بریم مرغ و خروسا رو ببینیم؟..

با لبخند نگاهم کرد و گفت: از مرغ و خروس خوشت میاد؟..

-نه زیاد.. محض سرگرمی خوبه..

با نوک انگشتش زد به بینیم و گفت: ای شیطان.. باشه بریم..

دستشو گذاشت پشت کمرم و راهنماییم کرد.. گرمای دستشو از روی لباس هم حس می‌کردم..

از اینکه بهم توجه می‌کرد خوشحال بودم..

رفتیم اونطرف حیاط.. یه قسمتش رو با توری جدا کرده بودن.. توش چند تا مرغ بود با یه خروس..

-این همه مرغ فقط یه خروس؟..

--اره همینم براشون زیاده..

خندیدم و گفتم: خوبه والا.. بین حیوونا هم مرد سالاریه..

احم شیرینی کرد و گفت: یه دور از جون بگو خاتم..

-چشم.. دور از جون..

--خب دیگه.. تا بوده همین بوده.. این اقای خروس هم حسابی سرش شلوغه.. می‌بینی؟.. 5 تا زن داره اونوقت چه سینه ای جلوشون سپر کرده؟..

-بله دارم می‌بینم.. مثلاً داره به خودش افتخار می‌کنه..

-بله دیگه.. کم چیزی نیست.. 5 تا زن..

نگاهش کردم.. داشت لبخند می‌زد..

-تو هم با این مورد که یه مرد خوبه بیشتر از 2 تا زن داشته باشه.. موافقی؟..

قاطعانه جواب داد: نه.. به هیچ وجه..

-چطور؟..

--من معتقدم مرد اگر زنشو دوست داشته باشه.. یا اینکه زن به شوهرش توجه بکنه و هر دو رفتارشون با هم سرد نباشه.. هیچ وقت مرد نمیره یه زن دیگه بگیره.. البته منظور من با اون مرداییه که واقعا مردن.. نه یه مشت نامرد که از زندگی کردن فقط هوس رو می‌شناسن..

تمام مدت که حرف می‌زد زل زده بودم بهش.. واقعا حرفاش به دل میشینه..

-پس خوش به حال همسرتون.. واقعا همچین مردایی کم گیر میاد که چشمش فقط دنبال زن خودش باشه و دنبال همسر دوم نباشه..

نگاهمو به مرغ و خروسا دوختم ..سنگيني نگاهش رو خيلي خوب حس مي کردم..

--تو اينطور فکر مي کنی؟..

سرمو تڪون دادم..

--خوبه..نمي دونستم مرد ايده الي هستم..

تو دلم گفتم :هستی.. بدجورم هستی..انقدری که دریا داره واسه ت غش و ضعف مي کنه و منم..منم دارم رسماً دیوونه میشم..

صدای در اومد..

--حتماً نویده..

به طرف در رفت..خودش بود..همدیگرو بغل کردن..

نوید :سلام پسرخاله جان..چطوری؟..

--سلام..خوبم..بیا تو..

--نه دیگه اگر حاضرین بریم..توی ستاد کلی کار دارم..داریم بر می گردیم..

اریا با تعجب گفت :کجا؟!..

--ولایت خودمون..شمال..

--چطور؟!..

--ای بابا..بهت خوش گذشته ها..ماموریتمون تموم شد..

--ولی ما که هنوز کیارش رو دستگیر نکردیم..

--می دونم..پرونده ش فرستاده شد شمال..همونجا پیگیری می کنیم..

--اخه چطوری؟..مگه میشه؟..

--کار نشد نداره برادر من..با سرهنگ صحبت کردم اونم کاراشو ردیف کرد..دیگه از دیروز عصر تا حالا پی گیر بودم..همه ی کاراش انجام شده..فردا حرکت می کنیم..

اریا فقط سرشو تڪون داد..

پس داره بر می گرده شمال؟..

نمی دونم چرا دلم گرفت..

توی ماشین بودیم..مقصدمون تهران بود..

لحظه ي اخر با ماه بانو روبوسي کردم و از ش خداحافظي کردم..کدخدا هم که تازه رسیده بود باهامون خداحافظي کرد..

واقعا زن و شوهر مهربوني بودن..

ولي دريا اصلا بيرون نيودم..فقط لحظه ي اخر ديدمش که پشت پنجره ايستاده..هنوزم نگاهش پر از نفرت بود..هه..دختره يه چيزيش ميشه..

همگي سکوت کرده بوديم..نويد يا همون سروان محبي..دستگاه پخش رو روشن کرد..صداي موزيک توي ماشين پيچيد..

بهارم،زمستون اومد و نيستي کنارم

بهارم،واسه ديدن توست که بي قرارم

بهارم،زمستون اومد و نيستي کنارم

بهارم،واسه ديدن توست که بي قرارم

بهار

اريا دستشو برد جلو و پخش رو خاموش کرد..

نويد :||||| چرا خاموش كردي؟..

--اين چيه گذاشتي؟..يكي ديگه بذار..

--خيلي خب..اينو زودتر بگو..ديگه چرا خاموش مي كني؟..اي بابا..

اهنگ رو عوض كرد..

دوباره با تو چه خوبه حالم

داشتن چشmates شده خيالم

تموم فكرم پيش چشاته

چه حس خوبي توي نگاته

بهارم..بهارم..ديگه طاقت دوريتو ندارم..

بهارم..بهارم..واسه دیدن تو بی قرارم

بهارم..بهارم..دیگه طاقت دوریتو ندارم..

بهارم..بهارم..واسه دیدن تو بی قرارم

دوباره پخش رو خاموش کرد..با حرص گفت :تو اهنگه دیگه ای نداری به جز اینا؟..

نوید با تعجب نگاهش کرد..من که این پشت از زور خنده داشتم منفجر می شدم..همه ی ترانه ها توشون به اسمی از بهار می امد اینو هوایی می کرد..

وای اینجوری که حرص می خورد بیشتر خنده م می گرفت..

دستمو گرفته بودم جلوی دهانمو می خندیدم..

نوید :چرا دارم..صبر کن الان میذارم..ولی خداوکیلی تو هم امروز به چیزیت میشه ها..افتادی تو دره سرت به جایی نخورده؟..

--تو به اینش کاری نداشته باش..یه اهنگ درست و حسابی بذار..اینا چیه گوش میدی؟..

--مگه بده؟..

--نه..

--پس چی؟..

با کلافگی گفت :تو چکار داری؟..اهنگتو بذار..

--خیلی خب ..باز گوشت تلخ شدی؟..

بازم اهنگو عوض کرد..

گوشتم از این حرفا پره,قلبتو باور ندارم

می خوام به بارم که شده,من تورو تنها بذارم

می خوام که به نداشتنت,یه ذره عادت بکنم

میرم شاید با رفتنم,فکر تو راحت بکنم

می خوام که به نداشتنت,یه ذره عادت بکنم

میرم شاید با رفتنم,فکر تو راحت بکنم

یه ذره عادت بکنم

رفته بودم تو حس که دیدم دوباره پخش خاموش شد..

نوید با حرص داد زد: چته تو؟..بذار بخونه دیگه..هی خاموش می کنی می زنی تو حال ادم..

--اینا چیه گوش میدی؟..یه اهنگ درست و حسابی نداری؟..

--مگه چشونه؟..عاشقانه میذارم میگی نذار..نفرت میذارم باز میگی نذار..برات بندری بذارم؟..

اریا نگاه جدی بهش انداخت..

من که این پشت از بس خندیده بودم اشک از چشمم جاری شده بود..

پشت اریا نشسته بودم..برای همین نوید منو نمی دید..

خدایش کارای این جناب سرگرد هم باحال بودا..

کلا با خودش هم درگیره..بیچاره پسر خاله ش ..

بالاخره رسیدیم تهران..

نوید یا همون سروان محبی جلوی خونه ترمز کرد..

-ممنونم..زحمت کشیدید..بفرمایید تو..

نوید: نه ممنون..باید بریم..

-خداحافظ..

--خداحافظ..

از ماشین پیاده شدم..اریا هم از ماشین پیاده شد..درونگه داشت و رو به روم ایستاد..نگاهش برام سنگین بود..تحملمشو نداشتم..

سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم: از اینکه توی این مدت بهم کمک کردید ممنونم..هم برای این چند روز و اینکه باعث شدید بی گناه به زندان نیافتم و هم اینکه..هم اینکه اون شب..توی مهمونی..

ادامه ندادم..خودش منظورمو فهمید..

لبخند کمرنگی نشست رو لباس..ولی حالت صورتش جدی بود..

--نیازی به تشکر نیست..من وظیفه م رو انجام دادم..

اروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..یعنی همه ی کاراش از روی وظیفه بود؟..ولی..ولی..نگاهش..دیشب خونه ی کدخدا..حالتاش..خدایا گیج شدم..

نمي دونم تو نگاهم چي ديد كه با همون لبخند گفت :برو تو..سرما مي خوري..زياد بهش فكر نكن..خداحافظ..

بعد هم بي معطلتي سوار ماشين شد وبه سروان محبي گفت كه حركت كنه..

مات و مبهوت سر جام و ايساده بودم ..ماشين حركت كرد..رفت و رفت و .. رفت تا اينكه از پيچ كوچه رد شد و ديگه نديدمش..

ولي تنم از حرفش لرزيده بود..(زياد بهش فكر نكن..خداحافظ)..خدايا حرفاش چه معني مي داد؟..

من..من..من دوستش دارم..اره..چرا به خودم دروغ بگم؟..چرا رو راست نباشم..چرا پنهونش كنم؟..

من..سرگرد اريا رادمنش رو دوست دارم..احساسم ..تك تك سلول هاي بدنم داره اين دوست داشتن رو فرياد مي زنه..قلم..اون هم بي تابه..

حالا چي ميشه؟..يعني ديگه نمي بينمش؟..اون فردا ميرد..پس..

بهار همه چيز تموم شد..سرگرد براي هميشه از توي زندگيت رفت..رفت..

اشك تو چشمام حلقه بست..هنوز هم وسط كوچه ايستاده بودم..به سركوچه نگاه كردم..

زير لب با بغض گفتم :خداحافظ..

به طرف در رفتم و زنگ رو زدم..دستام مي لرزيد..

هم قلم شكسته بود و هم ذوق داشتم مامان رو ببينم..

در كل دوتا حس ضد و نقیض..هم ناراحت بودم و هم خوشحال..

سكوت سنگيني فضاي ماشين را فرا گرفته بود..اريا دستش را به لبه ي پنجره تكيه داده بود وحالت صورتش نشان مي داد كه سخت در فكر است..

نويد نگاه مشكوكي به او انداخت..مي خواست حرفي بزند..انچه در دلش بود وبه ان شك داشت..

از وقتي به اريا گفته بود مي خواهيم برگرديم..حال و روزش تغيير کرده بود..

بالاخره طاقت نياورد وسكوت بينشان را شكست..

--اريا..

اريا نگاهش را از بيرون گرفت و به او دوخت..

--چيه؟..

--چيزي شده؟..

دوباره به بيرون خيره شد و نفس عميقي كشيد :نه..

--ولي من مطمئنم به چيزيت شده..احساس مي كنم ديگه اون ارياي قبل نيسي..چرا انقدر تو خودتي؟..

-گفتم كه چيزي نيست..

بالاخره حرفي كه در دلش بود را به زبان آورد :اريا داري به بهار سالاري فكر مي كني؟!..

نگاه تندي به او انداخت و گفت :چي داري ميگي؟!..

--من تورو خوب مي شناسم..مي دونم ادم احساساتي نيسي..مي دونم زود تصميم نمي گيري..31 سالته و مي توني بهترين تصميم رو بگيري..

اريا به رو به رو نگاه كرد وبا صداي گرفته اي گفت :خب چرا اينارو به من ميگي؟..

نويد بي مقدمه گفت :چون حتم دارم عاشق شدي..

اريا با اخم نگاهش كرد ..

پوزخند زد وگفت :كم چرت بگو..من و عشق و عاشقي؟..يه چيزي بگو بگنجه..

--چرا نمي خواني بفهمي؟..تو هم ادمي..احساس داري..مطمئنم توي اين مدت كه با بهار بودي بهش دلبستي..به هر حال اون هم دختری نيست كه نشه بهش علاقه مند شد..خانم و با شخصيته..

اريا به تندي گفت :نويد بسه..انقدر از اون نگو..چيزي بين ما نيست..

--هست..وگرنه تو انقدر تغيير نمي كردي..همين كه اهنگ ميذاشتم و توش اسم بهار رو مي شنيد عصباني مي شدي..كدوم ماموري با كسي كه قبلا بهش اتهام وارد شده اينطور برخورد مي كنه كه تو مي كني؟..درسته از اتهام مبرا شد و معلوم شد بي گناهه ولي قبول داشته باش كه تو زياده روي مي كردي..گاهي مي ديدم كه همه ي فكر وذكرت شده بود بهار سالاري و اثبات بي گناهي..براي اينها چه دليلي داشتني؟..

-يه دليل محكم..

--خب بگو تا من هم بدونم..

اريا بي مقدمه داد زد :نويد بهار دختر سامان سالاريه..مي فهمي؟..

نويد نگاه گنگي به او انداخت وگفت :خب باشه..مگه سامان سالاري كيه؟..

كلافه دستي بين موهايش كشيد وگفت :سامان سالاري..اقابزرگ..اون كارخونه..دوسته..

ميان حرفش پريد وبا تعجب گفت :اهان..حالا فهميدم..مطمئني خودشه؟..

-مطمئن مطمئن..من با مادرش حرف زدم..اون هم با نشون دادن مداركي بهم ثابت كرد بهار دختر سامان سالاريه..

نويد به فكر فرو رفت ..هر دو سكوت كرده بودند..

اريا :حال فهميدي چرا بهش كمك كردم تا بي گناهي ثابت بشه؟..با شناختي كه روي كيارش داشتم مطمئن بودم بهار هم يه قربانيه..با كمی تحقيق پي بردم اونا چه خانواده اي هستن..بعد هم با دستگيري اون زن فهميدم واقعا بي گناهه..

نويد دوباره مشكوك نگاهش كرد وگفت :خب اون موقع به خاطر سامان سالاري بود..الان چرا گرفته اي؟..از وقتي ازش جدا شدي حالت گرفته ست و به اسمش هم حساسي..

-اینطور نیست.. اشتباه می کنی..

--نه اریا اشتباه نمی کنم.. من باهش زیاد برخورد نداشتم ولی خودت می دونی به خاطر محیط کارمون انقدر با ادماي جور واجور برخورد داشتم که به راحتی می تونم تشخیص بدم کی چقدر بارشہ .. بهار دختر خوبیه .. ولی..

اریا سریع نگاهش کرد و گفت: ولی چی؟!..

نوید با لبخند گفت: برات مهمه بدونی؟!..

اریا اخم کرد و جوابش را نداد..

--خیلی خب میگم ابروهاتو گره کور زنن که باز کردنش مصیبتہ.. ولی اریا اگر بهش احساس داری بهتره فراموش کنی.. اون نه..

اریا متعجب نگاهش کرد و گفت: چرا؟!..

نوید کمی نگاهش کرد.. بلند زد زیر خنده و گفت: دیدی مچتو گرفتم؟!.. پس بهش یه حس هایی داری ..

-هر جور دوست داری فکر کن.. فقط دلیشو بگو..

با شیطنت ابروشو انداخت بالا و گفت: من دوست دارم همینجوری فکر کنم..

اریا سکوت کرده بود..

نوید: اریا تو به 3 دلیل نمی تونی به بهار حتی فکر کنی.. اولین دلیل که خب مشخصه.. 13 سال اختلاف سنی.. درسته به چهره ت نیما د و خیلی کمتر بهت میخوره ولی باز 13 سال اختلاف کمی نیست.. دلیل دوم و سوم خیلی خیلی مهمه.. یعنی اصلا نمی تونی نادیده بگیریش.. دومین دلیل اقا بزرگه.. عمرا اگه بذاره تو با بهار ازدواج کنی.. دلیش رو خودت بهتر می دونی لازم نیست من.. بگم..

اریا با لحنی که هم جدی بود و هم گرفته گفت: می دونم.. همه ی اینارو می دونم..

--ولی دلیل سوم رو نمی دونی که اگر بگم واویلااااا..

چشمانش را ریز کرد وبا کنجکاو ی پرسید: چی می خوای بگی؟!.. باز چه خبر شده؟!..

-- فکر نکنم خوشحال بشی ولی دلیل سوم که از اون دوتا دلیل خیلی مهمتره.. وجود بهنوشه.. اقا بزرگ تو فامیل چو انداخته که تو و بهنوش نامزد کردید.. دیگه نمیشه کاریش کرد..

اریا بلند داد زد: چی؟!..

نوید هل شد و فرمان را چرخاند به راست و ترمز کرد..

--چته تو؟!.. نزدیک بود تصادف کنیم..

با خشم غریب: نوید یه بار دیگه بگو چی گفتی؟!.. یا لا دیگه..

--خیلی خب اروم باش.. اقا بزرگ بین فامیل پخش کرده که تو و بهنوش نامزد کردین..

اریا از زور خشم سرخ شده بود.. چنگی بین موهایش زد و گفت: اخه چرا؟!.. چرا دست از سر زندگی من بر نمی داری؟!.. چرا عذاب میدی؟!..

--خودت مي دوني چرا.. اقابزرگ هر کاري مي کنه تا به خواسته ش برسه.. حتي از بچه هاش هم مي گذره.. اين خصلتيه که جد در جد گشته و حالا رسیده به اقابزرگ و داره رو بچه هاي بيچاره ش پیاده مي کنه..

اريا سرش را بلند کرد.. دستي به صورتش کشيد و به صندلي تکیه داد..

با لحنی محکم و قاطع گفت: ولي من اين اجازه رو بهش نمیدم.. نمیذارم با زندگي من هم بازی کنه.. من مردم.. 31 سالمه.. دختر نیستم که بخوان به زور ازدواج کنم.. مطمئن باش نمیذارم به هدفش برسه..

نوید در سکوت ماشین را روشن کرد..

به خوبی مي دانست که اريا هر حرفي بزند سر ان مي ایستد..

در دل گفت: خدا اخر و عاقبت همه ي مارو با اين اقابزرگ و قانون هاي مزخرفش بخیر کنه..

فصل دوازدهم

چند دقیقه پشت در معطل شدم.. پس چرا کسی در رو باز نمی کنه؟.. نگران شده بودم..

دستمو گذاشتم رو زنگ و پشت سر هم فشار دادم..همین که دستمو برداشتم در باز شد..

صورت رنگ پریده و نگران مامان رو درست رو به روی خودم دیدم..

با دیدنش زدم زیر گریه ..زیر لب زمزمه کردم :مامان..

چشمات به اشک نشست..چونه ش می لرزید..بغض کرده بود..در کامل باز شد..دستاشو از هم باز کرد..

با گریه رفتم تو بغلش..همونطور که تو بغلش بودم اروم منو کشید تو حیاط و در رو بست..

صدای پر از بغضش توی گوشم پیچید :بهارم..عزیز دل مادر..کجا بودی؟..خدایا شکرت که نمردم و دخترمو دیدم..

از تو بغلش اومدم بیرون و با حق حق گفتم :مامان دلم خیلی براتون تنگ شده بود..دیگه هیچ وقت تنهاتون نمیذارم..به خدا قول میدم همیشه پیشتون بمونم..ببخشید من دختر خوبی براتون نبودم..

گریه م شدت گرفت..

صورت مامان خیس از اشک بود..سرمو گرفت تو سینه ش و همونطور که نوازشم می کرد گفت :این چه حرفیه می زنی دخترم؟..تو عزیز دلمی..پاره ی تنمی..من و تو کسی رو جز هم نداریم..همه چیزه من تویی دخترم..اینو نگو..

سرمو بلند کردم و گونه ش رو بوسیدم..

-الهی قربونتون بشم..چرا انقدر ضعیف شدی مامان؟..

لبخند محوی نشست رو لباش..اشک هاشو پاک کرد و گفت :دخترم بیا بریم تو..بیرون سرما می خوری..امروز سوز بدی داره..

من هم اشکامو پاک کردم ولی هنوز حق حق می کردم :مامان چی شده؟..دارین یه چیزی رو از من پنهون می کنید درسته؟..

--نه دخترم..بریم تو بهت میگم..

کمی نگاهش کردم..دستشو گذاشت پشتم و با هم رفتیم تو..

دیدم داره میره سمت اتاقش..دنبالش رفتم..یه قرص از تو جلد در آورد و لیوان آبی که روی میز کنار تختش بود رو برداشت و خورد..

صورتش جمع شده بود..انگار داره درد می کشه..

به طرفش رفتم و شونه ش رو گرفتم..کمک کردم بنشینه رو تخت..

-مامان حالت خوب نیست؟..

--خوبم دخترم..فقط یه کم تنم درد می کنه..چیز مهمی نیست..خودتو ناراحت نکن عزیزم..

-یعنی چی چیز مهمی نیست مامان؟..شما داری درد می کنی؟..دکتر هم رفتی؟..

--تازه امروز از بیمارستان مرخص شدم..ولی چیز مهمی نبود..کمی نگرانت شدم حالم بد شد همین..

بهت زده نگاهش کردم..مامان تا امروز بیمارستان بوده؟..خدایا چي مي شنوم؟..پس اون دلشوره ها..نگراني ها..اون خواب..بي مورد نبود..

دستامو دورش حلقه کردم وگفتم :من که الان پيشتم ..پس غصه نخور..الهي فداتون بشم..

دستشو گذاشت رو دستم وبا لبخند گفت :خدا نكنه عزيزم..خداروشكر كه همه چيز به خير گذشت..از اينكه ازاد شدي خدارو هزاران بار شكر مي كنم..

كمي سكوت كردم ..بعد از چند لحظه گفتم :مامان به همسايه ها چيزي نگفتي؟..

--نه..خداروشكر كسي نفهميد..

نفس راحتی كشيدم..حالا كه مطمئن شده بودم دخترم..ديگه نمي خواستم يه بي ابرويي ديگه به بار بياد..

--دخترم اين مدت كجا بودي؟..چكار مي كردي؟..

قبلا اريا بهم گفته بود كه به مادرم چي بايد بگم..براي همين با لبخند گفتم :تو ستاد بودم مامان..يه سري كارها مونده بود براي ازاد شدنم بايد مي موندم..

--مگه دادگاه حكم ازاديت رو صادر نكرد؟..پس چرا باز نگهت داشتن؟..

-نمي دونم مامان..من كه چيزي از قانون سر در نميارم..

اروم سرشو تكون داد و چيزي نگفت..

از جام بلند شدم و رختخوابشو مرتب كردم ..

شونه ش رو گرفتم وگفتم :بخواب مامان..

--نه دخترم..هنوز شام درست نكردم..

-خودم درست مي كنم..شما استراحت كن..

--تو تازه اومدي خسته اي عزيزم..

-نه ماماني..خسته نيستم..تازه شما رو ديدم انرژي گرفتم..بخوابين..

دراز كشيدم..حالت صورتمش جوري بود كه نشون مي داد داره درد زيادي رو تحمل مي كنه..

-مامان به هر چي نياز داشتني صدام كني..باشه؟..

--باشه دخترم..خودتو خسته نكن..

به روش لبخند زدم و از اتاق اومدم بيرون..

رفتم تو اتاق خودم..وای دلم برای مامان..خونمون..حیاط..درخت ها و گل های توی باغچه ..اتاقم..واسه همه چی تنگ شده بود..خداجون بازم شکرت..

لباسام همون لباسای دریا بود و یه مانتو هم ماه بانو بهم داد که میخوام بپوشم..

از تنم در اوردم..در کمدمو باز کردم و یه بلوز وشلوار که ترکیبی از رنگ های قرمز و مشکی بود رو اوردم بیرون وپوشیدم..

موهای بلندمو شونه زدم و پشت سرم با کش بستم..پوست دستم و صورتم کمی خشک شده بود..کرم مرطوب کننده رو برداشتم..بوی خیلی خوبی می داد..کمی ریختم کف دستم و به دست و صورتم مالیدم..

کارم که تموم شد از اتاق رفتم بیرون..حالا چی درست کنم؟..من و مامان هر دو ماکارونی دوست داشتیم..تصمیم گرفتم همونو درست کنم..

تازه ماکارونی رو آماده کرده بودم که زنگ در رو زدن..هوا تاریک شده بود..رفتم تو اتاق مامان..خواب بود..یه شال بلند انداختم رو سرم و رفتم تو حیاط..

از پشت در گفتم :کیه؟..

2بار به در زد..

والله..چرا جواب نمیده؟!..

دوباره گفتم :کیه؟!..

بازم 2 بار به در زد..یعنی کی می تونست باشه؟!..

دو دل بودم که باز کنم یا نه؟..

دوباره 2 بار زد به در..

دستمو بردم سمت قفل و اروم بازش کردم..

کمی لای در رو باز کردم..کسی نبود..یعنی چون معطل کردم رفته؟!..

در رو کامل باز کردم..خواستم توی کوچه سرک بکشم که یهو یکی جلوم ظاهر شد و گفت :سلام خانم..

جیغ خفیفی کشیدم و دستمو گذاشتم رو سینه م..وای خدا..مردم..این دیگه کیه؟!..

کوچه تاریک بود..کسی هم که جلوی در بود واز صدایش فهمیدم مرده بالا تنه ش تو تاریکی بود..چهره ش رو نمی دیدم..

-شما کی هستین؟!..

کمی اومد جلو..

صورتش تو نور قرار گرفت..

با دیدنش دهانم باز موند..

- شما اینجا چکار می‌کنین؟..

--می‌تونم پیام تو؟..

- البته.. بفرمایید..

اروم از جلوی در رفتم کنار.. اومد تو.. به نگاه تو کوچه کردم و در رو بستم.. تکیه‌ش رو داد به درخت و نگاهم کرد..

--سلام..

لبخند زدم و گفتم: ببخشید یادم رفت.. سلام.. خوبین؟..

-- نه دیگه.. باید بگی "سلام.. خوبی؟".."چه زود باهام غریبه شدی؟.. حتی صدامو هم تشخیص ندادی..

سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم: اَخه.. حواسم نبود.. یعنی فکر نمی‌کردم تو باشی.. وقتی گفتم (سلام خانم).. از بس جدی و سرد به زبون اوردی نتونستم تشخیص بدم..

تکیه‌ش رو برداشت و به طرفم اومد.. رو به روم ایستاد..

-- حواست کجا بود؟..

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم: هیچ‌جا.. حال مادرم زیاد خوب نیست.. نگرانشم..

نفس عمیقی کشید و گفت: خدا بزرگه.. عاقبت همه‌ی ما رو فقط اون می‌دونه..

سرمو تکیه‌تکیه کردم و چیزی نگفتم..

انگشت اشاره‌ش رو گذاشت زیر چونه‌م و سرمو بلند کرد.. مجبور شدم نگاهش کنم.. لبخند دلنشینی روی لباش بود.. به لحظه به لباش خیره شدم.. بعد نگاهمو توی چشماش دوختم.. برق خاصی داشت..

به خاطر سکوت سنگینی که بینمون به وجود اومده بود معذب بودم..

-- نمی‌خواهی بدونی برای چی اومدم اینجا؟..

اروم گفتم: چرا.. خیلی دوست دارم بدونم.. واقعا فکرشو نمی‌کردم..

-- اومدم خداحافظی.. فردا دارم بر می‌گردم..

نگاهم گرفته شد.. وقتی اینا رو می‌گفت لبخند نمی‌زد.. جدی بود..

-خب.. شما که امروز جلوی خونه از من خداحافظی کردی..

--اره خداحافظی کردم.. ولی نه درست و حسابی..

-درست و حسابی؟!..

سرشو به نشونه‌ی مثبت تکیه داد.. متوجه منظورش نشدم..

از تو جیب کتتش به بسته کادو پیچ شده در آورد و به طرفم گرفت..

با تعجب اول به خودش و بعد به کادوی توی دستش نگاه کردم..

-این چیه؟!..

--نمی دونم.. باز کن ببین چیه..

-برای منه؟!..

--نه برای مادرم خریدم.. خواستم نظرتو بدونم..

نگاهش کردم و گفتم: خب اگر برای مادرتونه که نمی تونم بازش کنم.. کادوش خراب میشه..

--اشکالی نداره.. دوباره میدم کادوش کنند..

همه ی اینا رو با لحن جدی می گفت.. باورم شده بود..

--بگیر دیگه.. بازش کن.. ببین سلیقه م چطوره؟!..

ارم دستمو بردم جلو و کادو رو گرفتم.. بازش کردم.. سعی می کردم کادوش خراب نشه.. هر چند باز می برد می داد درستش می کردن..

به جعبه ی مکعبی شکلی که تو دستم بود نگاه کردم.. روکش مخمل زرشکی داشت.. اروم بازش کردم.. اوه..

یه گردنبند بود.. درش اوردم ..جلوی صورتم گرفتم..چه خوشگله.. اسم (الله) به زیبایی می درخشید..

--چطوره؟!..

-خیلی خوشگله.. مبارکش باشه.. سلیقه ت حرف نداره..

با لبخند زل زده بود به من.. گردنبند رو گذاشتم توی جعبه و به طرفش گرفتم..

از دستم گرفت و درشو باز کرد.. گردنبند رو آورد بیرون.. به صورت 7 جلوی صورتش گرفت..

با کمال تعجب دیدم به طرفم اومد.. هیچ حرفی نمی زد.. منم هیچی نمی گفتم.. کلا مات و مبهوت سرجام مونده بودم.. گوشه ی شالمو گرفت و اروم از روی سرم برداشت..

راستش خجالت کشیدم.. می دونستم هنوز بهش محرمم و این کاراش اشکالی نداره.. ولی یقه ی لباسم زیادی باز بود.. هیچ جور ی هم نمی شد بپوشونمش.. خداروشکر پشتم وایساده بود و نمی تونست ببینه..

سردی زنجیر رو روی پوست گردنم حس کردم.. یه حسی بهم دست داد.. شوق داشتم..

-این.. گردنبند ماله منه؟!.. پس..

نذاشت ادامه بدم.. قفل گردنبند رو بست و سرشو آورد پایین.. گرمیه نفسش می خورد به گوشم.. احساس گرما می کردم..

زمزمه وار گفت: این گردنبند یه صاحب داره.. اونم تویی.. برش گردون..

با تعجب گفتم: چی رو؟!..

--پلاک..

پلاک رو گرفتم توی دستم و پشتش رو نگاه کردم.. اسم(بهار) با خط زیبایی روش حک شده بود.. ذوق کرده بودم.. تو دلم غوغایی بود.. کلی جلوی خودمو گرفتم که جیغ نکشم.. اینکه مورد توجهش بودم بهم انرژی می داد..

لبخند بزرگي روي لبام نشست..

-منونم..واقعا خوشگله..ولي اين کادو مناسبتش چيه؟..

--مهریه ت..

چشمام گرد شد..

-مهریه؟!..

تو گوشم گفت :اره..من تورو صیغه ت کرده م..باید مهریه ت رو بدم..

--ولي من فقط 5 روز بهت محرمم..2 روزش که تموم شد..

-مي دنم..ولي اين لازمه..

تو دلم گفتم :هيچ هم لازم نيست..ما همين جوري محرم شدیم..نيازي به مهریه نيست..اي کاش به جاي همه ي اينها مي گفتي منو دوست داري..منو مي خوي..ميخوای باهام بموني..من خودتو مي خوام..فقط وجوده خودتو..

شونه م رو گرفت و اروم برم گردوند تا گردنبند رو به گردنم ببينه..يادم رفته بود يقه م زيادي بازه..نگاهش از روي چشمام سر خورد پايين..روي گردنبند خيره موند..پوستم سفيد بود و گردنبد زير اون نور کم درخشندگي خاصي داشت..

ميخ گردنم شده بود..ديدم که داره صورتشو مياره جلو..حرکاتش نرم و اروم بود..به صورتي که قلبم توي سينه م به سرعت مي تپيد..هيجان داشتم..مي لرزيدم..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد..منو به خودش فشرد..نزدیک نزديکش بودم..توي اغوشش..خيلي گرم بود..ادکلنش بوي خيلي خوبي مي داد..

سرشو خم کرد و روي گردنم رو بوسيد..ناخداگاه چشمامو بستم..

زير گوشم زمزمه کرد :بهار..گردنت چه بوي خوبي ميده..

سرشو بلند کرد..نگاهش کردم..حس مي کردم چشماش خمار شده..به خاطر کرمي که به صورت و دستم زده بودم و کمي هم به زير گردنم مالیده بودم..پوستم بوي خوبي گرفته بود..

چند لحظه توي چشماي هم خيره شدیم..

--منو ببخش..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :چرا؟!..

محکم منو به خودش فشار داد و گفت :فقط منو ببخش..

قبل از اينکه بذاره من حرفي بزنم لباشو گذاشت روي لبامو منو بوسيد..يه بوسه ي نرم و دلنشين..وجودمو به آتیش کشيد..دوباره بوسيد..

لباشو کمي دور کرد و گفت :از روي هوس نيست..باور کن از روي هوس نيست بهار..اي کاش..اي کاش..

دوباره لباشو گذاشت رو لبام..چشماي هر دومون بسته بود..اينو وقتي با چشماي خمار نگاهش کردم فهميدم..منم چشمامو بستم..با و لع لبامو مي بوسيد..قلبم تو سينه م بي قراري مي کرد..

دستامو اوردم بالا و دور کمرش حلقه کردم..تنش داغ بود..از روی لباس هم می شد تشخیص داد..

لباشو از روی لبام برداشت..ولی هنوز چشماش بسته بود..

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد :ای کاش میشد مال من باشی..ای کاش می تونستم نگهت دارم..ای کاش می شدي بهارم..ولی..نمیشه..نمی تونم..تو حیفی..

حرفاش داشت دیوونه م می کرد..چرا اینا رو می گه؟..چرا گیج و سردرگم می کنه؟..چرا منو نمی خواد؟..چرا می گه نمیشه؟..

انگار سکوت بیانگر خیلی حرفا بود که خودش ادامه داد :نه که نخوام..نمیشه..من از تو بزرگترم..مشکلاتم زیاده..شغلم دستامو بسته..نمی تونم ببینم عزیزترینم جونش در خطر..هر روز نگرانشم..اگر چیزیش بشه می شکنم..اگر بهارم چیزیش بشه..طاقت نمیارم..پس..

سروش بلند کرد و صورتمو گرفت تو دستاش..اشکام صورتمو پوشونده بود..

با دیدن صورت خیس از اشکم با صدای گرفته ای گفت :چرا گریه می کنی؟..درک کن..بفهم که نمیشه..

پشتشو کرد به منو..اخماش تو هم بود..اروم رفتم جلو و از پشت بغلش کردم..وجودم به وجودش بسته بود..حس می کردم اگر ازم دور بشه می شکنم..خورد میشم..

-اریا..نتهام نذار..من توی این دنیا جز مامانم هیچ کسی رو ندارم..تو بهترین مردی هستی که می شناسم..کسی که از ته دلم می خوامش..اریا..

صداش گرفته تر شده بود :بهار..نمی تونم..نمیشه..شاید..یه روزی..

- صبر می کنم..می مونم..می خوام ماله تو باشم نه هیچ کس دیگه..

اروم برگشت..خیره شده بودیم تو صورت هم..

به نرمی منو کشید تو بغلش و سرمو چسبوند به سینه اش..صدای قلبشو می شنیدم..محکم به دیواره ی سینه ش می کوبید..

--اخه من چطور از تو دل بکنم؟..من 13 سال ازت بزرگترم دختر..

- برام مهم نیست..

--من توی زندگیم مشکل زیاد دارم..درگیری هام با خودم و خانواده م کم نیست..

-مشکلاتت رو با هم برطرف می کنیم..

--بهار من یه پلیسم..شغلم هم برای خودم خطرناکه هم همسرم..و در آینده برای بچه هام..نمی تونم جونت رو به خطر بندازم..

-این همه پلیس ازدواج کردن..خوشحال و خوشبخت هم کنار زن و بچه شون دارن زندگی می کنن..من و تو هم مثل همونا..می تونیم اریا..میشه..

نفسشو داد بیرون و حلقه ی دستشو محکم تر کرد..خودمو سفت چسبوندم بهش..دوست نداشتم ازش جدا بشم..بهترین جایی ممکن تو دنیا برای من اغوش اریا بود..اینو الان به راحتی درک می کردم..

با لحن قاطعی گفت :دیگه نمی خوام بری تو باند کیارش..نمی خوام بهشون نفوذ کنی..براش یه تصمیمات دیگه دارم..

سرمو بلند کردم ..ولی هنوز تو بغلش بودم..

-ولی من می خوام ازش انتقام بگیرم..اون باعث و بانی تمومه عذاب هاییه که من کشیدم..

اخم کمرنگی کرد وگفت :ولی من نمیذارم..قصدم این بود تورو بفرستم تو یه گروه وابسته به کیارش که باهش سر وکار نداشته باشی..اونا نمی تونستن شناساییت کنند..کیارش خیلی کم به اونجا رفت و امد می کنه..ولی الان اینو نمی خوام..چون جونته..وجودت..همه چیزت برام بالارزشه..هیچ وقت نمیذارم اینکارو بکنی..

از اینکه این همه براش مهم بودم ..خوشحال بودم..

لبخند شیرینی تحویلش دادم ..پیشونیمو بوسید..

با لبخند زل زد تو چشمامو گفت :به خدا نمی تونم ازت دل بکنم..برام سخته..

-منم همینطور..

--می تونی صبر کنی؟..

-تا هر وقت که تو بگی..

--می تونی در برابر مشکلات زندگی من بایستی؟..

-تا وقتی در کنار تو و با تو هستم می تونم..

-- پس صبر کن..من برمی گردم..

لبخندم پررنگ تر شد..گونه ش رو به گونه م چسبوند وگفت :برمی گردم..قول میدم..

-منم منتظرت می مونم..قول میدم..

اروم زیر گوشم گفت :مواظب خودت باش..خداحافظ..

-تو هم مراقب خودت باش..خدانگهدار..

اروم منو از خودش جدا کرد..دل کندن ازش سخت بود..نگاهم نمی کرد..روشو برگردوند و به طرف در رفت..اشکام جاری شد..انگار یه تیکه از وجودم داره ازم دور میشه..

طاقت نیاوردم..به طرفش دویدم..دستش رو قفل در بود که از پشت بغلش کردم..دلم تابه دوریش رو نداشت..

با پنجه هام به سینه ش چنگ زدم..قفسه ی سینه ش تند تند بالا و پایین می شد..یه دفعه برگشت و بغلم کرد..منو چسبوند به دیوار..به تندي لباسو گذاشت رو لبام و با ولع شروع به بوسیدنم کرد..نمیذاشت تکون بخورم..خودم هم باهش همکاری می کردم..می خواستمش..با تمام وجودم..

یه اه کوچیک کشید و یه گاز یواش از لبام گرفت..دردم نیومد..به هیچ وجه..

لباشو جدا کرد..نفساش داغ بود..

زیر لب با صدای لرزونی گفت :با من اینکارو نکن بهار..برام سختش نکن..باید برم..دل کندن ازت سخته..ولی باید برم..بهارم..خداحافظ..

بعد هم بی معطلی ازم جدا شد و به طرف در برگشت..سریع قفل در رو باز کرد و رفت بیرون..در محکم به هم کوبیده شد..

وجودم لرزيد..رفت..اريا..رفت..خدایا برگرده..قول داد بر مي گرده..پس مي دونم كه مياد..منتظرش مي مونم..اون
مياد..

همونجا کنار ديوار زانو زدم و دستمو گرفتم به صورتم.. بلند زدم زير گريه..خدایا برگرده..تتهام نذاره..بهيم صبر بده
تا طاقت بيارم..مي خوام تحمل كنم و صبور باشم..

اريا همه ي عشق و احساس منه..

همه چيزه منه..

همه چيزم..

همونطور كه اشكامو پاك مي كردم وارد خونه شدم..توي هال نشستم..

نمي دونم چند دقيقه گذشته بود كه صدای ناله ي مادرمو شنيدم.. دويدم..سريع رفتم تو..مامان خم شده بود وناله مي
كردم..

با نگراني به طرفش رفتم و كنارش نشستم..بازوشو گرفتم واروم تكونش دادم..

-مامان..مامان..چت شده قربونت برم؟..

زير لب گفت :درد دارم..

با دست لرزوم يه قرص از تو جلد در اوردم و با ليوان اب گرفتم جلوش..نمي تونست ليوان رو بگيره..خودم براش
گرفتم..قرص رو گذاشت توي دهانش و يه قلب از اب هم پشتش خورد..

دراز كشيد..ولي صورتش از زور درد جمع شده بود..ناله مي كرد..

گريه م گرفته بود..دستمو گرفت..نگاهم كرد..

با ناله گفت :بالاخره وقتش رسيد بهار..

با تعجب گفتم :وقت چي مامان؟!..

--وقتشه همه چيزو بهت بگم..از پدرت..از هويت و گذشته ي من و پدرت..دخترم..توان حرف زدن ندارم..در كشو
رو باز كن..كنار تخت..

همون كاري كه گفت رو كردم..

--يه كليد زير اون برگه هاست..يه كليده كوچيكه..

درسته..يه كليد اونجا بود..برش داشتم..

--از وقتي حالم بد شده اينو گذاشتم نزديكم باشه..كه بعد بدمش به تو..

-اين كليده چيه مامان؟!..

--صندوق توي زيرزمين..توي اون يه صندوقچه ي قهوه اي رنگ هست..كليدش هم كنارشه..همه ي هويته من و پدرت
اونجاست..فقط بهم يه قولي بده دخترم..

مات و مبهوت نگاهش کردم..منظور مامان از هویت چیه؟!..

اروم گریه می کردم :چه قولی مامان؟!..

با درد نالید :اینکه هر وقت من تنهات گذاشتم و مردم..بري و اون صندوقچه رو برداري..تا قبل از اون سمتش نرو..

گریه م به حق تبدیل شده بود..

-مامان اینو نگو..خدانکنه چیزیت بشه..

--عمر دست خداست دخترم..این بلایی هم که به سرم اومد حقم بود..دارم تقاص پس میدم..بذار هروقت تموم کردم برو سراغه صندوقچه..

سرخوردم و از تخت اومدم پایین..سرمو گذاشتم رو تخت..دست مامان توی دستم بود..

-مامان نگو..ادامه نده..

بی توجه به حرف من نالید :وصیت من هم توی همون صندوقچه دخترم..بهش عمل کن..

-مامان..

دیگه چیزی نگفت..سرمو بلند کردم..به روی لباش لبخند بود..ولی از روی درد..رنگش به سفیدی می زد..

--قوی باش دخترم..تو دختر محکمی هستی..می تونی با مشکلات مبارزه کنی..صبور باش..

دوباره سرمو گذاشتم روی تخت و زار زدم..

-نه مامان..من بدون تو نمی تونم..تنها میشم..مامان ترکم نکن..توروخدا ..

انقدر زار زدم و گریه کردم و حق حق کردم تا اینکه نفهمیدم کی از حال رفتم..

وقتی چشمامو باز کردم..صبح شده بود..نور افتاب از پنجره به داخل تابیده بود..

سرمو از روی تخت بلند کردم..گردنم خشک شده بود..کمی با دست ماساژش دادم..

به مامان نگاه کردم..چشماش بسته بود..وقت داروهاش بود..باید صبحونه می خورد و بعد قرصش رو می خورد..

اروم تکونش دادم و صدایش زدم :مامان..

جواب نداد..

-مامان..

تکون نخورد..با نگرانی محکمتر تکونش دادم..

-مامان..

اصلاً تکون نمی خورد..نبضشو گرفتم..نمی زد..دستاش سرد بود..خدایا..مامان..مامان..

داد می زدم واسمشو صدا می کردم..هل شده بودم..هم زار می زدم و هم بی قرار بودم..

نمي دونستم بايد چکار کنم..دويدم تو حياط و بلند زدم زير گريه..

داد زدم :کمک کنيد..مامانم مرده..تورو خدا يکي به دادم برسه..مامانم..

انقدر جيج و داد کردم تا اينکه صدای زن همسايه رو از پشت در شنيدم..به در مي زد و صدام مي کرد..

به طرف در دويدم..همين که درو باز کردم..

با گريه گفتم :تورو خدا کمک کنيد..مامانم مرده..مرده..

با نگراني نگاهم کرد و اومد تو..همسايه ديوار به ديوار مون بود..

به طرف داخل دويد..رفت تو..منم پشت سرش رفتم..

نبض مامان رو گرفت..ولي تموم کرده بود..

با چشماي به اشک نشسته نگاهم کرد وگفت :متاسفم بهار جان..

با شنيدن اين حرف به چهره ي مامان نگاه کردم و از حال رفتم..ديگه نفهميدم چي شد..

وقتي بهوش اومدم ديگه کار از کار گذشته بود..مادر مو به خاک سپرده بودن..بدون من..

طبق گفته ي خانم همسايه من 3 روز بيهوش بودم..همه ش هذيون مي گفتم و تب شديدی داشتم..2 بار بهوش اومدم که به دقيقه نمي کشيد دوباره از حال مي رفتم..

وقتي بهوش اومدم بي قرار بودم..مامانمو صدا مي زدم..

بالاي قبر مادرم ايستاده بودم و به سنگ قبرش زل زده بودم..

زانو زدم..دستامو گذاشتم رو سنگ سرد و در حالي که هق هق مي کردم و صدای گريه م سکوت سنگين قبرستون رو مي شکست گفتم :مامان بالاخره اتهام گذاشتي..رفتي..نموني..تو هم پيشم نموني..مامان ازم خواستي مقاوم باشم..ميشم..گفتي محکم باشم..هستم..خواستي صبور باشم..از خدا مي خوام بهم صبر و تحمل بده..مامان برام دعا کن..رفتي پيش بابا..تو تنها نيستي ولي من اينجا هيچ کسي رو ندارم..نمي خواستم ازت پنهون کنم..اگر بودي..اگر مي نموني..حتما بهت مي گفتم که عاشق شدم..بهت مي گفتم اريا رو دوست دارم..ولي بايد صبر کنم..بايد صبور باشم..بايد مقاوم باشم و محکم جلوي مشکلات سينه سپر کنم..اگر دعاي خيرت پشت سرم باشه مي تونم..مامان برام دعا کن..دعا کن..

پيشونيمو چسبوندم به سنگ و در حالي که از ته دل گريه مي کردم با مامان زير لب حرف مي زدم..

تا بعد از مراسم چهلم مادرم سروقت اون صندوقچه نرفتم..نمي دونم چرا ولي حس مي کردم خيلي چيزا ممکنه توي اون صندوق باشه که سرنوشتمو عوض کنه..

واقعا نمي دونم چرا اين حس رو داشتم..ولي ناخداگاه بود..مبهم بود..

اما با سرنوشت نميشه جنگيد..بايد باهаш روبه رو شد..

منم همين کارو کردم..باهاش رو به رو شدم..توش قدم گذاشتم..

توي راهي که از تهش خبر نداشتم..

نمي دونستم چي در انتظارمه..

تقدیر خواب هاي زيادي براي من ديده بود..

ولي من قدم اول رو برداشتم..

هيچ چيز سخت تر از انتظار نيست

آن هم انتظار لحظه اي که يک آشنا صدايت کند

و به تو بفهماند که دوستت دارد

اما هر چقدر که انتظار هم سخت باشد به آن لحظه زيبا مي ارزد

پس انتظار مي کشم تا آن لحظه زيبا نصيبم شود

زيباترين عشق و احساس من

پايان جلد اول

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرویدوتبلت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاواوآندرويد)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرويدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندرويد)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندرويد)

دانلود رمان نگين (جاواو آندرويدو pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندرويد)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود كتاب جاودانه ها(جاوا،آندرويدو pdf)

دانلود رمان پريچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان براي من از عشق بگو (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم كن (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>